

رومنہما کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

ویرایش رمان طعم گس زندگی (هنگامه سردسته):

بسم الله الرحمن الرحيم

طعم گس زندگی.. به قلم: هنگامه سردسته.

هر گونه کپی بر داری از رمان پیگرد قانونی و الهی دارد.

مقدمه: دلتنگی بوی تنهایی می دهد...بوی محبت های خاک خورده..!

آن قدر دستمال را تند تند بر روی شیشه های گلخانه بالا و پایین کشیده بود؛ گویی شیشه ها چند سالی تمیزی و شفاف بودن را به روی خود ندیده باشند!

در این مدت رفتار هایی از اهل این خانه دیده است، که تعجب می کرد. این ها همان کسانی هستند که شادی جان، عزیز دل از زبانشان نمی افتاد. رفتار های زننده شان آرامش را از او گرفته و دیکتاتور بودن این زندگی و آدم های آن، عصاب شادی را روز به روز ضعیف تر و خسته تر کرده بود... در این روز ها، چیزی که قلب او را آزرده خاطر کرده؛ اجبار به ازدواجی است که هیچ شناخت و علاقه ای وجود نداشت! پاسخ مثبت او به پسر حاج ابراهیم را باید در خواب دیده باشند!

چون در واقعیت جزء محالات است. نوع افکار شان و عمل کرد شان پوسیده بود. حرف هایی که این روز ها، به گوشش می رسید؛ قلبش را ویران کرده و چه سخت است، حقیقتی که در عین حال تلخ تر از زهر بود... و او باید تمامی این ها را انکار کند! و به حرف های یک مُشت عقیده های پوسیده دامن نزند. از همه کس و حتی همه چیز دلگیر است. از آقا جانش بگیر تا شاهرخ و شاهین. او را از حمایت های پدران و برادرانه خودشان محروم کرده بودند... در این میان عمه مهشید، تنها کسی بود که در تمامی این سال ها او را حمایت کرده و در هیچ کدام از لحظات زندگی، شادی را به حال خود رها نکرده.. مهشید نقش پُر رنگی در زندگی او داشت. اصرار و پافشاری های پدرش را برای قبول کردن ازدواج با پسر حاج ابراهیم را اصلا نمی توانست درک کند.. ندانستن هیچ کدام از آن چه که در افکارشان گذشته بود، رنج او را بیشتر کرده است. برای نجات آینده اش، دست به دامان عمه اش شد و او را از گیلان به ساوه کشاند. تا به این ماجرا خاتمه دهد. چقدر مادرانه محبت می کرد.. آن قدر پشت تلفن هق زده بود و ناراحت از تمامی اتفاق هایی که مسبب شان را پیدا نکرد. مهشید آمد، ولی چه آمدنی... گلوله آتش شده بود. توپش پُر بود. از تمام گله و شکایت هایی که از خانواده اش پشت تلفن برای او کرده است. نمی دانست عمه اش در اتاق به پدرش چه گفت و چه شنید، اما بعد از ساعت ها بیرون آمدن؛ آقا جانش تلفن به دست قرار خواستگاری را لغو کرد.

با یاد آوری مهربانی مهشید لبخند بر روی لب هایش جا خوش می کند. از این حمایت های مادرانه او.

آقاچانش خبر داده است؛ امشب به خاطر رسیدگی به کارخانه کمی دیر تر از همیشه به خانه می آید. پرده سفید رنگ آشپزخانه را کنار می زند. یک ساعتی از قدم زدن عمه اش داخل حیاط می گذرد و او نمی داند از کجا و به خاطر چه چیزی غمگین است؟ کنار آن باغچه کوچک نشسته، که پر است از گل های یاس و میخک که تمامی آن ها را با عشق در دل خاک جای داده است. حیاط بزرگ خانه برای خود صفایی دارد؛ روزی که شروع کرده بود به کاشتن گل و نهال های کوچک، حتی فکرش را هم نمی کرد این چنین زیبا شود! حتی آقاچانش که اهل گل و گیاه نبود، بابت زحماتی که برای زیبا شدن حیاط کشیده بود، تشکر کرد. حالا که زمان زیادی گذشته، نهال های کوچک او به درخت های جوان تبدیل شده بودند که هر سال تعداد انگشت شماری به او میوه هدیه می دادند. آه عمیقی می کشد. او از نوجوانی در آغوش مهشید بزرگ شده. عمه اش برای او، همانند یک مادر است. تمامی مهر مادری را از او می گیرد. دوست ندارد خلوتش را خراب کند. اما، غمگین بودن او قلبش را ناراحت می کند. قبل از اینکه گامی بر دارد عمه اش را می بیند. که دارد آهسته آهسته قدم بر می دارد و به سمت خانه می آید. از شانه های خمیده، چین و چروک هایی افتاده بر صورتش به وضوح می توان فهمید که نشانگر درد و رنج هایی است که در زندگی روی دوش ظریفش سنگینی می کنند. با صدای باز و بسته شدن در متوجه حضور مهشید در خانه می شود. پرده را رها می کند.

- شادی

نجوا کنان او را خطاب می کند. با صدای بلندی پاسخ می دهد:

- جانم؟

- بیا عمه..

با قدم های تند از آشپز خانه بیرون می رود و به سمت اوپی می رود که روی پله های چوبی نشسته است. با آرامش ظاهری اش کنار او می نشیند.

دستانش را در دست می گیرد، و او به آن انگشتر عقیق، که در دستان سفید عمه اش می درخشید چشم می دوزد. مهشید دست زیر چانه برادر زاده اش می گذارد و او را مجبور می کند؛ به آن دنیای به رنگ عسل، نگاه کند.

- به یاد ندارم، چه روزی و کجا، به تو گفته باشم؛ مظلوم و تو سری خور باشی!

لب می گزد، و چشم می گیرد از آن دو تا گوی عسل رنگ.

- هوم؟ من که به یاد ندارم!

جوابی برای سوال او ندارد! و سکوت را ترجیح می دهد...

- به من نگاه کن..!

با زبان لب های خشک شده اش را تر می کند:

- ع..عمه...

میان حرفش می آید. انگشت اشاره اش را بر روی بینی اش قرار می دهد.

- هیییییسس، هیچ دلیل و بهانه ای رو نمی پذیرم! فقط یک کلام، گفته بودم یا نه؟

لب می زند:

- ن...نه

- آفرین! دلیل سکوت تو در برابر تصمیم های احمقانه شاهین، برای من نا مفهومه! شاهین اگر عقل داشت؛ زندگی که با سختی به دست آورده بود، خراب نمی کرد...و خون

به جیگر الهام نمی شد. حمید اگر تصمیمی می گیره، پدرتِ صلاح تو می خواد. اگر مخالف این ازدواج بودی، چرا سکوت کردی؟ چرا به حمید چیزی نگفتی؟

پشت تلفن که هق زدی، چشم بستم و من هم با تو اشک ریختم. تو تمام این سال ها پا رو دلم گذاشتم تا تو جای خالی آهو احساس نکنی. دِ دردت به جونم چرا حرفی نزدی؟

نا خواسته سر در اغوش مهشید می گذارد. هق می زند.. او نمی داند بر قلب شکسته اش چه گذشته است.. از آن چند روز نَحس می گوید و مهشید چشمانش بسته می شود. از نبود حمایت های آقاچانش می گوید و چشمانش سرخ می شود. از سیلی شاهین می گوید، و دستان مهشید مشت می شود. دلیل سکوت می خواهد؟ او از ترس و نبود حمایت های پدرش سکوت کرده! دست به دامان شاهین می شود... و سهم او سیلی که بر گونه هایش مهمان می شود...

نمی داند چه مدت گذشته است؛ که سر بر زانوان عمه اش گذاشته و آن قدر صحبت کرده است و اشک ها ریخته، تا این بغض کهنه سر باز کند. نوازش ها و قربان صدقه هایش به شادی دلگرمی می دهد.

- شادی

بوسه ای بر دستانش می زند و می گوید:

- جانم؟

- حمید از کار شاهین خبر داره؟

نه آرامی می گوید. دانستن یا ندانستن آقاچانش توفیری در حال او نمی کند.

سر بلند کرده، و او را کنجکاوانه نگاه می کند. در دل از خدا می خواهد، عمه اش از این ماجرا بگذرد... با چشمانی مملو از التماس به او می گوید:

- عمه، شما که قصد نداری این ماجرا رو ادامه بدی؟

مehشید چشم در کاسه می چرخاند:

- اگر پرسیدم حمید چیزی می دونه یا نه

فقط به خاطر این بود که بفهمم، با این حال به اون شاهین کله خراب حرفی گفته یا نه. نفس حبس شده اش را به آرامی رها می کند. برای یک سیلی شاهین را تهدید کرده، و قول داده است به بدترین نحو ممکن، او را تنبیه کند!

آهی می کشد و می گوید:

- هر چند، از این خان داداش ما که از همون اول تبعیض قائل شده...بعید می دونم چیزی در خور کار شاهین انجام بده! مضحک آورده! از بین خاندان ملکی، تنها چیزی که به غیر از ثروت، به ارث رسیده؛ زور گویی هست. هیچ وقت، تو تمام این سال ها نه به چشم دیدم و نه به گوش شنیدم؛ که انتقادی رو پذیرا باشندا!

سری از روی تاسف تکان می دهد و می گوید:

- رفتن به گیلان و تنهایی مریم، بهانه بود. اصل ماجرا رفتن و دور بودن از تمام خاندان ملکی بود...

شادی تعجب می کند! تا به امروز فکر می کرده است عمه اش به دلیل علاقه زیاد به طبیعت و سرسبزی به گیلان رفته است.

اما حالا...

خیلی دوست دارد بداند که چرا و به چه دلیل، عمه اش سال ها در گیلان زندگی کرده است...فکرش را به زبان می آورد؛ که او می گوید:

- بماند...

آهی می کشد و با دکمه دوخته شده بر آستین بازی می کند. دست روی شانه عمه اش می گذارد و مُلْتِمِسانه او را خطاب می کند.

با کمی مکث می گوید:

- الان نه شادی جان، الان نه..

نمی تونم، شاید هم، نمی خوام که حرفی بزنم! مرور کردن تمامی اون خاطرات، غیر از شکنجه دادن روح، چیزی دیگه ای نداره. شاید...یک روزی تمام اون لحظه های درد ناک تعریف کنم...

قانع نمی شود، دهان باز می کند اما اجازه حرف زدن نمی دهد! دستش را از روی شانه اش کنار می زند و بوسه ای بر پیشانی اش می نشاند. با چشمانی خمار شده از خواب می گوید:

- بهتر ادامه این بحث و موکول کنیم به یک وقت دیگه. من خیلی خسته ام.

یا علی گویان می ایستد، خمیازه کشان آهسته آهسته از پله ها بالا می رود:

- شب بخیر...

زیر لب شب بخیری می گوید. او را در دنیایی پر از سوال رها کرد؛ و با یک شب بخیر ماجرا را تمام می کند! نفس کلافه ای می کشد و زیر لب می گوید:

- بسوزه پدر فضولی!

ساعت از دوازده بامداد گذشته است. اما آقاجانش هنوز به خانه نیامده. می ایستد و راه اتاق را در پیش می گیرد، تا کمی خواب بتواند خستگی و تنش های این چند روز را کم کند.

وحشت زده از خواب می پرد، جیغ بلندی می کشد. ترس و وحشت تمام جانش را در بر گرفته است. دستان لرزانش و چشمانی که ترس را فریاد می زنند، حال خرابش را توصیف می کند. کابوس هایی که آرامش خواب را از او ربوده اند... کاش پایان این وحشت هایی که در خواب به سراغ او می آمدند را می فهمید. پتو را کنار می زند؛ و پاهایش را پایین تخت قرار می دهد. سردی زمین، آتش جان او را اندکی آرام می کند.. آرنج هایش را تکیه گاه دستانش قرار می دهد. با نوک انگشتانش شقیقه اش را ماساژ می دهد. گیسوان بلند و مشکی رنگش او را در حصار خود گرفته اند. ساعت بزرگ روی دیوار سه بامداد را نشان می دهد. صدای جیغش آنقدر بلند نبود، عمه اش را که در طبقه دوم خانه به خواب رفته است؛ بیدار کند. سر درد هایی که این روزها امانش را بریده است... سر درد هایی که از تمام بی خوابی ها و نبود آرامش است. بی حوصله صفحه گوشی اش را نگاه می کند. هیچ خبری از شاهرخ ندارد.

" بی معرفتی " زیر لب می گوید. در تمام زندگی اش سعی کرده است قوی باشد و بتواند احساساتش را کنترل کند. اما، گاهی نبود محبت باعث می شود، زندگی آنطور که می خواهیم پیش نرود!

هوای خفقان اتاق عذابش می دهد. سرفه های پی در پی، او را وادار می کند، تا به سوی پنجره اتاق قدم بردارد.

پیراهن بلند یاسی رنگ را که به هنگام خواب به تن می کند، گوشه ای از آن را در دست می گیرد. تا مبادا بر زمین سقوط کند و درد بدن به این آرامش از دست رفته اضافه بشود! سرفه های خشک و نبود هوا باعث می شود گام هایش را بلند بردارد؛ و خود را

برای اندکی اکسیژن به تکاپو بیاندازد... پرده سبز رنگ اتاق را کنار می زند. پنجره را باز می کند. با نسیم پاییزی پلک هایش بسته می شود. نفس های منظمی که جانش را آرام کرده اند. گیسوانش در آن ساعت شب، همراه نسیم پاییزی به آرامی تکان می خورد. پلک هایش از یکدیگر دل کنده و آسوده دستهایش را لب پنجره می گذارد. نفس عمیقی می کشد و از احساس خیزی شبنم اشک روی گونه هایش، لبخند مهمان لب هایش می شود، دلش پَر می کشد؛ برای قدم زدن در حیاط خانه ی خاتون تا با یکدیگر زیر آن درخت خرمالو چای زعفرانی بنوشند. از همه جا و همه کس صحبت کنند. خانه ای که در بهترین منطقه تهران است. پولی که تنها نصف آن از تلاش ها و زحمت های پدر بزرگش است! ما بقی آن ارث زیادی بود که به دست شان رسیده؛ و باعث بهتر شدن اوضاع مالی این خاندان شده است.

سرش را تکان می دهد و دمی عمیق می گیرد. دلش می خواهد افکارش سکوت کند و یک جا بنشیند تا معنی زندگی را بفهمد. با تمام وجود عطر باران را به جان می خرد و گوش جان می سپارد به صدای روح نواز آن و زیر لب زمزمه می کند:

سراپا اگر زرد و پژمرده ایم (۱)

ولی دل به پاییز نسپرده ایم

چو گلدان خالی لب پنجره

پر از خاطرات ترک خورده ایم

اگر داغ دل بود، ما دیده هایم

اگر خون دل بود، ما خورده هایم

اگر دل دلیل است، آورده هایم

اگر داغ شرط است، ما برده هایم

اگر دشمنی دشمنان، گردنیم!

اگر خنجره دوستان، گرد هایم

قیصر امین پور(۱)

صدایی که بیشتر شبیه یک فریاد است او را از حال و هوای خوش بیرون می کشد. با تعجب نگاهی به اطراف می کند؛ و اخم هایش را در هم فرو می برد، ترس در جانش رخنه می کند. کلافه نفس می کشد. پنجره اتاق را نیمه باز رها کرده؛ گامی به عقب بر می دارد. با سر درگمی به دور خود می چرخد. دستانش را در آغوش می گیرد، و با صدای زنگ در خانه با نگرانی به عقب بر می گردد.

چشم می بندد و دلواپس تر از آن هست که بتواند افکار آشفته اش را سر و سامان دهد. به سمت در می ورد و آن را به آرامی باز می کند. خانه غرق تاریکی است و تنها هاله ای از نور اتاق آقاجانش خانه را کمی روشن کرده. با نگاهی کنجکاو در خانه چشم می چرخاند و لب های خشک شده اش را با زبان تر می کند. با صدای مجدد زنگ در به

آرامی از راهرو منتهی به پذیرایی عبور می کند. که با صدای باز شدن در اتاق آقاجانش تند و فرض خود را پشت دیوار پنهان می کند. اگر او را در این ساعت شب بیدار می دید، وا ویلا می شود! چشمانش به تاریکی خانه عادت کرده است. پدرش را می بیند که با قدم های تند به سمت آیفن می رود. انگشت اشاره اش را به دندان می گیرد. با کمی مکث، دکمه آیفن را فشار می دهد. در خانه را به آرامی باز می کند. همان جا منتظر می ایستد.

خودکار میان انگشتانش، نشان می دهد، مشغول رسیدگی به فاکتور های اجناس و رسید حساب هایی است که دو روز پیش از شاهین سراغ پول هایی را گرفته، که حاصل درآمد فروش مواد خام و اجناس فروخته شده است. اما پولی در حساب کارخانه وجود ندارد! برادرش خود را به ندانستن زده! و پدرش پیگیر کارها است، تا بفهمد چه کسی پول ها را بالا کشیده...؟!

با دیدن چهره شاهین نفس کلافه ای می کشد.

- چرا زنگ می زنی در و باز نمی کنی؟

پدرش به آرامی می گوید:

- متوجه نشدم. تو باید نصف شب تو کوچه داد بزنی؟ عقل تو کلت نیست پسر؟

به صحبت های او و آقاجانش گوش نمی دهد. آمدن شاهین در این ساعت شب چیز عجیبی نیست! این که با بی احتیاطی کامل، زنگ خانه را به صدا در آورده؛ و او را از آن حال و هوای خوش بیرون کشیده است، شادی را عصبانی می کند. ناسزایی بار او می کند، و چشم از آن ها گرفته و آرام آرام به سمت اتاق می رود. با ته مانده های جانش، خود را بر روی تخت رها می کند. چشمانش بسته می شود و در دل از خدا کمی آرامش می خواهد. نمی داند چه زمان خواب او را به عالم خود برده است. تنها می داند که خواب امشب، همانند خواب های شب قبل و قبل تر از آن بر او حرام نبوده است! که این چنین آسوده خاطر چشم بست و غافل از این که بداند، فردا های زندگی بر او چه ها که ندیده است...

صبح با صدای عمه اش چشم باز می کند. با چشمانی خواب آلود، نیم نگاهی به ساعت می اندازد. نفس عمیقی می کشد؛ و خمیازه کشان به سمت سرویس بهداشتی می رود. چشمان سرخ او بیانگر بی خوابی های دیشب و شب های قبل از آن است. سری از روی تاسف تکان می دهد؛ و زیر لب با خود زمزمه می کند:

- شاید مسبب این آرامش از دست رفته

خودم بودم!

در اتاق را باز می کند، و مو های بافته شده اش را به یک طرف شانه هدایت می کند. در حین رفتن به آشپزخانه با صدای بلندی می گوید:

- سلام بر مهشید بانو، عزیز مصر

و پشت بند آن قهقهه ای می زند و به سمت آشپزخانه می رود. در کمال تعجب هیچ کس در آن جا نیست! با تعجب چشم در خانه می چرخاند و کسی را نمی بیند! شانه ای را بالا می اندازد و زیر لب می گوید:

- هر کجا رفته باشه، زود میاد خونه.

صبحانه روی میز آماده است. خود را مشغول خوردن می کند، و با یاد آوری حرف های آقاچانش دست از جویدن لقمه بر می دارد و متفکرانه دست زیر چانه می گذارد. به یاد دارد آخرین بار شاهین را تهدید کرده بود، که اگر به این کار های احمقانه اش ادامه بدهد تنبیه سختی در انتظار او بود... کاش دیشب، پشت همان دیوار راهرو منتظر می ماند و به حرف های آنها گوش می داد! که بفهمد آیا، آقاچان تهدید خود را عملی می کند یا...

لحظه ای بعد بر افکار های خودش پوزخندی می زند و سری از روی تاسف تکان می دهد. تنبیه کردن پسران خاندان ملکی، آن هم به خاطر بساط عیش و نوش شان چیزی محال است! با یاد آوری کار های اردشیر خان، اشتباهی برای شادی باقی نمی ماند. پدر بزرگ مهربانی بود، اما با حمایت های خود به اشتباهات پسران خاندان، زندگی را به کام آن ها تلخ کرده است.. لقمه پنیر و گردو، همان طور میان انگشتانش مانده، و او از غرور کاذب این خاندان تنفر دارد. دلش کمی برادرانه های شاهرخ را می خواهد. اوایی که هنوز نمی داند، چرا در ماجرای خواستگاری، از حمایت های خودش محروم کرده است. با صدای زنگ تلفن دست از افکار خود بر می دارد. می ایستد و با قدم های بلند به طرف آن می رود. با دیدن شماره خانه زمویش، بی حوصله گامی به عقب بر می دارد؛ و خودش را روی کاناپه رها می کند. در این آشوب زندگی، دیگر توان نیش و کنایه های او را ندارد. اوایی که عروس بزرگ خاندان ملکی است. ولی قد یک آرنج شعور برخوردار با اطرافیان خود را ندارد..

با صدای بسته شدن در به عقب می چرخد. عمه اش را می بیند؛ با گونه هایی گل انداخته که به در تکیه داده است.

دست بر قفسه سینه اش می گذارد، و نفس عمیق می کشد. اندکی بعد آرام آرام، با نگاهی مملو از نگرانی به او نزدیک می شود.

- عمه...! حالت خوبه؟

مehشید چشمانش را باز نمی کند اما همچنان شبنم اشک هایش به روی گونه های ظریفش جاری می شوند. خدا می داند باز چه اتفاقی در راه است..

- عمه .. چی شده؟ کجا بودی؟

با صدای گرفته و اندوهناکی می گوید:

- نپرس .. نپرس شادی..

- چ..چرا؟ بگو عمه... بگو و بیشتر از این اذیت نکن..

چیزی نمی گوید؛ او را در آغوش می گیرد. مُلتِمِسانه او را خطاب می کند.

- ع..عمه...خواهش می کنم...تو رو به ارواح خاک مامان آهو، بگو چی شده؟

وای وای کنان سرش را تکان می دهد و می گوید:

- بیچاره شدیم...بیچاره شدیم شادی

مات و مبهوت نگاهش می کند.

مهمشید داستان شادی را در دست می گیرد و با دلسوزی نگاه می کند.

- چی..چی شده؟ جونم به لب رسید. خب یه کلمه حرف بزنید!

- شا...شاهی...!

هق هق هایش اجازه حرف زدن نمی دهد

حال دخترک بد تر از او نباشد، بهتر نیست. نمی داند اسم این حال را چه باید می گذاشت؟! هر چه که نام دارد، حال بدی است...استرس تمام او را در برگرفته است.

- شاهین...؟آره؟

سرش را به معنای تایید بالا و پایین می کند.

- چی...شاهین چی؟

از وحشت تمام بدنش می لرزد. نگران برادر بی معرفتش است! برای همین برادر که به خاطر یک " نه " به خواستگارش، سیلی خورده است! هیچ زمان حاضر نبود زندگی اش را فدای مزایای معامله های کاری آنها کند! شانه های عمه اش را در دست می گیرد و با فشار کم جانی از او می خواهد؛ تا حرف بزند. تا او را از این حال بد نجات بدهد.

- عمه...!

با چشمانی اشک آلود، می گوید:

- شاهین... قاقاق کرده...

شوکه می شود و نفسش حبس می شود. چشمانش را می بندد، و بر سرامیک های سرد زمین می نشیند. امکان ندارد... شاهین هر چه هست، کار خلاف انجام نمی دهد.

پوزخندی می زند و می گوید:

- دروغ، غیر ممکن! شاهین من می شناسم...! جرئت این کار و نداره...! دورم و بلدورمش زیاده، ولی جرئت نداره!

مehشید او را در آغوش می گیرد. درونش آشوب است. غمگین می گوید:

- کاش من نبودم و این لحظات نمی دیدم

پوزخندی می زند.

- چه لحظه ای عمه..؟ زندگی من تا بوده همین بوده!

لحظات گذشته عمرش سرتاسر غم و اشک است. دیدن یا ندیدن آن هیچ چیزی را تغییر نمی دهد. با ناراحتی ادامه می دهد:

- تا چشم باز کردم به خودم اومدم، دیدم به جای مادرم شما کنارمی. بابا نبود! هیچ وقت محبتشو کامل احساس نکردم. شاهینم که...

از دار دنیا یه شاهرخ هست؛ اونم ماهی یه بار یه زنگ به خواهرش نمی زنه..

عمه اش با صدا گریه می کند:

- بمیرم برا دلت عمه.. بمیرم..

دور از جونی زیر لب می گوید و دستی به صورتش می کشد. دوست ندارد از کمبود هایش در زندگی برای کسی تعریف کند. حتی برای همین زن! که نقش مادرش را دارد.

گفتنش سودی ندارد! نه محبت پدرش زیاد می شود و نه شاهین دست از کار هایش می کشد.

وای خدا، با این بی آبرویی چه باید کند؟! وای که اگر پای شاهین داخل تمام این اتفاق ها گیر باشد. همه ی آن ها رسوای عالم و ادم می شوند! و نام خاندان ملکی، همچون نقل و نبات در دهان این مردم شروع به چرخیدن می کند. آن وقت خشم اردشیر خان، دامن همه را می گیرد. نمی داند برای کدامین درد زندگی دنبال علاجی باشد. چشمانش را می بندد و نفس عمیقی می کشد. کمی آرامش در این روز های پر تلاطم، بزرگترین حسرت او، بعد از نبودن مادرش به حساب می آید. خبر قاچاق شاهین، او را شوکه کرده است. دیگر نمی تواند آن طور که باید و شاید است؛ تصمیم بگیرد و عاقلانه بیندیشد. در این میان، ناراحت بودن قلب آقاچانش تمام ذهن شادی را آشفته کرده است. افکار منفی، به یکباره بر قلب درمانده اش، هجوم می آوردند. با تک سرفه ای، صدای خش دار شده اش را صاف می کند و رو به عمه اش می گوید:

- کی شما رو خبر کرد؟

آهی می کشد و می گوید:

- حامد...

تن رنجور و خسته اش را به سمت دیوار هدایت می کند و با تکیه به دیوار سرد خانه خیره در چشمان مهشید می گوید:

- عمو حامد واسه شاهین مثل شاهرخ برای اون برادرانه خرج کرده...

پس، باید از این ماجرا خبر داشته باشه

عمه اش دست روی زانو می گذارد و می ایستد. همان طور که به سمت آشپز خانه می رود، می گوید:

- نمیدونم عمه، باید از خود حامد...

میان حرفش می آید و می گوید:

- عمه!؟

پشت به او مشغول جمع آوری میز است.

- جان عمه...

اندوهگین و دلواپس می گوید:

- کجا ...

لب می گزد و در ادامه می گوید:

- کجا رفتن سراغ شاهین؟

حتی حرف زدن درباره آن، شادی را آزرده خاطر می کند. زبانش به گفتن آن نمی چرخید
..کاش برادرش بی گناه باشد. کاش ...

- نزدیک کارخونه ...

او نیز ناراحت است. صدای اندوهگین او

مهر تاییدی بر افکار شادی می زند. زانوهایش را در آغوش می گیرد و می گوید:

- بابام ... قلب ناراحتش..

مهمشید میان حرفش می آید و می گوید:

- نترس شادی! بنده خدا داداشم دیگه به این کار هاش عادت کرده! شاهین که بار اولش
نیست.

غرغر کنان ادامه می دهد:

- پسره نفهم یه جو عقل تو کلش نیست!

با چشمان گرد شده از تعجب به او نگاه می کند. حقیقت را می گوید! اما باید رعایت قلب مریض پدرش را کند.

حال بدش با جمله ی عمه اش دگرگون می شود. ذهنش مملوء از افکار های آشفته است. تداعی هر کدام از آن ها استرس را در وجودش بیشتر می کند. صدای عمه اش که دارد با تلفن صحبت می کند او را از فکر بیرون می کشد. با چشمانی نگران، به مهشید خیره می شود. در حالیکه بر روی صندلی کنار تلفن نشسته است با گوشه روسری قواره بلندش، را در این سرمای زمستان خودش را باد می زند! دستان مشت شده اش نمایان گر استرس ناشی از تمام اتفاق ها و آشوبیست که بر سر آرامش آنها آوار شده است. نام اردشیر خان را که به زبان می آورد نگران تر می شود.

می ایستد و با قدم های بلند به سمت مهشید راه می افتد. مقابل پای او زانو می زند و دستانش را بر روی دستان مشت شده اش می گذارد. با چشمانی نگران به او نگاه می کند. به سردی دستان این زن عادت ندارد.

- سلام

و با کمی مکث می گوید:

- پس خبر ها را داغ داغ، به گوش بزرگ خاندان رسوندن!

پا روی پا می اندازد و با آرامش ظاهری با کلماتش نیش می زند به قلب کسی که اسم پیرمرد را یدک می کشید!

پوزخند زنان می گوید:

- آره، شما همیشه تو هر موضوعی حق دارین! عجیب اینه که گناهکار ماجرا فرد مقابل شماست!

نمی داند ادرشیر خان چه می گوید، که مهشید با عصبانیت دست شادی را پس می زند و می ایستد. به دور خود می چرخد. دستانش را به بغل باز می کند و با حرصی آشکار می گوید:

- بسه بابا، بسه بزرگ خاندان! این حرف ها و این رفتار از شما بعیده!

پوزخند می زند و می گوید:

- خاتون خبر داره؟

و با صدایی که بیشتر شبیه یک فریاد است می گوید:

- خبر داره چی کار کردین؟ این کارا، این گند و کثافت های شهریار و شاهین، از آتیش تند نادونی شماست! اونا بچه ان شما چی؟

با صدایی بغض دار ادامه می دهد:

- چی کار کردین با یادگارای آهو خانم

و با چشمانی اشک آلود زمزمه می کند:

- چه کردین...

آب دماغش را بالا می کشد:

- طرف کیو دارین می گیرین؟ زنداداشم از ترس محسن حرف نمی زنه!

با جیغ بلندی ادامه می دهد:

- بسسهه بابا! بسسهه..

دو زانو بر روی زمین می افتد و تلفن را قطع می کند. شادی با نگاهی نگران به سمت او می دود، او را در آغوش می گیرد.

- عمه...!خواهش می کنم آرام باش فدات بشم!

می ترسد عمه اش را از دست بدهد! حرص و عصبانیت بابت کار های شاهین، او را به این حال و روز انداخته است. سنش بالا بود و قرص هایش هم زیاد!

عمه اش سر روی شانه شادی می گذارد و می گوید:

- کاش هیچ وقت عضوی از این خاندان نبودم.

مات و مبهوت می ماند. چه شده است؛ که عمه اش این چنین می گوید..!

- عمه بهتر برین بالا، یکم استراحت کنید.

من، من خودم...

سَرش را بالا می آورد و با عصبانیت می گوید:

- تو چی؟ ها؟ تو چی؟ چی کار می تونی بکنی؟ اونی که باید الان باشه و نیست

شونه خالی کرده...

مشت زنان بر ران های خود، نفرین می کند مسبب افرادی که این گونه حال آنها را دگرگون کرده اند!

نمی داند عمه اش پشت تلفن از چه چیزی حرف زده است؟ اما هر چه که گفته؛ و شنیده، خوشایند نیست. به سمت آشپز خانه می دود و با یک لیوان آب، به سمت مهشید قدم هایش را تند می کند. شبنم اشک هایش بر گونه های سفیدش جاری است؛ و همچنان خود را لعنت می کند! لیوان آب را روی میز قرار می دهد و مچ دستان عمه اش را اسیر می کند. با چشمانی مملو از خواهش می گوید:

- عمه، خواهش می کنم تمومش کن. با این کار ها چیزی درست نمیشه!

و به سرعت لیوان آب را برداشته و جلوه ی دهان او قرار می دهد. دستانش می لرزید و بی تردید او هم نیاز به یک همدم دارد. کسی که حال او را بفهمد!

- یکم از این آب بخور، خواهش می کنم. بخدا اینم مثل دفعه های قبل درست
میشه..درستش می کنم!

مehشید سرش را به سمت دیگری کج می کند. با صدای گرفته ای می گوید:

- خوبم شادی جان، خوبم عزیز عمه

بغض در کلماتش جان او را آتش می زند.

این اشک های بی پایان از چه غمی سر چشمه می گیرد...خدا داند! لیوان آب را روی میز
قرار می دهد و دست زیر بازوان مهشید می گذارد و او را وادار می کند تا همراه دخترک
قدم به قدم به سمت اتاق راه بی افتد.

- خوبم عمه، نیازی نیست! خودم می تونم راه برم.

دستانش را با فشار کم جانی می فشارد

و می گوید:

- می دونم، اما شما حالت خوب نیست.

یکم استراحت کن، بعدش با هم حرف می زنیم.

شادی خوب می داند تمام این ها بهانه است، او هیچ وقت پرده از اتفاق ها بر نمی
دارد...اتفاق هایی که حال او را اینگونه آشوب کرده است. به سمت اتاق خود قدم بر می
دارد و می داند، که خسته تر از آن است که بتواند آن همه پله را بالا برود تا کمی
استراحت کند. در را با آرنجش باز می کند. تمام سنگینی وزن عمه اش را به جان می
خرد. اما پایش این سنگینی را دوست ندارد. تند و فرض رو تختی را کنار می زند. کمک
می کند تا عمه اش بر روی تخت بخوابد.

با لبخند محوی می گوید:

- چقدر...روز به روز...شبيه، شبيه آهو ميشی!

چیزی نمی گوید. پتو را تا روی گردنش می کشاند. بوسه ای روی گونه های او می زند:

- بخواب عمه، به چیزی فکر نکن، فقط بخواب..

لبخندی می زند و می گوید:

- باشه عزیزم..

و پشت به شادی پتو را تا روی شانه اش می کشاند. به سمت در می رود و با کمی مکث از اتاق خارج می شود. با سری افتاده و ذهنی مشغول به سمت پذیرایی می رود. که با صدای سلام پدرش هینی از ترس می کشد و دست روی قلبش می گذارد. این وقت صبح پدرش در خانه چه می خواهد!؟

- س..سلام، شما یید بابا؟ چه بی خبر!

حمید سری تکان می دهد و بی توجه به وضع آشفته دخترش می گوید:

- سلام، مهشید کجاست؟

همیشه سهم مهربانی هایش از او، تنها یک نام پدر بود و بس!

نفس عمیقی می کشد و با صدای ضعیفی می گوید:

- خوابیده

سری تکان می دهد؛ و کیف چرمی اش را روی میز غذا خوری می گذارد. به سمت پله ها پا تند می کند که صدایش می زند:

- بابا!؟

پدرش به سمت او بر می‌گردد و با چشمانی منتظر به او نگاه می‌کند. نمی‌داند چطور آن چه که از سر صبح تمام ذهن او را درگیر کرده است، باید برای پدرش بازگو کند. سکوت طولانی شده اش، حمید را کلافه می‌کند:

- شادی!

دست پاچه می‌گوید:

- باید، باید با شما حرف بزنم

حمید سری تکان می‌دهد و پشت به دخترش پله‌ها را بالا می‌رود که می‌گوید:

- باشه یه وقت دیگه، الان باید برم...

با قدم‌های کوتاهی به سمت پله‌ها می‌رود. دست روی نرده‌های چوبی می‌گذارد؛ میان حرفش می‌آید و با التماس به پدرش می‌گوید:

- خواهش می‌کنم..

در میان راه می‌ایستد و با کمی مکث به سمت شادی می‌چرخد. با نگاهی منتظر او را نگاه می‌کند.

چشم در چشم او، با صدای اندوهناکی می‌گوید:

- بابا ...

با کمی مکث ادامه می‌دهد:

- شما خبر ندارید؟! نه!!؟

پله به پله پایین می‌آید. آهسته آهسته ..

خیره در چشمان مشکی رنگ او می‌گوید:

- از چی؟

لب می گزد و موهای رها شده در چهره اش را با دست به پشت گوش هدایت می کند
و می گوید:

- از ..از اتفاق امروز..

اخم هایش به یکدیگر گره می خورد. دست زیر چانه دخترش می گذارد و می گوید:

- شادی بابا، چرا نسبه حرف میزنی؟ کدوم اتفاق؟ اگر منظورت بدهکاری شاهین به بانک..

میان حرفش می آید و نگران می گوید:

_نه، نه این نیست..

نفسش را حبس می کند.

حمید با لحن کلافه ای می گوید:

- پس چی بابا؟ شاهین باز چی کار کرده که من بی خبرم؟

با نگاهی گیج دخترش را نگاه می کند. از حرف های یک در میان او چیزی نمی فهمید.

نگران است، پسر کله خرابش مجددا کاری کرده باشد..شادی از شدت استرس به جان

قلنج انگشتانش می افتد. لب می زند:

- شا...شاهین، یعنی... خلاف کرده!

پدرش مات و مبهوت می ماند. لب

هایش تکان می خورد، اما صدایی به گوش نمی رسد. شادی ترسیده قدمی بر می دارد و

دستان پدرش را لمس می کند.

- بابا؟! حالت خوبه؟

سیلی بر گونه هایش می زند:

- یا خدا!

سکوت او شادی را تا مرز سخته می برد. کاش زبان بر دهان می گرفت؛ و این چنین خبر خلاف شاهین را به او نمی داد. ناسزایی بار خود می کند، که رعایت حال قلب ناراحت پدرش را نکرده است.

حمید پاهایش خم می شود و روی پله ها می نشیند. سرش را به نرده های چوبی ساده تکیه می زند و دستش را بر روی قلبش مشت می کند. سال ها با عزت زندگی کرده است. اما، پسر کله شقش قصد بازی با آبروی او را دارد..!

شادی با دیدن حال پدرش ترسیده نامش را صدا می زند و جلوی پدرش زانو می زند:
- بابا..

اشک های جاری شده از سر درماندگی را با پشت دستانش پس می زند. با صدایی ترسیده و غمگین می گوید:

- خوبی!؟

حمید چشمانش را می بندد. درد دارد. اما کار پسر ناخلفش بیشتر از هر چیزی او را آزار می دهد.. قلب مریضش را بیشتر!

شادی با صدای بلندی نام او را صدا می زند. با دستانش آرام صورت او را نوازش می کند. چشمان بسته شده او، ترسش را بیشتر می کند. دردی را در قلبش احساس می کند، که هر لحظه بیشتر می شود. به سختی نفس می کشد. اولاد زبان نفهمش قصد جان پدرش را کرده است! از عواقب کار های پسرش واهمه دارد..

دور دانه اش از رنگ پریدگی اش ترسیده است.. از لای چشمان نیمه بازش زیر لب با صدای گرفته ای می گوید:

- خو ..خوبم ... خوبم بابا. نترس!

هق هق هایش آرام نمی گیرد. با یادآوری قرص های زیر زبانی اش تند و فرض به آشپزخانه می دود. کابینت ها را یک به یک باز می کند. ذهن آشفته اش، یاری اش نمی کند تا بفهمد آخرین بار آن قرص ها را کجا دیده است!؟

با دیدن جعبه ی قرص در بالای یخچال، با قدم های بلند به سمت آن می رود؛ و بر روی پنجه پا می ایستد. دست دراز می کند و با نوک انگشتانش جعبه قرص ها را لمس می کند. به سختی آن جعبه را در دست می گیرد. درب آن را باز می کند و از داخل جعبه یک دانه قرص کوچک را در کف دستانش می گذارد سپس با قدم های تند به سمت آقاجانش می رود. رنگ به زُخسارش مانده است. قرص را به سختی در دهان او قرار می دهد.

دستش را می گیرد و با نگاهی منتظر و مملو از نگرانی به چهره او خیره می شود. مدتی بعد نفس های منظمش قلب شادی را در خلسه ای از آرامش فرو می برد. با خیالی آسوده به دیوار تکیه می دهد و پدرش چشمانش را به آرامی باز می کند؛ و شادی زیر لب خدا را شکر می زمزمه می کند. همین ثانیه های پیش، تنها خدا می داند، چه افکارها و لحظات وحشتانگی از نبودن پدرش در ذهن آشفته اش گذشته است. شاید از کم محبتی های او رنج می برد، اما بعد از مادرش، او با تمام کم محبتی هایش برای او یک پدر است.

با صدای آرامی می گوید:

- شادی!؟

بوسه ای بر دستان تازه جان گرفته اش می زند و می گوید:

- جانم آقاجون ...

نفس عمیقی می کشد و کمی در جایش تکان کوچکی می خورد که با صدای باز شدن در اتاق به عقب می چرخد.

عمه اش آهسته آهسته قدم بر می دارد. در حالی که یکی از شال های شادی را به دور سر خود بسته است. این دقیقه های گذشته برای قلب شادی همراه با عذاب بوده است. می ترسید ... از این زندگی واهمه دارد.

مehشید سرش را بالا می آورد و با دیدن قیافه آویزان شادی و حال حمید، چشم هایش گرد می شود. با اضطراب نام برادر زاده اش را نجوا می کند. با قدم های سریع به سمت آنها می رود. که میان راه سرش گیج می رود و بر روی زمین سقوط می کند. چقدر حس و حال بدی است. شادی پریشان به سمت او می دود و بازوانش را در دست می گیرد.

- عمه؟! آخه برای چی استراحت نکردی؟

بی جان تر از آن است که بخواهد قدمی بر دارد و سنگینی او بر شانه های ظریف شادی قرار دارد.

با صدای ضعیفی می گوید:

- شا..شادی ..

با کمی مکث می گوید:

- حم..حمید..

میان حرفش می آید و با صدای بغض داری می گوید:

- خوبه .. به خدا قسم خوبه.

او را روی کاناپه می نشاند و با سرعت به سمت تلفن خانه می رود.

گوشی تلفن را برمی دارد. کاش این بار در پس بوق خوردن های مکرر، صدای او را بشنود.

- الو...

با شنیدن صدای برادرش گویی یک جا تمام دنیا را به شادی بخشیده اند. پلک می زند و بی صدا اشک های مزاحم، بر گونه های ظریفش جاری می شوند. با صدایی خش داری می گوید:

- شاهرخ...

- شادی!؟

صدای تعجب آور او بر قلبش نهیب می زند. "که چرا با شنیدن صدای من باید تعجب کنه!؟" اوپی که خود می داند وصله ی جان شادی است! قلب شادی یاد آوری می کند که الان زمان مناسبی برای دامن زدن به یک مشت افکار خاک خورده نیست.

- الو ... شادی!؟ پشت خطی؟

الوووو ...

با شنیدن صدای عصبانی او، تنها به یک جمله اکتفا می کند.

- بیا ... بیا داداش ...

و بی توجه به الو گفتن های شاهرخ گوشی را پایین می آورد و از دست بی جان شده اش رها می شود؛ و پیچ خوران به دیوار کوبیده می شود. تن رنجور و خسته اش را به دیوار سرد خانه تکیه می دهد. زانوانش سُست و بی جان می شود، دستی پنهان شیره ی وجودش را آهسته آهسته با سرنگی بزرگ از عمق جانش بیرون می کشد، انگار! که این چنین بر روی زمین پوشیده از فرش های دست بافت می نشیند. پلک هایش بر روی یک دیگر می افتد. زیر لب زمزمه می کند:

- کاش .. برای آقاجون اتفاقی نیفتاده باشه..

خودش را مقصر می داند. صدایی مبهم در ذهن او اکو وار تکرار می شود و در آخر نیز سیاهی مطلق بر عمق نگاهش بوسه می زند. مهشید با نگاهی مملو از استرس و

پریشانی به سمت شادی می رود. آرام صدایش می زند. تا حمید متوجه بیهوشی او نشود! گریه می کند و با حالی خراب شماره پزشک خانواده را می گیرد.. نمی داند به دکتر مخصوص شان چه می گوید؟! تنها آمدن او، برای آنها کافی است...

با احساس خنکی قطره های آب چشمانش را به آرامی باز می کند. تصویر آدم های مقابلش را هر چند تار، می تواند به راحتی تشخیص دهد! با دردی که در پشت سرش ایجاد می شود، آخ پُر دردی می گوید.

- شادی!؟

این لرزش صدا، صاحب همان صدایی است که هفته ها در انتظار شنیدن آن، چشم از تلفن خانه بر نداشته است. حالا در حصار گرمی دستان او چشم بسته است.

- شادی جان چشمتو باز کن.. دِ باز کن لامصب...

می خواهد که چشم باز کند و جزء به جزء صورت او را نگاه کند. آن قدر که دلتنگی این روز ها دیگر جایی در قلب دخترک نداشته باشد.

- عمه جان .. چشمتو باز کن ..

صدای بغض دار او جان شادی را آتش می زند. به سختی چشمانش را باز می کند، و با تک سرفه ای می گوید:

- خوبم .. چرا انقدر شلوغش می کنید!؟

آرنج هایش را روی زمین قرار می دهد و بر روی زمین می نشیند. لحظه ای چشمانش سیاهی می رود؛ سعی می کند بر خود مسلط باشد. تا بیش از این عزیزانش را آزرده خاطر نکند..

سَرش را به عقب می چرخاند و خیره در چشمان شاهرخ نجوا می کند:

- به به، جناب شاهرخ خان! ستاره سهیل شدی!

برادرش چیزی نمی گوید و تنها خیره در چشمان شادی سکوت کرده است.

مehشید با لحنی مهربان می گوید:

- بسه عمه جان، خوب نیست رابطه خواهر و برادری با این حرف ها شکر آب بشه!

هشدار می دهد.. یعنی شادی جان، زبان به دهن بگیر.. خیره در چشمان برادرش پاسخ

عمه اش را می دهد:

- آره..! خوب نیست..

مehشید دست روی شانه مردانه شاهرخ می گذارد و در گوش او پچ پچ می کند و او

سری به نشانه تایید تکان می دهد.

نمی داند عمه اش در گوش او چه چیزی را نجوا کنان گفته است. اما هر چه که هست

برای او ارزشی ندارد! در این مدت شاهد حال آشفته و نگرانش بود است. می داند که

چقدر از بی محلی های او دلگیر است. چطور زبان به دهن بگیرد و در برابر بی محلی

های او سکوت کند!؟

مehشید می ایستد، و با قدم های آرام به سمت اتاق حمید می رود. شادی تازه به یاد

می آورد، حال بد پدرش را .. ناسزایی بار خود می کند! استرس تمام او را در بر می گیرد.

می ایستد. اما یک آن چشمانش سیاهی می رود و دستان شاهرخ پهلو هایش را چنگ

می زند، و مانع سقوط خواهرش بر روی زمین می شود.

- با این حالت کجا داری میری آخه؟! عقل نداری تو؟

صدای عصبانی او ذره ای ناراحتش نمی کند! بلکه گوشت می شود و می چسبد به جانش! در تمامی این روز ها تنها خدا می داند، چقدر دلتنگ برادرانه های شاهرخ است. با آن حال بد از او می خواهد که از احوال آقا جانش بگوید.

- خوبه .. دکتر خبر کردیم، الانم در حال معاینه است.

سر بر اغوش مردانه او می گذارد و با صدای بغض داری می گوید:

- خیلی ترسیدم .. ترس از نبودن ..

میان حرفش می آید و می گوید:

- بسه شادی! استرس ننداز به جون من. من که رسیدم حالش خوب بود! الانم بهتر همیشه ..

سری تکان می دهد و سکوت می کند. پدرش را با تمام بی مهری هایش دوست دارد. او حالش خوب می شود! باید خوب باشد! خدا می داند؛ اگر این مرد را از پیش او ببرد، تنها تر از این می شود.

چشمانش را خواب فرا گرفته است. اگر افکار های ذهن شلوغ او، برای لحظه ای سکوت اختیار کنند! به خواب عمیقی می رود. اما کار شاهین و عاقبت آن، شادی را اجبار می کند تا بیدار بماند و بر خستگی هایش غلبه کند. با لحنی آرام برادرش را صدا می زند:

- شاهرخ ..

- بگو ..

این بگو گفتن های او، یعنی حوصله ندارد.. یعنی اگر واجب نیست، زبان به دهن بگیر! خب .. چه کار باید کند؟ مگر می تواند صبر کند؟ شاهین به جرم قاچاق پشت میله های زندان است. دیگر بیش تر از این صبر کردن جایز نیست. کاش این ماجرا به خوبی تمام شود. کاش شاهین بی گناه باشد. با استرس لب می زند:

- از شاهین خبر داری؟

شاهرخ نفس عمیقی می کشد و با صدایی آرام که بیشتر شبیه یک زمزمه است می گوید:

- نه ...

خودش را از حصار آغوش او آزاد می کند. در کنار او می نشیند.

لب های خشک شده اش را با زبان تر می کند و با صدایی رنجور می گوید:

- پس ..

با کمی مکث ادامه می دهد:

- پس خبر نداری!؟

کمی سرش را کج می کند و خیره در چشمان او با صدای حیرت آور می گوید:

- یعنی باور کنم که بی خبر بودی!؟

- شادی..

مکث می کند و دست پشت گردنش می کشد.

- خبر دارم! امروز صبح حامد زنگ زد، خبر داد که باز چه گندی بالا آورده..

بغض لانه کرده در بیخ گلوی شادی راه نفس کشیدنش را نیز بسته است.

نفس عمیقی می کشد و می گوید:

- شاهین .. کله خراب هست، درست! لج باز هست، درست! اما اهل کار خلاف نبود! به

خدا قسم نبود..

پلک می زند و اشک های غریبانه اش بر گونه های ظریفش جاری می شود. خواهر است

و دلش طاقت نمی آورد. نمی تواند ببیند برادر ساده لوحش این چنین گرفتار شده

است.

شاهرخ به سمت او می چرخد و با لحن کلافه ای می گوید:

- آبغوره نگیر لامصب ..

دست پشت گردنش می کشد و با صدایی کلفت و مردانه ادامه می دهد:

- بی خیال! یه مدتی اون جا بمونه، برای خودش هم خوبه!

و با صدایی عصبانی می‌غرد:

- بلکه آدم بشه پسره زبون نفهم!

شادی دلخور نگاهش می کند و چیزی نمی گوید. اوپی که خودش را هفت خط سیاه بازی می دانست، حالا کنج دیوار زندان نشسته است. با کاری که او انجام داده است، آبروی خانواده به خطر افتاده و برای حفظ آن، چه بهانه ها که باید می آوردند. واهمه دارد از روزی که آبروی چندین و چند ساله خاندان ملکی، همچون نقل و نبات در دهان مردم مزه شود... برای بستن دهان این مردم همیشه در صحنه، و یک مُشت حرف های دروغ صبر ایوب طلب می کند!

خمیازه ای می کشد و با صدای خواب آلودی می گوید:

- به سرهنگ خبر دادم ..از فردا باید پیگیر گند کاری آقا شاهین باشم. بدبختی یکی و دوتا هم نیست! هنوز قسط وامی که از بانک به اسم کارخونه گرفته، تموم نشده!

و زیر لب غر غر کنان ادامه می دهد:

- معلوم نیست برای کدوم جهنم دره ای خرج کرده..

شاهرخ به چشمان خواهرش نگاه می کتد و یک بند انگشت اشاره اش را نشان می دهد و با صدای عصبانی که سعی در کنترل کردن آن دارد می گوید:

- اگر هزار تومن برای کارخونه خرج کرده باشه!

به ظرف میوه که روی میز قرار دارد، اشاره می کند و می گوید:

- به همین برکت قسم ..

شادی سری از روی افسوس تکان می دهد و چیزی نمی گوید .. در اصل، چیزی برای گفتن ندارد. اگر حرفی از دهانش بیرون می آمد، آتش تند برادر بزرگش به این زودی خاموش نمی شود. پس سکوت در برابر شاهرخ، بهترین راهی است که به ذهن آشفته او، خطور کرده است. برادر بزرگش با صدایی دلخور می گوید:

- اگر آقاجون یک بار، فقط یک بار

تو گوش این پسرِ احمق می زد! الان تو این فلاکت نبودیم ..

حرف حساب جواب ندارد! بعد از مدتی کوتاهی بی حوصله می گوید:

- ناهار چی داریم؟

شادی آرام لب می زند:

- هیچی

پا روی پا می اندازد و قلنج گردنش را با یک حرکت به صدا در می آورد. گوشی همراهش را در دست می گیرد و سفارش پنج پرس کوبیده می دهد؛ تلفن را با کلمه مخلصم داداش قطع می کند. چه خوش اشتها! در این اوضاع چه کسی میل به غذا خوردن دارد؟! پنج پرس کوبیده .. پوزخندی می زند و باز هم سکوت... در این مدت به یاد ندارد، شاهین را با نام داداش خطاب کند ..

دل مهربانش می گیرد .. از این غریبه بودن میان او و شاهین .. در سکوت خانه کنار یک دیگر نشسته اند. شانه به شانه ..

قلب شادی حوالی برادر ساده لوحش است.. که امشب چه می کند؟! هم چنان بغض دارد. او با تمام بد خلقی هایش برادر است. برادری از جنس غیرت و تعصب .. اما آن سیلی ... هنوز یادگاری او، نه بر گونه هایش، بلکه در قلبش سوزش عجیبی دارد .. آه

عمیقی می کشد و نگاه کوتاهی به شاهرخ می اندازد. خنثی ترین حالت ممکن را دارد! با صدای باز شدن در اتاق پدرش کف دستانش را بر روی زمین می گذارد. می خواهد به سمت پزشک مخصوص آقاچانش برود؛ که با صدای عصبانی شاهرخ به عقب می چرخد.

- هووو .. کجا به سلامتی!؟

با تعجب لب می زند:

- برم پیش آقاچون ..

با نگاهی مضحک آور از سر تا پای دخترک را رصد می کند و پوزخند زنان می گوید:

- اینجوری!؟

با تعجب و عصبانیت می خواهد حرفی به او بگوید، که دستش را به معنی ساکت بالا می آورد و می گوید:

- یه چی سرت کن، بعد تشریف بیار..!

و با مسخره ترین لحن ممکن می گوید:

- سرکار علیه ..

دستانش مشت می شود و لب سرخش را به دندان می گیرد؛ تا ناسزایی بار او نکند! پسرک احمق! نفس کلافه ای می کشد و با قدم های بلند به سمت اتاقش می رود. در کمد را باز کرده؛ و مانند آبی رنگی را به تن می کند و شالی را بی توجه به رنگ آن از رگال در می آورد، و آزادانه آن را بر روی موهایش قرار می دهد. بی توجه به دکمه های باز مانده به سمت اتاق پدرش حرکت می کند.

دمی عمیق می گیرد. با کمی مکث در را به آرامی باز می کند. با دیدن چشمان باز پدرش که منتظر دخترش را نگاه می کند؛ زیر لب نام او را زمزمه می کند...

دست هایش را به سمت او بالا می آورد. با گام هایی بلند به سمت آغوش پدرش پرواز می کند؛ دستانش را بوسه باران کرده، و با بغضی که مثل خنجر بر در و دیوار کشیده می شود با تمام وجود عطر او را به مشام می کشد. داستان او نوازش گونه شادی را در خلسه ای از آرامش غرق می کند. بوسه بر گیسوان مشکی رنگش می نشاند و چیزی نمی گوید. وای از روزی که او نباشد... قلبش نا آرام است، و خدا می داند در آن لحظات عذاب آور چه بر او گذشته است؟! هرچند... برای او، تنها یک نام پدر بود و بس. هم چنان در آغوش او می ماند.. نمی داند، شاید می خواهد بر قلب درمانده اش ثابت کند، که او هست.. که باور کند... او را تنها نگذاشته است.. پزشک مخصوص آقاچانش با لحنی بامزه می گوید:

- آروم تر دختر جان! این حاج حمید بیخه ریشه شما.

و با صدای مردانه ای می خندد. شاهرخ پوزخند زنان در پاسخ به دکتر می گوید:

- این خواهر ما زیادی احساساتی!

تیکه پرانی هایش پایان ندارد. گاهی از تمام لجبازی های او کلافه می شود. پشت چشمی برای شاهرخ نازک می کند و چیزی نمی گوید. از آغوش پدرش دل می کند و شادی با نگاهی مملو از گناه به داستان مشیت شده او بر قفسه سینه اش چشم می دوزد. درد دارد..؟ وای بر او ...

بغض نشسته در گلو با بی رحمی بر دو گوی مشکی رنگش هجوم می آورند. و اجازه حرف زدن را به او نمی دهد.

با صدایی خفه لب می زند:

- بابا!؟ حالت خوبه؟

چهره در هم فرو رفته او شادی را تا مرز سکته می برد. ترسیده دستانش را روی دستان او قرار می دهد؛ و سیلاب اشک هایم بر گونه های ظریفش جاری می شود. آرام لب می زند:

- خوبم دختر جان، خوبم ... کم اشک بریز ..

با صدای گرفته ای می گوید:

- خداروشکر..

و با کمی مکث نجوا می کند:

- خداروشکر که خوبید ... که هستید ...

دستان پدرش را با لبانی لرزان بوسه می زند. دستی زنانه بر روی شانه اش می نشیند. بی تردید عمه است!

- شادی جان! مادر آروم باش!

با صدای خاتون شتاب زده به عقب می چرخد. آمدن او اصلا در باورش نمی گنجد. همچون کودکی که مادر خود را در خیابان های شلوغ شهر گم کرده است؛ خود را در آغوش او پنهان می کند. خاتون با دستان چروکیده اش گونه های خیس شده از اشکش را نوازش می کند.

دکتر حیرت آور می گوید:

- خانم ملکی! حال پدرتون خوبه .. نیازی به این همه نگرانی نیست!

عمه خنده کنان گفت:

- شادی عادت داره! برای هر موضوعی پیاز داغشو زیاد کنه!

بی توجه به تیکه پرانی های جمع، خودش را در آغوش خاتون جمع می کند. آنها معنای درد تنهایی را نمی دانند! که این چنین در دادگاه قضاوت هایشان او را محکوم می کنند. مادر بزرگش دستی به صورت نوه اش می کشد:

- خوبی مادرا!؟

از آغوش او بیرون می آید:

- خوبم عزیز. چطور شد اومدید؟

مادر بزرگش می خندد و چادر مشکی رنگش را از روی سرش بر می دارد:

- بعد چند سال زندگی، هنوز از کار های بابا بزرگت سر در نمیارم! صبح اومدیم اینجا. منتها خونه حامد بودیم.

- خوش اومدی خاتون..

همان طور که بر لبه ی تخت می نشیند جواب شادی را می دهد:

- خیر از جوونیت ببینی مادر

بوسه ای بر پیشانی پسرش می زند و نگران می گوید:

- خدا سلامتی بده مادر. چی شده؟

مهمشید به سمت مادرش می رود:

- هیچی مامان جان، یکم قلبش اذیت کرده امروز.

خاتون سیلی بر گونه هایش می زند:

- یا فاطمه زهرا..

پزشک خانوادگی شان با احترام به سمت حمید می رود:

- با اجازتون من مرخص میشم..اقای ملکی بیشتر مواظب خودتون باشید.

- ممنون دکتر جان..

لبخند محوی می زند. خدا رو شکری زیر لب می گوید. جانش به جان پدرش وصل است. نمی داند این حد از ضعیف بودن از چه چیزی سر چشمه می گیرد؟! که این گونه چشمانش سیاهی می رود.. اولین کسی که متوجه حال بد شادی می شود؛ شاهرخ است! چشمانش خواب عمیقی را طلب می کنند. که تنش و خستگی این دقیقه های همراه با عذاب را از تنش بیرون کند.

- شاهرخ؟!!

شاهرخ نام خواهرش را با فریادی گوش خراش خطاب می کند؛ که این چنین در یک لحظه تمام چشم ها، بر شادی خیره می شود..

ساعتی از زنگ زدن سرهنگ به برادرش می گذشت. او به تنهایی به اداره آگاهی رفته است و با تمام پافشاری های عمه اش به هیچ رقم راضی نشد که او را همراه خودش به اداره آگاهی ببرد.

با نفس های منظم پدرش و بهتر شدن حال او، تپش های این زندگی جان دوباره گرفته است. ضعف جسمانی اش با نوشیدن چند قُلوپ آب قند رفع شده است. نفسش را همچون آه عمیقی از دهان بیرون می فرستد. بر روی صندلی چوبی که در ایوان خانه قرار گرفته، با چشمانی نگران نشسته است. تنها تر از همیشه خیره به گنبد مسجد با خدای خود خلوت کرده است. کاش این بغض نشسته بر گلو، مهمان همین امروز و فردایش باشد، نه روزهایی که قرار است از راه برسد؛ و لبخند و هیجان او رل برای نزدیک شدن به آینده ی روشن، کور کند ..

اردشیر خان بعد از احوال پرسی با پدرش خاتون را با خود به تهران برده است. دیدار او با مادر بزرگش به یک ساعت هم نمی رسید!

انگشتانش را به دور استکان کمر باریک، حلقه می کند. عطر چای دارچینی را به مشام می کشد. هم چنان خیره به گنبد و گل دسته های مسجد زمزمه وار می گوید:

- فراموشم نکن ... من تنها رو بیشتر از این تنها تر نکن ...

ناگهان صدای الله اکبر از بلندگوی مسجد به گوش می رسد؛ و آرامشی عجیب و غیرقابل وصفی در سرتاسر وجودش مستقر می شود.

می داند عمه اش به سختی اینجا ماندگار شده است. ناصر به تازگی دوران آموزش سربازی اش تمام شده، و دو روزی می شود که به مرخصی آمده؛ و نگرانی این روز های شان با گفته دکتر بیشتر شده است؛ و آن هم زایمان سخت نیلوفر است .. چه خود خواهانه عمه اش را تمام و کمال برای خود می خواهد ..! او هرچه زودتر باید به گیلان باز می گشت ..

با نسیم پاییزی لرزی بر تنش می نشیند؛ و آن بافت نازک سرخابی رنگ با پوست سفید او، عجیب به چشم می آمد! صندلی را عقب می دهد و با قدم های آهسته به سمت پله ها قدم بر می دارد. در افکار های آشفته خود برای نجات از این مرداب نفس گیر، دست و پا می زند. با دیدن سایه عمه که بر روی پله ها نشسته است؛ گامی به عقب بر می دارد و خود را در تاریکی پله ها پنهان می کند. صدای ناراحت عمه اش به گوش می رسد، و حدس زدن درباره این که چه شخصی پشت خط است، سخت نبود ...

دلجویانه می گوید:

- می دونم مادر ..

اما چه میشه کرد!؟

-

نمی تونم نیلوفر .. نمی تونم ..

چه باید کند؟! جسمش اینجا است و تمام افکار و قلب او در کنار فرزندانش ..

شادی در یک تصمیم ناگهانی، با گام هایی بلند به سمت پله ها می رود و با آرامش در کنار او می نشیند. مهشید تعجب می کند؛ و با جمله " من بعداً تماس می گیرم مامان" گوشی را قطع می کند.

- شادی! تو بالا بودی؟

دمی عمیق می گیرد:

- آره عمه.. نیلو بود؟ حالش خوبه؟

سری تکان می دهد و زانوانش را در آغوش می گیرد:

- شکر، بد نیست..

در تاریک و روشن فضای خانه لب می زند:

- برو عمه .. نیلو بیشتر از من بهت نیاز داره

بی تردید حال و هوای غمگین این روزها در تمام چهره اش فریاد می زند. آن دو گوی مشکی رنگش عجیب تیرگی را به جان خریده اند! تنها همین یک کلام را گفته، و می ایستند. با هر قدم احساس تنهایی اش اوج می گیرد. نام این حال را چه باید گذاشت؟! در تمام این سال ها با وجود خاتون و مهشید احساس تنهایی نکرده است. اما حالا .. دیگر نه خاتونی بود و نه عمه ای! امشب، حقیقتی تلخ برای قلب درمانده اش آشکار شده است. درد بی مادری را.. چوب خط حسرت هایش هرگز پایان ندارد... دلگیری امشب هم! در تیر راس نگاه حیران عمه اش، وارد اتاقش می شود؛ و در را بر آن دو گوی عسل رنگ می بندد. پرده های اتاق را با یک دست کنار می زند؛ و چشمان اشک آلودش را رو به آسمان کرده و با صدایی بغض دار می خواهد حرفی بزند، اما ... امان از اشک هایی که مجال نفس کشیدن را نمی دهد .. صدای عمه اش نیز او را دیگر آرام نمی کند:

- شا.. شادی ..

لرزش صدای او برای چه چیزی است!؟

بی کسی او یا ..

چه فاصله ای میان او و عزیز ترین زندگی اش افتاده است. چرا در تمامی این سال ها خود را به کوری و کری زده است! احمق بودن که شاخ و دم ندارد!

با همان صدای گرفته اش می گوید:

- برو عمه .. برو نیلو منتظرته! اینجا ...

لب می گزد و از خدا کمک می خواهد تا بتواند آن جملات را بیان کند ..

با لحنی بغض دار ادامه می دهد:

- اینجا شاهرخ هست! عمو حامد هست.

برو .. برو من تنها نیستم ..

با فکر حمایت آن دو لبخند محوی بر لبان خشکیده اش مهمان می شود ..

صدای آهسته و غمگین عمه، اشک هایش را بیشتر می کند.

- باشه عمه! به خدا که دلم اینجا پیش تو می مونه.

بغض کرده ادامه می دهد:

- قول میدم که زود بر می گردم. به روح آهو قسم که مجبورم ..

و آدم های زندگی اش چه قول ها که نداده اند ...چه کسی می داند؟ این اتاق و پنجره ..

شاهد چه شب هایی از حال او هستند .. و شادی شاهرخ را دارد، او با تمام برادرانه

هایش برای دل غمگینش بس است..دیگر صدای اشک های عمه اش و حرف های او به

گوش نمی رسد. با یاد آوری پرستاری از آقاچانش آه از نهاد او بلند می شود.

خدایا کمک کن ..

در دل دعا می کند: صدای من مثل تمامی روز های بی کسی م به گوشت می رسه!؟

به مهربونیت قسم .. من بنده ی خوبی هستم! بی معرفت عالم نشده م!

او که می داند عمه اش راهی جزء رفتن ندارد؟ چرا این چنین با او صحبت کرده است؟! امان از دلی که شکسته هایش را، این روز ها در چشمانش هویدا کرده است .. به سمت کمدش می رود و بر پنجه پا می ایستد. دست دراز می کند و آلبوم را از بالای آن برداشته و به سمت تختش می رود. بر روی آن می نشیند. آلبوم را آرام آرام ورق می زند .. و با نگاه به هرکدام از آن عکس ها، خاطره ای برای او تدائی می شود. امان از تنهایی ...

چقدر دلتنگ آن حوض آبی رنگ خانه باغ هست. بیش ترین خاطرات کودکی اش را از خانه باغ اردشیر خان به یاد می آورد.

چه روز هایی را پشت سر گذاشته است.

مگر می شود بعد مادر، جای خالی او احساس نشود ..

افسوس، که تنها چیزی که از مادرش به یادگار مانده؛ خاطرات کم رنگی در گوشه ای از ذهن، و تعداد انگشت شماری عکس های قدیمی است. در تمامی آن عکس ها شادی کودکی با گیسوان مشکی با لبخندی از حجم آن عشق و محبت، که از وجود پدرش و مادر مهربانش سرچشمه گرفته است. وجود مادر در زندگی یک دختر، همانند عطر گل یاس است. که به روح آن نوازش و محبت می بخشد. سخت است، فکر کردن بر تمامی لحظاتی که باید واژه مادر را احساس کرده؛ اما جزء چندین خاطره و عکس، در خاطرات کم رنگ شده در قلب و روح چیزی به یاد نیآوری! آلبوم را کنار می زند و با دستانش اشک های بر روی گونه اش را پاک می کند. در تمامی این سالها با وجود خاتون و مهشید، کمتر از نیمی از آن عطر گل را به مشام کشیده است!

بی حوصله خودش را بر روی تخت رها می کند. فکر نکردن به تمامی اتفاق های پیش آمده، اولین خواسته ای است که از خدا می خواهد. کار شاهین و عاقبت آن، ذهن آشفته اش را لحظه ای رها نمی کند.

بی رمق گوشی را از روی میز کوچک خوش خواب بر می دارد؛ و نام شاهرخ را لمس می کند. در پس بوق خوردن های مکرر، تماس او همانند تمامی این روزها بی پاسخ می ماند. با پیامی که در بالای صفحه گوشی نمایان می شود، بی حوصله پاسخ لילה را می دهد. او با تمام سختی های زندگی و دوری از شهر و خانواده جویای حال شادی است. هیچ کس جزء او و خواهر دلسوزش خبر ندارد؛ که لילה، چرا و به کدام دلیل شهرش را به مقصد تهران ترک کرده است...! ساعت سفید روی دیوار نمایان گر چهار بعد از ظهر است. در اتاق را باز می کند؛ و با قدم های آهسته به سمت حیاط می رود. صدای بهم خوردن ظروف در آشپزخانه نشان می دهد، که عمه اش در حال کار است. در خانه را باز می کند و دمپایی هایش را پا می زند. هوای سرد پاییز سوز بدی را به همراه خود دارد. قدم زنان میان گل های یخی همیشه سبز و درختان احساس خوشایندی را در اعماق قلب پاک او به وجود می آورد. سرش را می چرخاند و تخت چوبی با آن فرش دست بافت قدیمی در گوشه ترین قسمت حیاط خانه زیبایی را دو چندان کرده است، می بیند. بازوانش را به آغوش می کشد. گلدان های سفالی که پایین دیوار خانه به شکل زیبایی چیده شده است.

حوض مستطیل شکل کوچک و ماهی های قرمز رنگ درون آب شادی را یاد خانه باغ اردشیر خان می اندازد. درختان کوچک و بزرگ که در سمت چپ حیاط قرار دارد؛ چشم انداز ترین قسمت آن است. نفس عمیقی می کشد و دل بی قرارش کمی هوای چای زعفرانی های خاتون را کرده است. کاش کمی بیشتر می ماند..

بر روی تخت چوبی می نشیند و سماور قدیمی را که تنها برای زیبا تر شدن جلوه حیاط بر روی تخت قرار دارد، لمس می کند. بالشت های مستطیل شکل کوچک که با روکش گل های ریزسرخ پوشیده شده است؛ دور تا دور تخت را گرفته اند. با یادآوری خاطرات

کودکی لبخندی به شیرینی آن روزها بر لب هایش می نشیند. دلش برای ضبط اردشیر خان و آهنگ همیشه پلی شده او تنگ می شود.

ای الهه ناز...و بی تردید جمله "عشق در پیری نمایان می شود!" حقیقت دارد. اوایی که با آن عصای چوبی دست در دست خاتون یاد آور روزگار هایی که به سختی گذرانده اند؛ با یک دیگر صحبت می کنند. خاتون از حمایت های همسرش می گوید و اردشیر خان که با تمام سختی ها و مشکلاتی که بر شانه های مردانه اش سنگینی می کند؛ قدم بر خانه ای می گذاشته، که آرامش و صبوری در آن خانه همچون آبی بر آتش بوده است!

با صدای در حیاط که به طور گوش خراشی زده می شود؛ سرش را بالا می آورد و با گام هایی بلند به سمت آن می رود. با صدای بلندی می گوید:

- بله؟

و پشت بند آن در را باز می کند؛ و مرد جوانی با چشمان قهوه ای و موهای پر پشته به رنگ آن، تکیه از ماشین خود گرفته و با قدم های کوتاه به سمت شادی می آید. سوییچ ماشین را به دور انگشت اشاره اش می چرخاند و با صدایی گیرا و مردانه ای می گوید:

- شاهرخ هست؟

ابروانش را بالا می اندازد و با صدایی سرد که از حجب و حیای دخترانه اش سرچشمه می گیرد، می گوید:

- سلام شما؟

سری تکان می دهد:

- رفیقشم، هست حالا؟

بازوانش را در آغوش می گیرد و چشم به کفش های ورنی او می دوزد. این مرد با آن چهره معمولی، کمی بیش از اندازه جذاب است!

با صدای آرامی می گوید:

- نه..خونه نیست

به طرف ماشین می چرخد و در همان حال با صدای بلندی می گوید:

_ اومد، بهش بگو یه زنگ به کیانوش بزنه.

شادی سری به نشانه تایید تکان می دهد و در را به آرامی می بندد. احتمال می دهد که این پسر، همان کیا نامی هست؛ که نامش از زبان شاهرخ نمی افتد...!

مehشید را در چارچوب در می بیند. بعد از رفتن مهشید، زندگی برای شادی سخت تر می شود.. همانند آن روزهایی که در نبود او، زنانه بودن را آموخته است..!

با شانه هایی افتاده، و قدم های بلند از سردی هوای پاییز به سمت عمه اش می رود.

با صدای آرامی می پرسد:

- کی بود؟

آرام تر از او لب می زند، دوست شاهرخ.

سری تکان می دهد و مچ دستان دخترک را اسیر می کند و او را به دنبال خود می کشاند. نام او را با تعجب نجوا می کند و که با فشار کم جانی می گوید:

- ساکت باش!

او را پشت صندلی آشپزخانه می نشاند و رو به روی شادی می نشیند. دست زیر چانه اش می گذارد و با عصبانیت می گوید:

- چند روزی دارم میرم گیلان و برمی گردم؛ این چه اوضاعیه برای خودت درست کردی؟ هر کی ندونه فکر می کنه؛ دور از جون عزیز از دست دادی...!

چشم می گیرد و چیزی نمی گوید. خوشا به حال نیلو..! انگشت اشاره اش را تهدید وار تکان می دهد و با لحن تند می گوید:

- من این همه وابسته بودنت رو دوست ندارم!

دستانش را روی میز می گذارد و سرش را کمی به سمت شادی می کشاند:

- وابسته من نباش شادی.. در آینده یک خانواده توسط تو مدیریت میشه.. قوی باش.. با این همه وابستگی زندگی برای خودت سخت میشه.. من مادر سه تا بچه ام، قطعاً اولین بچه من تویی! بعد نیلو و ناصر.

نفس عمیقی می کشد و به صندلی تکیه می دهد. حقیقت را می گوید! اما دل زبان نفهمش که این حرف ها را نمی فهمد.

هم چنان به سرامیک های سفید آشپزخانه چشم دوخته است. چه بر زبان می آورد؟! اوپی که می داند چقدر او را دوست دارد... همانند عشق یک فرزند به مادر... با چشمانی آزرده خاطر می گوید:

- شنیدی چی گفتم؟

شادی سری تکان می دهد و آره ای زیر لب می گوید. با صدای زنگ آیفن صندلی را عقب می دهد و با قدم های آرام از آشپزخانه خارج می شود. با دیدن چهره شاهین و شاهرخ قفل آیفن را لمس می کند؛ و با تعجب در را باز می کند. چشمانش از دیدن شاهین گرد شده است.

عمه اش با صدای بلندی می گوید:

- کیه شادی؟

در را باز می کند و همان جا منتظر برادرانش می ماند. دمی عمیق از هوای سرد و سوز زیاد پاییز می گیرد و همانند خودش می گوید:

- شاهین و شاهرخ!

لحن تعجب آور مهشید و چشمان گرد شده شادی، از وجود شاهین در کنار برادر بزرگ تر است. صدای صندل های عمه اش نشان می دهد؛ که مهشید همانند او به سمت حیاط می آید. آسمان ابری شده از باران پاییزی خبر می دهد... فصل عاشقان با باران زیبا تر می شود.. و شادی دلش هوای تکه پرانی های عاطفه را کرده است. اگر دختر عمویش اینجا باشد، او را از این لاک تنهایی بیرون می آورد. دو برادر و شانه به شانه یک دیگر، با گاک هایی بلند حرکت می کنند. گونه های سرخ شده از سرما نشان می دهد، که ساعت ها در بیرون از خانه با یک دیگر بوده اند! هر دو چهره مردانه را از آقاچانش ارث برده اند. با تنه عمه به خود می آید و دست از افکار خود می کشد. لبه های پالتو مشکی رنگ را به یک دیگر نزدیک می کند؛ سرما با بی معرفتی بر تن رنجور او مهمان شده است. صدای عصبانی مهشید و دستان لرزان او از آن حجم استرس و نگرانی را خبر می دهد. نفس زنان می گوید:

- این جا چه خبره؟

رنگ به رخسارش نمانده.. شاهین غرق در سکوت است...! و نگاهش را بر زمین دوخته است. خجالت می کشد!؟

شاهرخ با چشمانش به داخل خانه اشاره می کند؛ و دست در جیب کاپشنش فرو می برد:

- بریم داخل بعد از..

عمه اش میان حرفش می آید و کف دستش را محکم بر بازوی او می زند. شاهرخ که انتظار این حرکت را از جانب عمه اش ندارد؛ گامی به عقب می رود.

مهشید با صدایی لرزان که از عصبانیت او سر چشمه می گیرد، می گوید:

- گفتم این جا چه خبره!؟

و بافت نازک زرشکی رنگش را به دور خود می پیچد. با گام هایی بلند به سمت برادر زاده هایش می رود و در نزدیکی آنها می ایستد. تهدید وار ادامه می دهد:

- خوب گوشات باز کن شاهین..

و تشر وار رو به شاهرخ می گوید:

- با تو هم هستم!

شاهین دست در جیب کاپشن مردانه اش می برد و خیره در چشمان عمه اش لب می زند:

- بگو عمه..من منتظر حرف های..

مehشید میان حرفش می آید. دستانش را به بغل باز می کند و با صدایی که بیشتر شبیه یک فریاد است، می گوید:

- بگو، خجالت نکش!

شاهرخ با تعجب عمه اش را نگاه می کند؛ و لبه کلاه پشمی اش را به سمت پایین می کشاند. مهشید هم چنان با شاهین سر جنگ دارد! پوزخند زنان می گوید:

- شاهین خان ملکی..احترام در وجود شما تعطیله، نه!؟

سکوت شاهین و سر پایین افتاده او، دل شادی را به درد می آورد. هیچ گاه، یک طرفه قضاوت کردن را دوست ندارد. کله شقی های شاهین در این مدت کم نبوده است. اما آن دو، حلال و حرام خوری را از آقاچانش به نحو عالی یاد گرفته اند. هیچ زمان باور نمی کند، که او قاچاق کرده باشد. در خونسردی ظاهری تماشاگر گفت و گوی میان آن ها است. اما در دل ویران شده اش، آشوب برپا شده. کنار باغچه می ایستد و به حال غمگین و پریشانی چهره برادرانش افسوس می خورد.

شاهرخ به عقب می چرخد با پشت دستش به قفسه سینه شاهین می زند. شانه اش را لمس می کند و او را به سمت عقب می کشاند. برادر کوچکش همچون عروسک خیمه

شب بازی تکان می خورد و با شرمندگی خود را پشت برادر بزرگش پنهان می کند.
شاهرخ جلوی او می ایستد:

- ركب خورده! سر به سرش نزار..

عمه اش يکه می خورد و لحظاتی بعد با غم عجیبی که در چشمانش می درخشید سرش را پایین می اندازد. شادی لب می گزد و با ناراحتی فقط نگاه می کند.. این اولین بار و آخرین بار شاهین نیست، چه شب هایی را آقاچانش او را در کلانتری های شهر پیدا کرده؛ اما ركب خوردن از چه کسی او را این چنین آشفته و دگرگون کرده است...؟ شاهین مغموم و گرفته کمی خودش را به سمت جلو می کشاند و سرش را تکان می دهد و می گوید:

- نه! من ربطی به گوه کاری های یه کتافط ندارم.

شاهرخ به سمت او بر می گردد. دستانش را بر روی کمرش می گذارد و تمسخر آمیز می گوید:

- دقیقا به چی؟

شاهین اخم می کند زمانی که شاهرخ از هفت خوان رستمی که برای بی گناهی اش در این پرونده قاچاق حرف می زند.

شادی ترس را در اعماق جان برادر ساده لوح خود احساس می کند. به آسانی از او سو استفاده کرده اند.

غرور مردانه شاهین اجازه نمی دهد که باور کند، بازی خورده است. شادی نگاه گذرایی به سمت عمه اش می اندازد، که سرش به سمت پایین است و خیره به موزاییک های حیاط در فکر فرو رفته است. بی اراده بغض نشسته در گلوی زخم شده شادی، شرمگین اشک می شود و بر گونه های سرخ شده از سرمای او جاری می شود. شاهین مثل تمام

روز های کودکی شان بعد از فکر نکردن بر عواقب کار هایش، حالا با نگاهی پشیمان و خجالت زده سکوت کرده است. نمی داند این لات بازی های او چه زمان پایان می یابد؟
شاهرخ از او فاصله می گیرد و غر غر کنان به سمت خانه می رود.

مehشید چیزی که می خواهد بگوید را انگار در تمام شهر فریاد زده است! و کسی جزء شادی و خود او خبر ندارد...!

عمو حامدی که از صبح تنها به یک زنگ کوتاه اکتفا کرده؛ و اردشیر خانی که خود را به کوری و کری زده و به تهران بازگشته است. بی تردید عمه اش عذاب وجدان دارد، از اشتباه تفکر او درباره شاهین! مهشید به سمت شاهین می رود و او را به آغوش می کشد و زمزمه می کند:

- درست میشه عمه...توکلت به اون بالایی باشه.

حال بدی بود.. عمه اش با یک نگاه کوتاه به سمت شادی می آید که در نزدیکی آنها ایستاده است.

خیره در چشمان او که ناگفته های احساسش را فریاد می زند؛ مهشید با فشار کم جانی بر شانه های ظریف شادی، خواهر و برادر را تنها می گذارد. با حالی مملو از پریشانی و اندوه به سمت خانه می رود. کاش کمی آرام تر برخورد کرده، تا این چنین عذاب وجدان نداشته باشد.

وقتی برادرش، او را در آغوش می کشد، انگار التهاب آن زخم سیلی جامانده بر قلبش خاموش می شود. شاهین همان طور که او را بغل گرفته، کنار گوشش زمزمه می کند:
- سخت گذشت...اما به خدایی که می پرستی من بی گناهم. تو باورم کن که بی گناهم..
بر موزاییک های حیاط زانو می زند و با دستانش چهره خود را می پوشاند. چگونه باید ثابت کند، خدا می داند..

البته بحث مهم این است؛ که گرگ هایی با نام دوست، او را در چنگال های خود احاطه کرده اند و او در لباس بره برای آنان بازی می کند، شاهین بره ای تازه به دوران رسیده است! که با طعمه قرار دادن او خونش را همچون حیوانات وحشی می مکیدند! این موضوع برای آن گرگ های بی وجدان موضوع جدیدی نیست، اما برای اثبات کردن بی گناهی شاهین برای خانواده و خود او، گران تمام می شود. بارها و بارها پدرش و شاهرخ به او تذکر داده اند، که این کله شقی ها و لات بازی های او پایان خوبی ندارد.

هم چنان رو به روی او ایستاده است و مغزش فرمان نمی دهد باید چه کار کند!

اگر برادرش کمی از آقاچانش حرف شنوی داشته باشد، برای خود او بهتر می شود. اما صد حیف که او پیشیزی برای آنان قائل نیست. پدرش تنها با یک الی دو بار گفت و گو او را از عواقب کارهایش آگاه کرده است؛ اما با بی اهمیتی شاهین او دیگر حرفی نزده و به سکوت اکتفا کرده است!

شادی می خواهد از این سنگر سکوت خود بیرون بیاید و برای جنگیدن بی گناهی او به میدان برود! اما قبل از آن باید اطمینان خاطر پیدا کند که آیا ارزش جنگیدن دارد!؟

شادی با صدای خفه ای شاهین را صدا می زند و رو به روی او بر روی زمین زانو می زند.

- شاهین؟

با درماندگی خیره در چشمان خواهرش لب می زند:

- چیه؟

آرام زمزمه می کند:

- باید حرف بزنیم.

سرش خیلی درد می کند، به اندازه همان روز هایی که در دوران کودکی، علت مرگ مادرش را از دهان بزرگ تر ها می شنید. کودک بود و چیزی نمی دانست...تنها چهره مادر مهربانش را به خاطر می آورد. سر درد دارد، به اندازه بیست و خورده ای سال!

- بزنییم..

ناخواستہ لبخندی بر لب های قرمز رنگش می نشیند.

در سرمای پاییز شب های شهر شان، شانه به شانه یک دیگر بر روی تخت چوبی که با فرش دست بافت پوشیده شده است؛ می نشینند. از هوای سرد تنش می لرزد و بی اراده در خودش جمع می شود. در کشاکش این سکوت طولانی با صدایی آرام با او صحبت می کند. گفت و گویی از جنس خواهرانه...

- تا کی؟! چقدر می خوای به این کار هات ادامه بدی؟ یکی فدای ندونم کاری هات بشه، دست بر می داری؟ ته این کارا به کجا ختم میشه که ادامه میدی؟

...

واژه به واژه آن چه که در ذهن و قلبش گذشته است؛ با لحنی محکم اما مهربان برای او بیان می کند. از وجود پر مهر عمه اش و برادرانه های شاهرخ می گوید. گرمای قلب و دل برادرش را احساس می کند. آن قدر برای او حرف می زند که دیگر نه سرما را احساس می کند و نه رنگ چشمان ماتم زده شاهین را! آهی می کشد و دست یخ زده اش را بر روی دستان مشت شده شاهین که بر روی زنوان خود قرار دارد؛ می گذارد:

- بابا به خاطر ندونم کاری های تو، تا مرز سخته رفته...

شاهین با مکت به چهره شادی نگاه می کند. خدا می داند پشت تمام این رفتار ها تنها یک دلیل پشت آن نهفته است.. با حرف های خواهرش دل رنجورش گرم می شود. اما صدایی در درون او حرف های شاهرخ را فریاد می زند.. با صدای شادی دست از افکار

خود می کشد. دوست دارد حمایت های یک زن را بعد از الهام، آن هم از جنس خواهرانه های به رنگ محبت را بچشد!

- این قهر پدر و پسری طولانی بین خودت و آقاجون تموم کن!

شادی چشمانش را می بندد و با قاطعیت می گوید:

- آقاجون تو رو دوست داره..دوستت داره که الان به خاطر تو، روی اون تخت خوابیده.

با کمی مکث ادامه می دهد:

- قلبش مریضه، اینو بفهم شاهین. من نمی خوام با کار های اشتباهت اونو از دست بدم...!

و آرام تر از قبل می گوید:

- از دستش بدیم...!

بی حرف زُل می زند به چهره نگران خواهری که نمی داند چه وقت، این چنین بزرگ شده است. نفسش را آه مانند بیرون می دهد و دلش به حال خودش می سوزد. خیره نگاهش می کند و کوتاه جواب می دهد:

- باشه! حواسم پی کارهام هست. به قلب مریض بابا...

و به تکرار زمزمه می کند:

- آخ الهام...! آخ از نبودن تو..

شادی که دلش شور افتاده است دستش را روی شانه شاهین می گذارد و او را با فشار کم جانی اجبار می کند در چشمانش نگاه کند. نگاه شکاک شادی از عقل و منطقی می گوید؛ که هنوز اجازه بیرون آمدن او را از سنگر سکوت خود مهر نکرده است! از رابطه شکر آب میان او و الهام خبر دارد. از یک دیگر طلاق نگرفته اند، اما الهام از حجم اذیت و آزار کار های شاهین به خانه پدری اش رفته؛ و در آن جا زندگی می کند.

گاه گاهی با یک دیگر تلفنی صحبت می کنند؛ اما زندگی کردن در آن خانه سیصد متری در تهران را هرگز! دیدار های کوتاه آخر هفته شاهین و الهام، تنها داغ دل میان آن دو را تازه می کند.

زن برادرش زمان رفتن به خانه پدری خود گفت؛ زمانی به آغوش زندگی شاهین بر می گردد، که او همانند یک مرد عاقل رفتار کند.. و زندگی را با اشتباهات خود به کام هر دو نفر شان تلخ نکند. نگاه بی هدف شاهین در چهره خواهرش سر می خورد. شادی با لبخندی نیم بندی به او می گوید:

- اخلاقتو اصلاح کن، همه چی به مرور زمان درست میشه..

مدت کوتاهی می شود شادی با یک شب بخیر او را تنها گذاشته است. شاهین هنوز با ذهن گریزان خود کنار نیامده است. نمی داند چه باید کند...؟ چشمانش را می بندد و بر روی تخت چوبی رو به آسمان می خوابد و دستانش را زیر سرش می گذارد. یک باره حرف های شادی اکو وار در ذهنش تکرار می شود. خواهر ساده اش از سختی زندگی چه می داند؟! او بی که با حرف های الهام متهم شده است، به یک مردی که خرجی زندگی را از جیب پدرش می دهد! این حرف برای او یک فحش به حساب می آمد و در عین حال حقیقت محض و تلخ تر از زهر! وای از روزی که به کار نکرده، در دادگاه محکوم بشود! دیگر برای همیشه الهام را از دست می دهد. بی تردید او بهانه های مختلف را به زبان آورده، که حقیقت زندگی است. همسرش خانه را ترک کرده؛ و هیچ کس از علت مهم رفتن او خبر ندارد... اینجا همسر او، زنانه به خرج می دهد و باری دیگر در زندگی آبروی او را خریده است...

تا ساعاتی قبل از رفتن به آگاهی، در کارخانه کار می کرده است. مهمانی های آخر شهاب برای او مشکل درست کرده؛ و با یاد آوری نامردی کسری دستانش مشت می شود.

رگ های بر جسته پیشانی اش حجم حال بد او را توصیف می کند. او را از زیر سنگ هم که شده پیدا می کند و برای ثابت کردن بی گناهی اش او را تحویل پلیس می دهد

بلا تکلیف آخرین قاشق نمک را درون قابلمه در حال جوش اضافه می کند. بی هدف در آشپز خانه قدم می زند و نگاهش روی لیوان چای دم نرده صبح می ماند. سطح میز شیشه ای چهره آشفته و نگران او را نمایش می دهد. سرش را به پنجره تکیه می دهد و بر قدم زدن های عمه اش و پدر دلسوزش در حیاط خانه چشم می بندد. حتی نسیم خنکی که از لا به لای درز های پنجره به داخل خانه می وزید؛ از آتش درونش کم نمی کند! شب قبل با شاهرخ حرف زده و به او بی که لجاز تر از همیشه رفتار می کند، می گوید:

- نمی تونی جلوی اون زبون نیش دارتو بگیری؟! کم تر نمک رو زخم شاهین بریز..

اسم تو گذاشتی داداش؟

شاهرخ خیره نگاهش می کند و تمسخر آمیز می گوید:

_ بچه ای دیگه! بیشتر از این از تو انتظار نمیره! تو نمی خواد اش دهن سوز بشی!

با لحنی محکم ادامه می دهد:

- وقتی خربزه می خوره، پای لرزشم بشینه. بچه که نیست، عقل داره..اون خودش بیشتر از من راه بلده!

یک دستش را بلند می کند و در هوا تکان می دهد و می گوید:

- نمی خواد نگران باشی..

آهی می کشد و آن دو برادر دیوانه و لجاز از صبح در آگاهی مشغول هستند.

حالا که نزدیک ظهر است، خبری از آن ها نبود. دلشوره عجیبی دارد...

با صدای ضبط قدیمی پدرش و آهنگ های ناب دوران او، هیاهوی ذهن شلوغ و صدای افکارش کم می شود. از این زندگی و آدم هایی که هر روز خدا یک نقاب به چهره دارند؛ می ترسید... با رفتن عمه اش و تنها بودن میان آن ها، ترس او دو چندان می شود. باید قبل از آمدن شاهرخ و شاهین ساعتی را به آن خانه کوچک چند متری، در یکی از کوچه های خلوت شهر شان می رفت. بی تردید آن زن ویلچر نشین همانند عمه او را دوست دارد و به او کمک می کند. پالتو مشکی رنگ را به تن می کند. سادگی را دوست دارد؛ و زندگی ساده و آدم های مشابه آن، آرامش درونش را بیشتر می کند. کلاه دست بافت و هنرمندانه خاتون را روی سر می گذارد و با بهانه خرید کتاب، با خداحافظی آرامی از خانه بیرون می آید. دوست دارد آن زن را در موقعیت بهتری می دید. اما حالا...

هوا سرد است، اما به دیدن آن زن می ارزید. شادی از آن، چیز زیادی نمی داند اما او به خوبی شادی می شناسد! شاید به دلیل شباهت زیاد چهره او و مادرش است. آن زن حقیقت هایی را می داند، که سال ها در خانواده محبوس شده است؟! و کسی حق به زبان آوردن ها را ندارد! حتی مرضیه از گفتن آن ها شانه خالی می کند... به ساعت مچی سفید رنگش که با رگه های طلایی رنگ زیبا ترشده است، نگاه می کند. در کنار جدول های خیابان منتظر تاکسی می ایستد. فکر درگیر این روز های آشوب، لحظه ای او را به حال خود رها نمی کند. باید در اولین فرصت با الهام صحبت کرده؛ و او را از حقایق ماجرا آگاه کند. در درستی کارش تردید دارد. شاید برادرش دوست نداشته باشد که... اما اول و آخر که باید می فهمید! تمام تلاشش را می کند تا این دو نفر دست از لجبازی برداشته؛ و زندگی را در یک خانه را آغاز کنند! از دل عاشق الهام خبر دارد... شاهین را با تمام جانش دوست دارد. به قول خاتون، «رفیق بازی های یک مرد، هر زنی و خسته می کنه!» راست می گفت! نمی داند مهم ترین دلیل رفتن الهام، رفیق بازی و کله شقی های شاهین است؟ یا جنینی که توسط او سقط شد؟

گاهی احساس می کند الهام از روی ناراحتی و سقط آن جنین، به خانه پدری خود بازگشته است. هیچ کس از این ماجرا خبر ندارد!

دمی عمیق می گیرد و نگاهش مسیر بی سر و ته ماشین ها را دنبال می کند.

به این موضوع فکر می کند؛ که حتی شاهین هم نمی داند، که او، از سقط جنین زنش خبر دارد. الهامی که توسط شاهین از پله های خانه پرت می شود و جنینی که در نطفه می میرد. به گفته الهام، این اتفاق غیر عمد است. اما تنها یک زن درک می کند؛ که باردار شدن بعد از چند سال انتظار، چه احساسی دارد...؟ احساسی به شیرینی ناب ترین خوراکی دنیا! احساس مادر شدن و چشیدن آن، بزرگ ترین و مهم ترین خواسته یک زن است. لمس سر انگشتان یک نوزاد، که به نرمی و لطیفی برگ گل است؛ که از شیر قلب و روح تو جان گرفته، زیبا ترین اتفاقی است که یک زن حق تجربه آن را دارد. دلش به حال الهام می سوزد... او بی که با پرت شدن از پله ها، از چشیدن آن محروم شده است. عمد یا غیر عمد آن درد عمیق قلب او را کم نمی کند! تنها یادگاری که برای یک زن باقی می ماند؛ محروم شدن از آغوش فرزند است، که با تو رشد می کند.

برگشتن الهام تنها یک حدس است. نمی داند واقعا بر می گردد یا نه؟! قبل از حرف زدن با الهام باید از حس قلبی او خبر دار می شد. از درستی تصمیمش! می ترسد با گفتن ماجرای روز گذشته، اوضاع بد تر از اینی که هست، شود.

با کلافگی قدم می زند. اتوبوس هنوز نیامده است. سرش را پایین می اندازد و تا جایی که می تواند شال گردن را بالا می کشد. سرمای عجیبی بود. خیلی وقت است، دلش می خواهد یک گوشه بنشیند و آنگاه به گذشته نگاهی کند. به روز های خوش نوجوانی...! میان سرمای غریب پاییز، خود را به آغوش گرمای تابستان دعوت می کند. با خودش حرف بزند! از درد های روزگار بگوید... از سختی های این روزها... از کم محبتی هایی که دیده است. اگر مهشید و خاتون را نداشت، روز هایش را چگونه می گذراند. دوست دارد برای خدا از حال و هوای دلگیرش بگوید. از سکوت های پر معنایش! دلش می خواهد برای این بحث های کلیشه ای، تنها یک نتیجه مطلوب به دست بیاورد...! با صدای آشنایی که نام او را خطاب می کند، به راننده ماشین نگاه می کند. زیر لب با تعجب می گوید:

- این اینجا چی کار می کنه!؟

مکثی می کند و کیانوش تاکید وار نام او را به زبان می آورد. به اجبار راه می افتد و در عقب ماشین می نشیند.

- سلام

رفیق شفیق برادرش در پاسخ به او سری تکان می دهد و مسیر او را می پرسد. با اکراه آدرس کتاب خانه را به او می گوید؛ و آن زن ویلچر نشین منتظر شادی است... سرش را به آرامی بر روی پنجره بخار نشسته می گذارد؛ و با انگشت اشاره اش خط های نامفهومی را رسم می کند.

می داند کیانوش به رسم ادب و احترام او را سوار ماشین کرده است. با پخش شدن صدای شجریان در فضای گرم ماشین او، چشم روی هم می گذارد. در دل او را به خاطر سلیقه خوبش، تحسین می کند. با گفت و گوی تلفنی او، احساس می کند، با شاهرخ صحبت می کند.. از پرونده قاچاق صحبت می کنند و تنها شاهد این ماجرا... دل بی قرارش گواهی خوبی نمی دهد! شاهرخ می گوید که کیانوش را همانند شاهین می دید! و این موضوع برای شادی ثابت شده است. این مرد با آن چشمان نافذ و گیرای خود، باعث می شود کمی از او حساب ببرد!

به حروف انگلیسی "N" که بر مچ دست راست او خالکوبی شده است، نگاه می کند. استایل جذاب او شادی را یاد یکی از شخصیت های مرد رمانی می اندازد، که به تازگی آن را جزء کتاب های خوانده شده؛ قرار داده است. در دل پوزخندی بر افکار های بچه گانه خود می زند. کیانوش متوجه نگاه شادی می شود، حالت دستش را عوض می کند! شادی ابرویی بالا می اندازد و کنجکاوانه او را در سکوت، تماشا می کند.

- مشکلی پیش اومده شادی خانم؟

خجالت زده چشم می گیرد و نه آرامی می گوید.

دقایقی بعد، با تشکر کوتاهی و تک بوق کیانوش با یک دیگر خداحافظی می کنند. کیانوش بسیار آرام رفتار می کند؛ انگار چند سالی می شود شادی را می شناسد! مسیرش را به سمت گل فروشیه آن سمت خیابان تغییر می دهد؛ و یک باکس گل رز، برای فرشته هدیه می گیرد. به قول عاطفه: «از همان همیشگی!»

حرف زدن با فرشته، شادی را از تمام هیاهوی زندگی دور می کند. بابت تاخیرش عذر خواهی می کند؛ و بر روی مبل های قدیمی می نشیند. ستاره با آرامش همیشگی اش می گوید:

- خوش اومدی، الان میاد..

دستی بر موهایش می کشد و نگاهی به آشپز خانه می اندازد؛ ستاره را مشغول به کار می بیند. با چشمانی منتظر، به در سفید رنگ اتاق فرشته، نگاه می کند. نیاز داشت با او صحبت کند؛ از سختی های این روز ها بگوید... دست خودش نبود، زود رنج است! خاتون همیشه به او می گوید: «خوبیت نداره دختر اشکش لب مشک باشه! وقت ازدواجت که برسه هیچ کس نمیاد بگیرت! زن باید قوی باشه، تا علاوه بر مرد زندگیت، بچه هاتم به تو تکیه کنند.»

او به احترام موی سفید رنگش سکوت می کند؛ اما در دل همیشه پاسخ او را می دهد! و می گوید: عشق اگر عشق باشه، سختی های زندگی شیرین میشه..! این که دیگه اشک ریخته...

کسی چه می داند..؟ چه حرف ها پشت واژه های او، پنهان شده است. نصیحت های خاتون بوی محبت مادرانه را می دهد. هیچ گاه از عشق و عاشقی حرف نمی زند! گاهی

به حال زن های اطرافیانش غصه می خورد؛ که از نبود محبت در زندگی خود رنج می برند.

در یک زندگی بعد از دوست داشتن و دوست داشته شدن! محبت است؛ که به علاقه و ریشه های آن رنگ و بو می دهد.

هیچ گاه دلش نمی خواهد اشتباه لیلا را تکرار کند...

- دیر کردی دختر! خیلی وقته منتظرتم..

صندلی چرخ دارش را به حرکت در می آورد و رو به روی او با لبی خندان و چشمانی خوشحال مکث می کند. به احترام او می ایستد و جلوی او زانو می زند. عطر آغوش او را به جان می خرد.

پلک هایش را روی هم می گذارد و نجوا کنان می گوید:

- دلم برات تنگ شده بود...

قطره اشک مزاحمی که بر گونه هایش جاری می شود؛ با نوک انگشت اشاره فرشته، پایان می یابد. دست زیر چانه اش می گذارد و با چشمانی مهربان او را نگاه می کند. به گل های روی میز اشاره می کند و گوید:

- زحمت کشیدی خانم..

و ریز می خندد!

شادی دلخور او را نگاه می کند:

- زحمت چی آخه!

همان جا جلوه پای او می نشیند. دست روی پای بی حس او می گذارد و سکوت می کند. نمی داند چطور حرف دلش را به زبان بیاورد.. برای او احترام خاصی قائل است ...

گرمای دست فرشته را که احساس می کند، از وجود او در زندگی خوشحال می شود.
فرشته با لحنی نگران می گوید:

- چیزی شده!؟

با صدای ستاره نگاه اش را از دستان محبت وار او می گیرد.

- بفرمایید...خانم با اجازتون من میرم خرید و بر می گردم.

فرشته سری تکان می دهد و به سلامتی زیر لب می گوید. ستاره خوب می داند هر موقع شادی به آن جا می آید باید با بهانه ای، آن ها را تنها می گذاشت. این گفته فرشته است...

لیوان چای زنجبیل را در دست می گیرد.

آهی می کشد و فرشته با نگاهی منتظر او را نگاه می کند.

- نمی خوای حرف بزنی؟

زمانی که قدم به قدم به خانه او نزدیک می شد؛ حرف هایش را مرور می کرد، حتی تا همین دقایقی پیش.. اما حالا، نمی داند چه باید بر زبان می آورد! مضحک آور است!
دلش می گیرد و چشمان شادی غم دارد. فرشته نگران می شود؛ و می ترسید از آن چه که در ذهن دارد..

سال های گذشته، خاندان ملکی روح او را به تاراج برده اند. نمی خواهد روح و روان شادی ضربه ای ببیند. امان از بازی روزگار...

بعد از گذشت دقایق نگران کننده، شادی برای او صحبت می کند. برای فرشته! برای کسی که دل خوشی از خاندان ملکی ها ندارد..

- از صبح تا بعد از ظهر دیروز، شاهین اداره آگاهی بود.

نگران می گوید:

- چرا؟

لب می گزد:

- قاچاق کرده..

مکثی می کند و ادامه می دهد:

- ولی، ولی شاهین بی گناه!

فرشته پوزخندی می زند:

- بی گناه! چطور بی گناهی هست؟! که تا دیروز بعد از ظهر آگاهی بوده!؟

- فرشته جون! من داداشم و می شناسم! اهل خلاف نیست.

سرش را پایین می اندازد می گوید:

- حلال و حروم می شناسه

با زبان لب های خشک شده اش را تر می کند و می گوید:

- شاهرخ دیشب می گفت: ركب خورده!

فرشته سکوت کرده است؛ و اگر های زیادی ذهن او را اسیر می کند.

- از کی؟

شانه ای بالا می اندازد و می گوید:

ناگهان ترس نبود شادی دل او را چنگ می زند؛ نکند پسران حاج حمید او را تا به اینجا دنبال کرده اند؟! کمی در صندلی عذاب آور چرخ دارش جا به جا می شود؛ رو به او می گوید:

- می اومدی اینجا، بچه ها خونه..

میان حرفش می آید و می گوید:

- نه فرشته جون..

لبخندی می زند و می گوید:

- تو روز های عادی خونه پیداشون نمیشه، الان که اوضاع بهم ریخته است!

نفس حبس شده اش را به آرامی رها می کند و می گوید:

- خب، ادامه اش؟

فرشته از نگاه او گیج می شود. نمی داند باید به حرف های شادی اعتماد کند؟! می ترسد چیزی را از او مخفی کند. نگاه نگران و ترسان شادی، او را یاد آخرین نگاه فریبا می اندازد.. شادی با استرسی که دست خودش نیست، می گوید:

- ادامه نداره! یعنی.. یعنی داره، ولی، ولی ..

فرشته اخم هایش گره می خورد و می گوید:

- یعنی چی! درست حرف بزن ببینم چه خبر شده؟

نفس عمیقی می کشد و همانند یک ربات شروع به صحبت کردن می کند. تمام اتفاقات شب گذشته را برای او تعریف می کند. جزء به جزء آن را..

شادی سعی می کند آرام باشد، درست مثل او که ظاهرش را به طرز ماهرانه ای حفظ کرده است! فرشته سری به نشانه تایید تکان می دهد و در دل پوزخندی می زند. اردشیر خان همانند آن سال های عذاب آور، شانه خالی کرده است!

قلب شادی فشرده می شود. دخترک مگر چند سال دارد که این چنین تحت فشار مشکلات زندگی است.

اما، حرف های خاتون در سر او فریاد می زند.

زن باید قوی باشه...

قوی باشه..

گاهی با خود می گوید، کاش هیچ زمان یک زن خلق نمی شد..!

اما با یاد آوری جمله ای که در کتاب خوانده است، پشیمان می شود.

نوشته شده : «زمانی که خداوند زن را خلق می کرد، تمام احساسات خود را برای او استفاده می کند.»

جمله زیبایی است، هر زمان آن را می خواند، به خود افتخار می کند.

شادی در افکار خود غرق است. فرشته با چندین احساسات درونی اش می جنگد.. چه باید کند؟ ترس آن سال های گذشته، برای دومین بار در جان او رخنه می کند.

شادی به سختی آب گلویش را پایین می دهد و می گوید:

- نمی دونم باید چی کار کنم..

فرشته با نگاه گذرایی به او می گوید:

- تصمیمت برای حمایت از شاهین قطعیه!؟

آره محکم او، پیامد های زیادی را به همراه خود دارد. از رفتن عروس ملکی ها خبر دارد. اما تنها مسئله مهم برای او، شادی است. هیچ کس خبر ندارد، او برای فرشته چقدر ارزش دارد.. چشم می بندد و در دل از خدا کمک می خواهد. همان خدایی که بندگی اش را می کند. بعد از اذان مغرب و عشاء دست به دعا می شود و برای حال همگان دعا می کند. بی تردید پرودگار پاسخ دعای او را، با دیدن عزیز تر از جانش داده است. کم چیزی نیست.. شادی ملکی را دارد! با صدای آرام او چشم باز می کند و شادی را با دو گوی مشکی رنگش می بیند. چهره دلنشین و پوست سفید او، زیبایی اش را دو چندان می کند.

- جانم؟

- حالا باید چی کار کنم؟

نفس عمیقی می کشد و پیشانی او را می بوسد و می گوید:

- صبر عزیزم..

کلافه می گوید:

- آخه.. الهام چی؟

لبخندی می زند:

- گفتم که... صبر کن! فهمیدن الهام از اتفاقات اخیر فقط باعث خراب تر شدن ماجرا میشه.

سری به نشانه تایید تکان می دهد و آرامش این روزها، عجیب بزرگترین حسرت او به حساب می آید. نگاهی به ساعت روی دیوار می اندازد و رو به فرشته می گوید:

- من باید برم، بیشتر از این...

میان کلامش می آید و می گوید:

- می فهمم؛ برو خدا به همراهت.

لحن مهربان او لبخندی بر لب های شادی می نشاند. بوسه ای بر گونه های فرشته می زند و با خداحافظی آرامی خانه را ترک می کند.

در میان راه فکر می کند..آن قدر که سلول به سلول او درد می گیرد. آه می کشد، عمیق و طولانی!

کلید خانه را از جیب پالتو بیرون می آورد. کلید از دستان او رها می شود و بر روی زمین می افتد.

دستان سردش را جلوی دهانش می گیرد، و با نفس های خود، سعی در گرم کردن آن دارد. بر روی زمین زانو می زند و با تلاش بسیار آن را در دست می گیرد.

ساعتی قدم زنان در خیابان های شهر، او را به این حال انداخته است.

ناگهان در خانه باز می شود و دو جفت کفش زنانه را می بیند. با تعجب سرش را بالا می آورد و چهره همسر حاج ابراهیم و دخترش را می بیند.

با تعجب می ایستد و سلامی می کند؛ و گامی به عقب می رود.

- سلام به روی ماهت عزیزم

با گفتن این جمله از کنار او می گذرد.

مهربانی همسر حاجی نیازی به گفتن ندارد. اما زبان نیش دار دخترش او را دگرگون می کند. با صدای مردانه ای به عقب می چرخد:

- سلام

در مقابل پاسخ محمد علی سری تکان می دهد و با یک بیخشید به داخل خانه می رود. چهره زیبا و مردانه او، هیکل ورزشکاری اش، آرزوی هر دختری است جزء شادی!

ناخواسته از روی حرص می خندد و با چشمانی مملو از خشم و دستانی مشت شده؛ در خانه را محکم باز می کند. صدای بدی در فضای خانه ایجاد می شود.

بی توجه به چشمان متعجب آور آقاچانش به سمت مهشید می رود. با صدایی مملو از عصبانیت می‌غرد:

- اینا اینجا چی کار می کنن؟

مهشید چشم می گیرد و سکوت می کند.

کاش شادی کمی دیر تر به خانه می آمد..

شادی با صدای بلندی فریاد می زند:

- عمه!

سرگردان به دور خود می چرخد. دست لرزانش را به سمت در می گیرد و آرام تر از قبل می گوید:

- بهم بگو عمه!

حمید نام او را خطاب می کند.

- شادی، ساکت باش

هشدار می داد! دهان باز می کند تا هر چه که بر دلش سنگینی می کند را، بر زبان بیاورد. اما با دیدن یک جفت چشمان قهوه ای دهانش همانند این سال ها بسته می شود. نگاه شان در یک دیگر قفل شده است. چرا اوایی که برای شادی نقش یک غریبه را دارد، باید شاهد حال خرابش باشد؟! با صدای آرام شاهین چشم از او می گیرد:

- برای عیادت به اینجا...

شادی میان حرفش می آید و تمسخر آمیز به گل و شیرینی روی میز اشاره می کند و می گوید:

- عیادت!

پوزخندی می زند و ادامه می دهد:

- تو خودت بهتر از من می دونی بابا دیابت داره...

شاهرخ میان کلامش می آید و می گوید:

- دور بر ندار! وقتی میگه عیادت یعنی عیادت! تمومش کن.

برای شادی عجیب است که دیگر او همانند سال ها و روز های قبل، آن طور که باید حمایت کند، نیست..!

سکوت می کند و رو به آقا جانش می گوید:

- فکر ازدواج من با پسر حاجیو از ذهن تون بیرون کنید!

شاهین اخم می کند و می گوید:

- محمد علی پسر خوبیه!

برادر بی غیرت او! دلش به حال قلب ویران شده اش می سوزد. غرور شادی را جلوی کیانوش خدشه دار کرده است.

چه بی فکر زبان باز می کند، و آن چه که در دل دارد را به زبان می آورد. حمید با عصبانیت می ایستد. یقه شاهین را در دستان خود مشت می کند. شاهین تعجب می کند. مبهوت او را خطاب می کند.

- بابا!؟ چی کار می کنی؟

مehشید نگران به سمت برادرش می رود و التماس وار او را به عقب می کشاند.

- حمید...حمید تو رو به خدا ولش کن..

شاهرخ و کیانوش سکوت کرده، و تماشای بحث میان آن دو هستند.

- تا وقتی من تو این خونه نفس می کشم، حق نداری برای خواهرت تصمیم بگیری؟

بلند تر ادامه می دهد:

- حق نداری شاهین!

حمایت های پدرانه او از چشمان شادی دور نمی ماند. صدای غمگین مهشید عصبانیت حمید را اندکی کم نمی کند.

- بسته حمید، به قلب مریضت رحم کن

جوونه، خامی کرده! تو بگذر..

شاهین اخم می کند و بلند تر از صدای پدرش می گوید:

- من فقط خوشبختی خواهرمو می خوام!

دست پدرش را از یقه پیراهن خود آزاد می کند و با عصبانیت خانه را ترک می کند. شاهرخ دست پدرش را می گیرد و روی مبل می نشاند. مهشید با یک لیوان آب به طرف حمید می آید. نگران است..

می خواهد به سمت اتاقش برود که با دیدن جعبه مخمل رنگ سفید، که با نوار طلایی دور تا دور آن کار شده است، به سمت آن می رود؛ و جعبه را در دست می گیرد.

پوزخند زنان نگاهی به شاهرخ می کند و جعبه را با تمام قدرت به سینه شاهرخ پرتاب می کند؛ شاهرخ متعجب او را نگاه می کند. اشاره ای به جعبه می کند و تمسخر آمیز می گوید:

- اخیرا برای عیادت مریض، کادو می گیرن! زمونه عجیبی شده؟! یا تو خودتو می زنی به نفهمی!

کیانوش گوشه لبش بالا می رود. شادی با نگاه کوتاهی به سمت اتاق می رود. در را با صدای بلندی می بندد.

سیلاب اشک هایش بر گونه های ظریفش جاری می شود و دلش از بی غیرتی برادرانش می گیرد.. همان جا پشت در می نشیند و زانوانش را در آغوش می گیرد.. حجم سختی های زندگی و حرف های عزیزانش، قلب او را به درد می آورد.

حرف هایی که بالا نیامده است؛ بوی شکستگی می دهد! بوی اشک، اشک... اشک!

واقعا شاهین او را دوست دارد؟! که این چنین رفتار می کند. پلک هایش را محکم روی هم فشار می دهد. آسمان دلش هوای باران می کند. اگر شاهین خوشبختی خواهرش را این چنین می خواهد، چه تلخ است، این چنین دوست داشتن او..

می ایستد و در اتاق را قفل می کند. به سمت سجاده سفید رنگی می رود، که با دوخت سبز رنگ بر حاشیه آن کار شده است.

سر بر روی آن می گذارد و گریه ای که جان می گیرد! در این روز های غم انگیز که به آرامی می گذرد، او را لحظه به لحظه آزرده خاطر می کند. حرف شاهین ساده است، اما برای او قابل تحمل نیست! با خود می گوید: «خودم رو خرد کردم!»

رفتار و گفتار آن ها باعث می شود، سیلاب اشک هایش جان دوباره گرفته؛ و با بی رحمی تمام بر گونه های او جاری می شود. در این روز های تلخ، خاطرات خوب او گم می شوند. غم نهانی از نبود مادر بر روی دلش سنگینی می کند..

نمی داند چه زمان بر همان سجاده به عالم بی خبری می رود. خواب برای او بهترین درمان است.

جنین وار در خود مچاله شده؛ و شب‌نم اشک هایش بر گونه های او جامانده است. شاهرخ و کیانوش برای انجام کاری به بیرون از خانه رفته اند.

مehشید رو به روی حمید می نشیند و به مبل تکیه می دهد.

- به حاج ابراهیم چه جوابی می خوای بگی؟

آرام می گوید:

- چی فکر می کنی؟

مehشید عصبانی می شود و رو به او می گوید:

- مهم نیست من چی فکر می کنم! مهم قلب اون دختر..مهم زندگی و خوشبختی دخترته!

حمید به قاب عکس روی دیوار خیره می شود.

به عکس سه نفری شان..

- می دونم!

همین و بس.

مehشید سرش را به چپ و راست تکان می دهد و نجوا می کند:

- یعنی چی؟ حمید من، معنی کارهای تو رو نمی فهمم!

عصبانی تر از قبل ادامه می دهد:

- وقتی که برای اولین بار اومدن خواستگاری، اجبارش می کردی پای سفره عقد بشینه! نه به حالا که...

حمید از مرور کردن آن خاطرات قلب مریضش به درد می آید.

بعد از سکوت طولانی می گوید:

- تصمیم با خود شادی، من دخالتی نمی کنم.. چون نمی خوام مثل فرشته زندگی کنه. نمی خوام اجبارش کنم به زندگی که دوست داشتنی در کار نیست. من نمی خوام شادی، فرشته دوم باشه!

مehشید با یاد آن روزها به انداره بیکرانه هادلش می گیرد؛ و در سکوت تلخ خانه خاطرات سال های گذشته را به دوش می کشد. کاش ساعت می ایستاد و برای لحظه ای هم که شده، زمان را فراموش کند.

با نسیم پاییزی که از پنجره نیمه باز به داخل خانه می وزد، گذشته ها را برای او زنده می کند.. به سرعت می ایستد و پنجره را می بندد. به سمت اتاق می رود و چمدان خود را برای فردا آماده می کند.

باید اردشیر خان را راضی کند تا اجازه دهد، خاتون برای مدتی به خانه حمید می آمد. گاهی با خود فکر می کند؛ لازم است شادی سختی زندگی را بچشد! و قدر روزهای خوش را بیشتر بداند. انسان در زندگی با چشیدن سختی ها و شیرینی ها، مهارت پیدا می کند.

دوست دارد روزگار او همانند نیلو نباشد!

سری از روی تاسف تکان می دهد و دخترک لوسش تحمل دقایق سخت زندگی را ندارد! چگونه می خواهد درد زایمان را تحمل کند، خدا می داند...

شادی با اذان مغرب چشم باز می کند. دستی به گردنش می کشد و تن خشک شده اش را به آرامی تکان می دهد. خمیازه ای می کشد و بازوانش را در آغوش می گیرد.

سرمای پاییز در جانم رخنه کرده است. به سمت آینه می رود و بر روی صندلی کوچک و مستطیل شکل سفید رنگ، می نشیند.

گیسوان آشفته اش را شانه می زند. در آینه چهره خودش را می بیند؛ نگاهش درد دارد.. ناراحت است، از همه چیز و همه کس! بی قرار است..

به سمت پنجره می رود و پرده را کنار می زند. با نفس های بلندی از رو بی نفسی، هوای سرد پاییز را می بلعد.

شادی آن قدر به بیرون نگاه می کند تا چشمانش از تصویر رو به رو خسته می شود. به سمت سرویس بهداشتی می رود، وضو می گیرد، اقامه نماز می کند. چهره اش می درخشید! حمد و توحید را می خواند و در قنوت نماز، بغضش به انتها می رسد. با گریه هایی که می جوشد و می خروشد از خدایش کمک طلب می کند.

صدای تق مهره عقیق رنگ تسبیحش در هیاهوی ذهن او، گم می شود. بعد از ساعت ها اشک ریختن، به آرامش نسبی رسیده است. چشم می بندد و لب هایش تکان می خورد، ذکر می گوید؛ سبحان الله... سبحان الله.. سبحان...

دست گیره اتاق بالا و پایین می شود، و پشت بند آن صدای مهشید می آید.

- شادی؟ شادی جان.. خوابی عمه؟

نفس عمیقی می کشد و از جایش بلند می شود. قفل در را باز می کند.

مهشید با دیدن چشمانی که درد را فریاد می زند، غمگین می شود.

- خوبی عمه؟

نگران است..

- خوبم!

آرام و خالی از هر گونه احساسی!

دیگر برایش هیچ چیز اهمیت ندارد، حتی غروری که امروز جلوی آن غریبه شکسته است! باخته است، همه چیزش را!

کمی زود است.. اما او به معنای کامل، خسته است! خسته از جنگیدن با افرادی که نمی فهمند! شاید حال او، عقاید او را درک نمی کردند..!

با خود می گوید: «کسی که نمی خواد بفهمه، پس جنگیدن هم ارزش نداره.»

تلاشش را کرده، اما حالا...خسته است.

- باشه عمه.. بیا شام..

مehشید نگران حال شادی است؛ روحیه حساس و زود رنج بودن آن، استرس را به جان او می اندازد.

گذر زمان را احساس نمی کند؛ اما وقتی به خود می آید، که در کنار عزیزانش مشغول خوردن شام است.

عجیب است، همه حضور دارند! حتی شاهین..

- فردا اول وقت برای من یه بلیط بگیر، برای گیلان.

نگاهش رو به شاهین است. شاهرخ دست از غذا خوردن می کشد و ناراحت می گوید:

- همیشه نرین؟

مehشید لبخندی می زند:

- نه جون عمه، زایمان نیلو نزدیکه، باید کنارش باشم.

حمید رو به مهشید می گوید:

- نیازی به بلیط گرفتن نیست! شاهین همراهت میاد.

شاهین هم برای موافقت سری تکان می دهد و با دهان پر می گوید:

- آره عمه..

شادی چینی بر بینی اش می اندازد، و او آداب غذا خوردن را هنوز نمی داند.

عمه با خجالت می گوید:

- نیازی نیس..

آقاجانش میان کلامش می آید و می گوید:

- تعارف بزار کنار مهشید!

عمه خجول می خندد و چیزی نمی گوید.

با صدای مردانه شاهرخ سرش را بالا می آورد.

- من چند روز دیگه، یه ماموریت سه یا چهار روز دارم، میرم و زود بر می گردم.

جمله آخرش را خیره در چشمان شادی بیان می کند.

شاهرخ از دل نگران خواهرش خبر دارد..

حمید سری تکان می دهد و شاهرخ با شیطنت خاص خود، پیشنهاد رفتن به پارک را

می دهد. شاهین تمسخر آمیز می گوید:

- مگه خر مغز تو گاز گرفته پسر؟ آخه کی تو این سرما میره پارک!؟

شاهرخ چشم غره ای می آید و با لحن مسخره ای می گوید:

- تو دوست نداری، تشریف نیار! تازه خوشحال میشم.

پشت بند حرفش ریز می خندد. شاهین فحشی نثار او می کند.

حمید مریضی اش و مهشید خستگی اش را بهانه می کند و جواب منفی به شاهرخ می دهند. در آخر، تنها کسی که با او همراه می شود، شادی است.

برادر بزرگش در میان راه با تلفن صحبت می کند. آن قدر در حال و هوای غمگین خود غرق است، که هیچ چیزی نمی تواند او را از این مرداب غم و اندوه نجات دهد. شاهرخ حالش را درک می کند، دلیل سکوت شادی را... درک حال اطرافیان، برای او خیلی مهم است.

لحظاتی بعد با توقف ماشین هر دو پیاده می شوند.

با دیدن کیانوش که آن سمت خیابان منتظر آن ها ایستاده است، با ناراحتی به سمت شاهرخ عقب گرد می کند و شاکی می گوید:

- مثل این که مهمون داری!

سری تکان می دهد و با بی خیالی می گوید:

- خودم بهش خبر دادم.

ابرویی بالا می اندازد و دلخور می گوید:

- خب، برای چی منو آوردی؟

شاهرخ با حرصی آشکار می گوید:

- باز تو با حرف های مسخرت اعلام حضور کردی؟

کمی مکث می کند و کلافه ادامه می دهد:

- حالا شاهین یه زری زده، حساس نباش!

شادی سری از روی تاسف تکان می دهد. شاهرخ سعی می کند سکوت میان شان را از بین ببرد، با چشمانی که از خوشحالی می درخشید با شوق و ذوق می گوید:

- حالا اخماتو باز کن، به خاطر تو این پیشنهاد و دادم!

لبخندی می زند و با تلخی می گوید:

- منت سر من نزار!

چشم در کاسه می چرخاند و میغرد:

- تُو تو ذاتت دختر! به غلط کردن انداختی منو!

دستش را پشت کمر او می گذارد و کمی به سمت جلو فشار می دهد.

- بیا بریم یکی دو ساعت خوش باشیم..

زیر لب غر غر کنان ادامه می دهد:

- دلیل و منطق برا خودش درست می کنه!

شادی نخودی می خندد و با محبت برادرش را نگاه می کند...

نیش هایش تا بنا گوش باز می شود و باخودش فکر می کند. چقدر وقت گذراندن با شاهرخ برایش لذت بخش بود! پتو را تا شانه هایش بالا می کشد، با بیاد آوردن امشب چشمانش از خوشحالی برق می زنند.. یاد خاطره هایی می افتاد، که شاهرخ و کیانوش در ساعاتی قبل برایش تعریف کرده اند. دستش را جلوی دهانش می گیرد، تا کسی در این دقایقی که از نیمه شب گذشته است، صدای خنده او را نشنود! تا مبادا کسی با خود خیال کند او دیوانه شده است! شاهرخ تعصب و غیرت زیادی دارد، اما در خوب بودن و نگاه پاک کیانوش، تردیدی نبود! خودش هم نمی داند؟! اما زمانی که در

کنار کیانوش است، احساس می کند همان امنیتی را دارد؛ که کنار شاهرخ مشابه به آن را تجربه کرده است.

شب زیبایی را پشت سر گذاشته است.. آن قدر که باعث شده، ساعاتی از سختی های زندگی اش را فراموش کند.. چقدر بعد از آن که شاهرخ دلش را قرص کرده بود؛ می خندید..

انگار در این ساعات از شب، خواب از چشمان او گریزان است. که این چنین باچشمان مشکی اش خیره به سقف اتاق، خاطرات را مانند صحنه ای از فیلم های عاشقانه مرور می کند...

با صدای پیامک گوشی سرش را می چرخاند. با نگاهی مملو از تعجب گوشی را در دست می گیرد. چه کسی در این ساعت از شب به او پیام داده است؟! دستانش به طور ماهرانه بر کیبورد گوشی حرکت می دهد.

چندبار به شماره ناشناس که پیام داده است نگاه می کند و دلشوره عجیبی به جانش می آفتد..

- آوای دوست می دارمت از زبان تو

افزون کند زیبایی مرا

گویی بی عشق تو هرگز

زیبا نبوده ام... (۱)

با تعجب پیام را می خواند، یک بار.. دو بار.. سه بار...
قلبش همانند گنجشک ترسیده در سینه اش می تپد.

زیر لب می گوید:

- شاید.. اشتباهی گرفته!

پیام ناشناس را پاک می کند و گوشی را روی سایلنت قرار می دهد و روی میز کنار تخت می گذارد.

برای اینکه فکرش را از این پیام ناشناس و فکر و خیال هایی که مانند خوره به جانش افتاده است، رها کند؛ بر روی تخت می نشیند و به آرامی قدم بر می دارد.

به سمت کتاب خانه کوچک اتاقش می رود. بر قفسه های کوچک سفید رنگی که بر گوشه ای از دیوار، نصب شده است.

نگاهی گذرایی می اندازد و نگاهش روی کتاب اشعار سهراب سپهری متوقف می شود. بی نهایت اشعار او را دوست دارد. دست دراز می کند و آن را از میان کتاب های دیگر جدا می کند. یک صفحه ای را ناخواسته باز می کند و در روشن و تاریکی اتاقش زمزمه می کند:

خوابم چه سبک،

ابر نیایش چه بلند!

و چه زیبا بوته‌ی زیست،

و چه تنها من... (۲)

همانطور که شعر را زیر لب زمزمه لبخندی کنج صورتش جاخوش می کند، با، باز شدن ناگهانی در اتاق کتاب را می بندد.

با چشمانی منتظر به سمت در می رود و آن را کامل باز می کند. با دیدن عمه اش لبخند محوی بر لب هایش مهمان می شود.

حدس زدن درباره آن که چرا مهشید به اینجا آمده است، زیاد سخت نیست...!

۱. نزار قبانی

۲. سهراب سپهری

ساعتی می شود در سکوت خانه بر روی مبل نشسته است و بر دقایق شب گذشته فکر می کند. مهشید رفت! با یک دنیا نصیحت و تذکر او را تنها گذاشته و به گیلان باز گشت. آهی می کشد و از ظرف میوه که بر روی میز قرار دارد، سیبی سرخی را انتخاب می کند. عطر شیرین میوه بهشتی را به مشام می کشد. با چاقو آن را حلقه حلقه خورد می کند؛ و مزه شیرین آن را زیر زبانش احساس می کند. حمید با تمام لجبازی هایش و بی توجه به توصیه های پزشک به کارخانه رفته است!

پافشاری های شادی برای نرفتن او، و مراقبت از سلامتی اش بی فایده است..

شاهرخ قبل از طلوع فردا صبح به ماموریت می رود. آهی می کشد و آخرین حلقه سیب را داخل دهانش می گذارد. برادرش پلیس نبود، اما کار های کامپیوتری ماموریت های اداره آگاهی را انجام می دهد. نگاهی به اپن آشپزخانه می اندازد. با دیدن آن گل و شیرینی، اخم هایش در یک دیگر گره می خورند. نمی داند چگونه باید به دیگران می فهماند، مخالف این وصلت است!

نفس کلافه ای می کشد. با زنگ آیفن با تنبلی و قدم های آرام به سمت آن می رود. موهای رها شده اش را به پشت گوش هدایت می کند؛ و با دیدن چهره محمد علی پوست لبش را به دندان می گیرد. در این آشفته بازار، تنها او را کم دارد! آیفن را در دست می گیرد و کلافه می گوید:

- بله؟

پسر حاجی چهره اش متعجب می شود و با کمی مکث می گوید:

- همیشه چند لحظه تشریف بیارین بیرون؟

بی حوصله می گوید:

- پدر خونه تشریف ندارن..

محمد علی میان کلامش می آید و پشت بند آن کاسه آشی را جلوی دوربین می گیرد، و می گوید:

- آش آوردم، نذریه..

بی هیچ حرفی گوشی آیفن را قطع می کند و چادر گل گلی را سر می کند و پارچه چادر را محکم در دست می گیرد.

با گام هایی بلند، مسیر حیاط را طی کرده و در را باز می کند. پشت به در ایستاده است و با صدای آن به عقب می چرخد.

- سلام

شادی سری تکان می دهد و به کاسه آشی که در سینی قرار دارد؛ اشاره ای می کند، و می گوید:

- قبول باشه!

با آرامش و متانت خاص خود جلو می آید و تشکری زیر لب می کند.

شادی کاسه را در دست می گیرد و گامی به عقب می رود. با اجازه ای می گوید و در را با پای خود می بندد. محمد علی مات و مبهوت به در مشکی رنگ خانه نگاه می کند. یک تایی ابرویش را بالا می اندازد.

شادی با زرنگی خود، اجازه کوچک ترین بحثی را به او نداده است! خوب می داند تمام این ها بهانه است..

در طول روز های هفته، پنج روزش را خانواده حاجی نذری می دهند. آن هم در این ماه از سال که هیچ مناسبتی وجود ندارد! احساس می کند خانواده حاج ابراهیم او را احمق فرض کرده اند.. ناگهان با یاد آوری آن جعبه مخمل رنگ سفید می ایستد. کاسه چینی گل سرخ را لبه ی باغچه می گذارد و تند و فرض به سمت در می رود. با دیدن محمد علی که آهسته آهسته قدم بر می دارد، نامش را با صدایی بلند خطاب می کند.

محمد علی به عقب می چرخد و دوان دوان خودش را به او می رساند. پسرک عاشق جاننش را برای او می دهد! اما صد حیف که علاقه او یک طرفه است...

با دیدن چهره دلنشین او، در آن چادر گل گلی علاقه اش دو چندان می شود. اما برخورد سرد شادی امید ازدواج با او را از بین می برد..

شادی با گام هایی بلند به سمت خانه می رود و جعبه مخمل رنگ را که، کنار آن دسته گل قرار دارد، لمس می کند. با عصبانیتی آشکار آن را در دستانش مشت می کند.

چادرش را مرتب می کند و محمد علی را با چشمانی منتظر می بیند. یک دست او پشت گردنش قرار دارد و در حیاط خانه چشم می چرخاند. لحظه ای از کاری که می خواهد انجام دهد، پشیمان می شود...

اما پا روی قلبش می گذارد و زیر لب می گوید:

- اگر الان سفت و سخت تو روشن در نیام، فکر می کنن چه خبره!؟

پوزخندی می زند و کمی ترس در دلش رخنه می کند. اگر آقا جاننش می فهمید چگونه برخورد کرده است، قطعاً با او بحث می کند. با چهره ای از عصبانیت به سمت در می رود. دهان باز می کند تا هر آن چه که در دلش سنگینی می کند را به زبان بیاورد.. از کارهای چند ماه اخیر آن ها، به شدت کلافه است.

اما با دیدن چهره ی مظلوم او، دهانش را می بندد و سرش را از روی درماندگی تکان می دهد.

محمد علی با تعجب حرکات شادی را نگاه می کند و با کنجکاوی می پرسد:

- چیزی شده!؟

شادی با نگاه او لب می گزد و ناگهان جعبه را به سمت او می گیرد. با دیدن آن جعبه یاد خواستگاری مجددش می افتد..

با لحنی تند و ناراحت رو به او می گوید:

- من قبلاً جواب شما رو دادم!

اشاره ای به جعبه ای که در کف دستانش قرار دارد می کند، و ادامه می دهد:

- پس نیازی به این کار ها نیست..

محمد علی مغموم می گوید:

- چرا؟ من..

پسر حاجی نفسش تنگ می شود از جمله ای که می خواهد بیان کند...

شادی منتظر محمد علی را نگاه می کند.

می داند کار درستی نکرده! اما باید این ماجرا تمام شود..محمد علی هم چنان سکوت کرده..! تردید دارد برای گفتن حرفش. با صدای کیانوش شادی متعجب او را نگاه می کند، و زیر لب می گوید:

- فقط همینو کم داشتم!

پسر حاجی با کنجکاوی کیانوش را نگاه می کند.

شادی آب دهانش را با صدا پایین می فرستد. چادر را محکم در دست می گیرد.

کیانوش خیره به جعبه ای که در کف دستانش قرار دارد، می گوید:

- چیزی شده!؟

- نه..نه! چیزی نیست.

صدای او آشکار را می لرزد..محمد علی به سمت او می چرخد و بی توجه به کیانوش می گوید:

- فقط یه فرصت به من بدین!

آرام تر از قبل می گوید:

- خواهش می کنم..

دستان شادی از شدت استرس عرق کرده است. اگر حمید یا شاهرخ از سرکار برگردند، و او را در این وضعیت ببینند، غوغا به پا می شد. شادی سری به نشانه منفی تکان می دهد و ناله کنان می گوید:

- نه آقا محمد علی! من جوابمو قبلاً به شما گفتم، تمومش کنید لطفا..!

کیانوش با آرامش قدم بر می دارد، و به سمت پسر حاجی می آید. شادی با نگاه ترسان او را نگاه می کند و لب می گزد.

پسر حاجی به دلیل شنیدن جواب منفی، آن هم برای دومین بار! بسیار عصبانی است..
کیانوش با دست به شانه پسر حاجی می زند و با آرامش می گوید:

- برو پسر!

با ابرو به شادی اشاره می کند و می گوید:

- شنیدی که! حالا برو به سلامت

محمد علی پوزخند زنان به سمت او می چرخد و و می گوید:

- آقا کی باشن؟

شادی با نگاهی در مانده به داخل کوچه نگاه می کند. ظهر است و رفت و آمد بسیار کم.
گامی به جلوه می رود و از بین دندان های کلید شده اش، میگرد:

- بسه! تمومش کنید!

جعبه را به طرف محمد علی می گیرد و می گوید:

- به خانواده محترم سلام برسون!

محمد علی با عصبانیت او را نگاه می کند و جعبه را از دستان او بر می دارد؛ و می گوید:

- من..

کیانوش محکم به بازوی او می زند و با اخم هایی که به یک دیگر گره خورده اند، می
گوید:

- تو چی؟ د بنال دیگه!؟

محمد علی سکوت می کند و بی توجه به مردی که یقه اش را در دستان خود گرفته
است؛ می خواهد با شادی صحبت کند. دخترک از ترس می لرزد! به لباس کیانوش
چنگ می زند و التماس وار، او را خطاب می کند.

- آقا کیانوش! تو رو به خدا تمومش کن.

کیانوش خیره نگاهش می کند و به آرامی لب می زند:

- نگران نباش

محمد علی که آن مرد را مزاحم خود می دید، با عصبانیت از شادی چشم می گیرد و به او می گوید:

- چی میگی تو! بیا برو رد کارت ببینم!

و دستش را محکم به قفسه سینه او می زند، و می گوید:

- هری!

شادی وای وای کنان از محمد علی می خواهد بحث را تمام کند. کیانوش پوزخند زنان به طرف او می رود. از پسر حاجی قد بلند تر و هیكلی درشت تر دارد! همانند جوان های دهه پنجاه و شصت!

- اونى كه باید بره، تویی عمو! برو خدا روزی تو جای دیگه حوالی کنه!

به شادی نگاه می کند و با صدایی خش دار می گوید:

- شما برو خونه..

شادی مَن و مَنِ می کند و ترسان نگاهی به چهره مملو از خشم آن دو مرد می کند.

- آخه..

کیانوش با تندی می گوید:

- آخه بی آخه! گفتم برین تو!

محمد علی یقه اش را از دستان او آزاد می کند و میغرد:

- به تو چه!

با دست به شادی اشاره ای می کند و پوزخند زنان گفت:

- این خانم نامزد منه! فضولیش به تو یکی نیومده!

دو مرد جوان رو به روی یک دیگر دست به یقه در وسط کوچه ایستاده اند. شادی در مانده نگاه شان می کند و کاش رهگذری آنها را جدا کند.

پشت بند حرفش مچ شادی را در دست می گیرد و فشار می دهد؛ و رو به کیانوش می گوید:

- هری!

شادی هینی می کشد و دست آزاد خود را بر روی انگشتان او می گذارد؛ و در همان حال که تلاش می کند؛ انگشتان پسر حاجی را از مچ دستانش آزاد کند، می گوید:

- ولم کنید...چرا دروغ میگوین؟! وای خدایا خودت کمک کن.

سری می چرخاند تا مبدا کسی آن ها را در این وضعیت ببیند. اما محمد علی با تمام جانش، مچ او را به اسارت خود گرفته است. شادی با درماندگی به مرد رو به رویش نگاه می کند، و خیره در چشمانش لب می زند:

- تو رو به خدا قسم کمکم کنید..

ترسان نگاهی به اطراف می کند؛ و در آخر بر روی مچی که به اسارت در آمده است، مکت می کند. کیانوش با چشمانی قرمز، محمد علی را نگاه می کند..و دستانش مشت شده است. کارد به او می زدی خونی به چشم نمی دیدی! شناخت آن چنانی از خواهر رفیقش ندارد، اما..هر چه که است، آشنا به حساب می آید..! با گام هایی بلند به سمت پسر حاجی می رود و با دستانی مشت شده، ضربه محکمی به چهره محمد علی می زند. پسر حاجی آخی از درد می گوید، و دستش را بر روی بینی اش می گیرد. درد عجیبی را احساس می کند، به یک باره خون تمام چهره اش را می پو شانند!

شادی جیغ بلندی می زند، نمی داند از ترس است یا... اشک هایش بر گونه های سرخ شده از سرما جاری می شود. کاش همسایه ها به دادش برسند. کوچه پر جمعیتی داشتند اما حالا ..

مچ دستان او از بند انگشتان او آزاد شده است.. کیانوش با خشمی زیاد، دست محمد علی را زیر پوت های مردانه اش زیر می گیرد؛ و از میان دندان های قفل شده اش میگرد:

- دستشو می گیری آشغال؟ ارهههه؟ مادر و خواهر نداری تو؟ مرتیکه دو زاری..

با این که محمد علی به با شگاه می رود، اما نمی تواند قدرت بدنی آن مرد را مهار کند. برای کیانوش کار ساده ای است! پلیس آگاهی است و از هوش و قدرت بدنی رتبه بالایی دارد..

محمد علی نفس زنان می گوید:

- به تو چه ربطی داره کثافت؟

کیانوش به سمت او خم می شود، و لباس خونین او را در دستانش می گیرد و او را از جایش بلند می کند، و با فریاد می گوید:

- ببند دهنتو!

و سیلی محکمی بر صورت خونین او می زند..شادی با چهره ای غرق در اشک و اضطراب، شاهد تمام لحظه های عذاب آور است. عاجزانه از کیانوش می خواهد، ماجرا را تمام کند..و بر آستین او چنگ می زند. محمد علی آب دهانش را جلوی پای کیانوش می اندازد؛ و با تک سرفه ای می گوید:

- می خوامش...چی کارشی؟! باباشی یا داداشش؟

با حرصی آشکار یقه اش را از دستان او رها می کند. که مجدد، به دیوار کوبیده می شود و کیانوش دست زیر چانه اش می گذارد، و با خشمی آشکار می گوید:

- وقتی اسم ایشون منو میاری

مکثی می کند:

- دهننتو آب بکش!

شادی در این میان مات و مبهوت آن ها را نگاه می کند..زیر لب جمله کیانوش را تکرار می کند.. " ایشون".

نمی داند برای چه چیزی، او چنین گفته است..صدای قلب درمانده اش را به وضوح می توان شنید..! دقایق عذاب آوری بر او گذشته است..که با صدای شاهرخ احساس می کند، جان در بدن ندارد! وای وای کنان به عقب می رود و تکیه بر دیوار، بر روی زمین سر می خورد. چادرش عقب رفته است و موهایش معلوم است. شاهرخ می که در محله به غیرت مردانه اش می شناسند.. با صدای فریاد برادرش، و امواج فحش های رکیکش، که محمد علی را مورد هدف قرار می گیرد.

شاهرخ کیف چرم قهوه ای رنگش را گوشه ای پرتاب می کند و با خشم زیاد به طرف محمد علی حمله می کند.

نمی داند شاهرخ چه مدت شاهد حرف های پسر حاجی بوده است؟ که این چنین، با مشت و لگد به جانش افتاده است..شادی جیغ می زند و گریه می کند. می ترسد...

- شاهرخ، تو رو خدا ولش کن. چی کارش داری؟ وای خدا..

- شاهرخ جون من..

از کسانی که شاهد دعوی این سه نفر بود اند، در خواست کمک می کند.

می ایستد و با دو به سمت مردمانی می رود که دعوی آنها را تماشا می کند.

- اقا تو رو خدا بیا کمک کن. بیا جداشون کن.

به خودشون می آیند، انگار! به سمت شاهرخ و محمد علی می روند.

اما کسی حریف آنان نمی شود! زور بازوی برادرش، و کیانوش، بیشتر از آن دو مرد کهن سال است..

شادی می ایستد و با درماندگی و دستانی لرزان، زنگ خانه همسایه را فشار می دهد.. و از آن ها کمک طلب می کند.

با صدای فریاد گوش خراش مرد غریبه ای، با وحشتی عظیم، به عقب می چرخد.

با چشمانی گرد شده و قلبی که بی تردید از تپش ایستاده است! به جسم غرق در خون رو به رویش نگاه می کند... بدنش می لرزد. مغزش نمی خواهد باور کند! این صحنه را... حماقتش را..

بی اختیار یک گام به عقب می رود. نفسش حبس می گردد. دستانش را مشت می کند، لرزه بر اندامش مهمان می شود. درحالیکه که مقابلش را نگاه می کند. چه تصویر دردناکی!

شاهرخ مات و مبهوت به محمد علی که غرق در خون است، خیره می ماند. یکباره تمام انرژی اش تحلیل می رود، زانو می شکاند، بر زمین می افتد، چشمانش را می بندد و دقایق قبل را با خود مرور می کند. کیانوش را برای تحویل مدارک شخصی اش به سمت خانه می فرستد؛ تا از محل کارش به سمت خانه بیاید و همراه او، برای ماموریت چند روزه اش آماده شوند. بعد از مدتی به سمت خانه می آید و کیانوش را در حال درگیری با

پسر حاج ابراهیم می بیند با شنیدن حرف های وقیح محمد علی، خون تعصب و غیرت در رگ های او می جوشد.

نمی داند چه زمان به سمت او هجوم می آورد و با یک دیگر دعوا می کنند. او را به سمت عقب پرتاب می کند؟! که سر پسر حاجی، با نبش جدول برخورد می کند. بی رمق به دیوار آجری تکیه می دهد؛ و به دستان خونی رنگش نگاه می کند.

شادی باعجله خودش را به شاهرخ می رساند. نفس زنان رو به برادرش می گوید:

- شا..شاهرخ..چی..کار کردی؟! بدبخت شدیم!

گریه می کند.

- کشتیش! وای خدا! وای خدا...

لب هایش خشک شده است و افکار مزاحم بر ذهن درمانده اش اجازه تصمیم گیری درست را به او نمی دهد. چه باید کند!؟

گریه امان نفس کشیدن را به او نمی دهد.. وای اگر آقا جانش بفهمد! قلب مریضش تاب نمی آورد. شاهرخ سکوت کرده و جوابی برای سوال های پی در پی اطرافیانش ندارد! رهگذرانی با نگاهی مملو از تاسف، تحقیر، خشم، و..او را نگاه می کنند. زمزمه ی آن ها، شرایط روحی اش را که در گذشت چند دقیقه باخته است وخیم تر می کند.

- یا خدا! پسر حاج ملکی!؟

اونی که روی زمین، پسر حاج ابراهیم نیست!؟

- خدا رحم کنه! یه قتل تو کوچه اتفاق افتاده!

حرفی که رنجش او را بیشتر می کند، حرف ها و قضاوت های مردم نیست!

بلکه شایعه ای است که در عرض چند دقیقه دهان به دهان مردم می چرخید.

- می گفت نامزدشه!

- خدا به دور کنه، لا بود یک روز دیگه شکم دختر حاجی بالا میاد!؟

- چه آبرو ریزی!

پلک هایش را می فشارد و رگ های بر جسته بر پیشانی اش، خبر از حال بد او می دهد..

با تکان ریزی چشم باز می کند و چهره غمگین خواهرش را می بیند. دلش برای حال او می سوزد.. شادی مظلوم است و تحمل حرف های مردم را ندارد! ظریف است و با سختی هایی که از این به بعد ایجاد می شود، می شکند. لحظه ای فکر فرار به ذهنش می رسد، اما با دقایقی تفکر تصمیمش عوض می شود! و مردانه پای بی گناهی اش می ایستد. چاقوی ضامن دار را در جیب پسر حاجی دیده و خوشحال است که برای عفت و حیای خواهرش جنگیده! برای نابود کردن حرف هایی که ارزشی ندارد. ارزش بازی کردن با آبروی خاندان ملکی را! محمد علی که سه روز پیش تهدید کرده است، اگر شادی مال او نشود، با آبرویشان بازی می کند..!

فرار بی فایده است! قتلی صورت نگرفته است، تنها از خود دفاع کرده..

با دستی که در برابر چشمان خمارش تکان می خورد او را از افکارش بیرون می کشد.

شانه اش فشرده می شود، سرش را بالا می گیرد و چهره کیانوش را می بیند.

- هی پسر! پاشو خودتو جمع کن!

پوزخندی می زند. با صدای آژیر ماشین پلیس و آمبولانس نگاه سرگردانی به اطراف می اندازد؛ و بر جای خالیه محمد علی مکث می کند..

خون او بر روی زمین هم چنان تازه است! چه زمان آمبولانس به اینجا رسیده؟! با صدای مامور آگاهی با چشمانی غمگین آن ها را تماشا می کند.

- شاهرخ ملکی؟

سری تکان می دهد و کف دستش را روی زمین می گذارد و می ایستد.

خاک لباسش را تکان می دهد و با نگاهی که دلتنگی را فریاد می زند، به دنبال شادی است.

خواهرش را کنار در خانه می بیند، چادر سفید گل و گلی اش به رنگ خون آغشته شده است. خون محمد علی!

شیون همسر حاجی دل هر سنگی را آب می کند..هانیه با چشمانی مملو از خشم و کینه به شادی نگاه می کند.

ناگهان مادر محمد علی با گام هایی بلند به سمت شادی هجوم می برد؛ و بر سر و صورت دخترک چنگ می زند..شادی با دستانش چهره اش را می پوشاند و شانه های ظریف دخترانه اش از حجم تحقیر و سختی های دقایق گذشته، می لرزد.

فاطمه با عصبانیت به او می گوید:

- تو پسر منو نابود کردی..کشتیش! تو و خانواده عوضیت.

جیغ می زند:

- چطور تونستی این بلا سرش بیاری؟! کم محبت کردیم!؟

زنان همسایه در تلاش هستند، که اجازه ندهند بیشتر از این، به شادی آسیب برسانند.

با جیغ زنانه ای بلند تر از قبل ادامه می دهد:

- دختره ی بی حیا! وای محمد علی مامان.. وای پسر عزیزم..

شاهرخ با گام هایی بلند به سمت همسر حاجی می رود؛ جلوی خواهرش می ایستد و در مقابل زن حاجی سینه سپر می کند. با اخم هایی که به یک دیگر گره خورده اند، تهدید وار انگشت اشاره اش را تکان می دهد، و می گوید:

- خوب گوش هاتو باز کن همسر حاجی!

اونی که باید خجالت بکشه، تویی و اون پسر مفت خورت! اگر یه مو فقط یه مو، از سر خواهرم کم بشه..

مکثی می کند و بلند تر از قبل ادامه می دهد:

- به ولای علی، دختر تو به عزت مینشونم.

کیانوش هشدار می دهد:

- شاهرخ!

مامور اداره آگاهی جلو می رود و از شانه اش می گیرد و توبیخ گرانه می گوید:

- تمومش کن آقا، تهدید نکن! راه بیوفت...

شاهرخ با یک چشم غره به سمت ماشین پلیس راه می افتد.

فاطمه بی رمق از نگرانی جان دور دانه اش، بر روی زمین می افتد.

شادی هق هق کنان دستانش را از چهره اش بر می دارد و نگاهی به زخم های روی دستانش می کند.

زخم هایی که با ناخن مادر محمد علی، بر دستانش خط انداخته است. گونه اش می سوزد. زخمی شده است، انگار!

با چشمانی نگران برادرش را تماشا می کند.

شاهرخ نگاه سنگین او را احساس می کند. به سمت عقب می چرخد و التماس وار به افسر می گوید:

- همیشه چند دقیقه برم کنار خواهرم و زود بر گردم..

مرد سری به نشانه منفی تکان می دهد و می گوید:

- همیشه آقا!

و اشاره ای به ماشین می کند و می گوید:

- بشین حرف نزن

شاهرخ نفس کلافه ای می کشد و لب می گزد. دست به کمر به سمت مامور می چرخد؛ می خواهد حرفی بزند کیانوش اجازه نمی دهد.

با لحنی محکم رو به مامور می گوید:

- بزار بره!

دست روی شانه شاهرخ می گذارد؛ و رو در روی او، کنار گوشش مردانه زمزمه می کند:

- نگران هیچی نباش! من هستم...از بابا هم کمک می گیرم..

به عقب می چرخد و به شادی نگاه می کند و نجوا کنان می گوید:

نگاه غمگینش را حواله برادرش می کند. حرف هایش را زد، و آرام آرام به سمت ماشین می رود. به اشک هایش اجازه می دهد تا بیارند؛ با چه رنجی بغضش را کنترل کرده است. از همین لحظه، از همین حالا...! دلتنگش است، انگار شاهرخ را از دست می دهد.. تنها ناجی زندگی اش را..

با هر گامی که شاهرخ به سمت ماشین بر می دارد او از درون می شکست..

خودش را مقصر می داند، اگر او با بی فکری هایش با محمد علی صحبت نکرده، و اجازه می داد پدرش با حاجی هم کلام شود و ماجرا را تمام کند، این چنین نمی شد!

این که برادرش، به خاطر او باید مجازات شود.. یک باره با زنوان بر روی زمین فرو می آید. آب دهانش را به سختی پایین می فرستد.

نفسش تنگ می شود از آن چه که در ذهن دارد..

خودش را مقصر زندگی برادر جوانش می داند.. اشک هایش را با پشت دست پاک می کند و با تمام سختی می ایستد.

چادر گل گلی اش که حالا به خون محمد علی آغشته شده بود، آزادانه بر روی، شانه هایش رها می شوند.. نگاه مردمان اطرافش را بر روی، موهای به رنگ شبش را احساس می کند، اما برایش مهم نیست.

زیر لب می گوید:

- وای خدای من! وای خدا...چی کار کردم من!؟

با صدایی بلند گریه سر می دهد و ماشین پلیس هر لحظه دور تر می شود.. نگاه شاهرخ را می خواهد! چرا از او چشم می گیرد! نکند.. نکند دیگر دوستش ندارد! در حالی که با عجله به سمت ماشین می دوید با صدایی بلند او را خطاب می کند:

دستش را در هوا تکان می دهد تا برادرش او را ببیند. اما دریغ از حتی نگاه گوشه ی چشمی!

چادر با پای او گلاویز می شود و محکم بر روی زمین می افتد. سرش به دلیل برخورد با آسفالت خراش بر می دارد.. گرمای خون را احساس می کند اما برایش مهم نیست! برادرش را به زندان می برند.. مگر می تواند آرام باشد!

با ناخن های ظریف دخترانه اش بر سر و صورت خود چنگ می زند و جیغ های هیستریکی می کشد.. موهایش از بند کش صورتی رنگش آزاد می شود و گیسوانش با شتاب تکان می خورد..

کاش زمان متوقف شود، در همان لحظه خداحافظی! او باید باز برگردد... باید..

برادرش بی گناه است، او بی که آزارش به یک مورچه نمی رسد حالا به جرم قتل به آگاهی می رود. چه بر سر زندگی اش آمده. چرا یک به یک عزیزانش به خطر می افتند؟ دلش می گیرد از این زندگی! از بی فکری هایش.. از زندگی برادر جوانش که به دستان او نابود شده است...

با سیلی که بر گونه هایش می نشیند به خود می آید. به آرامی هق هق سر می دهد، گونه اش می سوزد. اما نه به اندازه قلبش! به خودش می آید.

با نگاهی شرم آور سرش را به آرامی بالا می آورد و در کمال تعجب کیانوش را می بیند. مگر او با همکارانش نرفته است؟ اینجا چه می کند! چقدر تنها است.. هیچ کس را کنار خود ندارد! غمگین نگاهش می کند. با دیدن چادرش که وسط کوچه پهن شده است و موهایی به بلندای کمرش، که آزادانه بر شانه هایش رها شده است؛ خجالت می کشد و گونه هایش از شرم گلگون می شود.

اما دیگر کار از کار گذشته است! با صدای کیانوش لب می‌گزد.

- حالتون خوبه؟

آرام سری تکان می‌دهد.

- خوبم..

اشک در گوشه چشمانش حلقه می‌بندد و نگران حال پدرش است. رفت و آمد در کوچه بسیار کم شده است. نگرانی هایش اوج می‌گیرد و آقاچانش کمی دیر کرده است.. باید دقایق قبل به اینجا می‌رسید، اما حالا..

نگاهی به کیانوش می‌اندازد و حمایت های امروز این مرد عجیب بر دلش نشسته است!

موهایش را با یک دست مرتب می‌کند و گیسوانش را در کلاه پیراهنش پنهان می‌کند. بلندای لباسی که برتن دارد تا زانوش می‌رسید. از هوای پاییزی و سرد این روزها کمی عمیق می‌گیرد. با جیغ لاستیک های ماشین، گامی به عقب می‌رود و با تعجب نگاه می‌کند. می‌خواهد به سمت خانه برود که با صدای شهریار متوقف می‌شود.

- دختر عمو؟

با بی حالی به سمت عقب می‌چرخد حال جسمانی اش یا شاید حال روحی اش خوب نبود. بازوانش را به آغوش می‌کشد. با نگاهی گذرا به او می‌گوید:

- سلام. چی می‌خوای اینجا؟ چی شده که گذرت اینورا افتاده!؟

ابروانش را بالا می‌اندازد و بی ربط می‌گوید:

- صورتت چی شده؟

با یاد اوری دقایق گذشته اخم هایش را در هم می‌کشد و به سمت خانه راه می‌افتد. وقت سر و کله زدن با او را ندارد.

شهریار دستی به ته ریشش می کشد کشد و در ماشین را آرام می بندد. با قدم هایی بلند به سمت او می آید که با دیدن ماشین حامد گامی به عقب می رود و به کاپوت ماشین تکیه می دهد. و پوزخند زنان به خون روی زمین اشاره می زند و زیر لب می گوید:

- چه خبره بوده؟ قربونی دادین؟

شادی که از اراجیف او به سطوح آمده است، با گام هایی بلند به سمت او گارد می گیرد و محکم بر بازوان او می کوبد؛ و با حرصی آشکار می گوید:

- بکش کنار شهریار! حوصله ی چرندیات تو رو ندارم!

آرام می خندد و دستانش را بالا می آورد و با خونسردی ظاهری اش می گوید:

_آروم بابا! چته؟ گارد گرفتی باز!

با چشمانی مملو از خشم فریاد می زند:

_آره! گارد گرفتم! سعی کن طرفم نیای!

انگشت اشاره اش را تهدید وار تکان می دهد تا حرفی بزند که مچ دستانش اسیر می شود. سرش را بالا می آورد و چهره حامد را می بیند. با تعجب می گوید:

- عمو!؟

مچ نازک دستش را از حصار دست های عمویش بیرون می کشد. حامد خیره در چشمان شهریار زمزمه وار می گوید:

- چی می خوای شهریار؟

شهریار مسخره می خندد و در مقابل حامد می ایستد. دستی به پیراهن چهار خانه عمویش می کشد و با لحنی تند می گوید:

- من هم برادر زاده شما هستم! این کارها از شما بعیده آخه! یه سلامی! یه احوالپرسی!

شادی به لحن تند او پوزخند می زند و سرش را به سمت دیگری می چرخاند که نگاهش با کیانوش تلاقی می کند. نگاهش در عمق جان او نفوذ می کند؛ و ثانیه به ثانیه حمایت های این مرد، برای او یاد آوری می شود. میان مردانگی مردهای اطرافش انگار، حمایت های این یک نفر بیشتر از همه به دلش نشست است. نوعی ترس آمیخته به شرم مانع او می شود که از کیانوش تشکر کند!

با نام آقاچانش از زبان حامد منتظر او را نگاه می کند. چیزی از حرف های میان آن دو نفهمیده است. اراجیف های بی سر و ته شهریار برایش مهم نیست. در این میان تنها سوالی که دارد، این است که چه اتفاقی افتاده؟ که حامد شاد و خوشحال را این چنین با عصبانیت می بیند!

بازوان عمویش را در دست می گیرد و به آرامی آن را تکان می دهد. با لحنی نگران به او می گوید:

- آقاچونم چی شده؟ قرار بود بیاد خونه.

سکوت حامد و چشم گرفتنش، شادی را بیش تر می ترساند..

محکم تر از قبل او را تکان می دهد.

دلش گواهی خوبی نمی دهد.

- حامد خب یه کلام بگو چی شده؟ جون به لبم کردی..

با لبه ی آستین خیسی گونه هایش را پاک می کند.

با صدای دخترانه اش فریاد می زند:

- با تو دارم صحبت می کنم!

حامد دستی به پشت گردنش می کشد و با نگاهی از ناراحتی او را نگاه می کند. گامی به عقب می رود و نمی داند خبر حال پدرش را چگونه باید برای او بازگو کند؟

شهریار نگران می شود:

- چی شده مگه؟ چه خبره؟

شادی احساس می کند دیگر جان در بدن ندارد! نفسش تنگ می شود. از خدا می خواهد که حال جسمی پدرش خوب باشد. شهریار دستانش را به بغل باز می کند و با صدای مردانه اش فریاد می زند:

- دِ بگو لامصب!

حامد دستی به لا به لای موهایش می کشد:

- حالش خوبه بخدا! فقط.. فقط یکم قلبش اذیت می کرد رف..

شادی با ناراحتی حرف او را قطع می کند و می گوید:

- بچه گول می زنی عمو؟ فقط یکم!؟

به سمت او می رود و خواهشانه از حامد می خواهد تا همه چیز را برای او توضیح دهد. درست و کامل! بی هیچ دروغی..

حامد با ناراحتی دستانش را بر روی شانه های شادی می گذارد و شمرده شمرده به او می گوید:

- آروم باش! ببین..

مکثی می کند و ادامه می دهد:

- فقط، فقط یه سکنه کوچیک و رد کرده! همین! الانم حالش خوبه..

شهریار صورتش در هم می رود و سرش را پائین می اندازد. شادی احساس می کند چیزی در دلش فرو می ریزد.

دیگر نمی تواند این لحظه های سنگین را تحمل کند! نگاهش را بالا می کشد.

کیانوش دست در جیب آنها را نگاه می کند. به خودش حق دخالت نمی دهد.

دلش برای شاهرخ و پدرش ریش شده است. نمی تواند بی قراری اش را کنترل کند. به آرامی اشک می ریزد و با کمری خمیده به طرف خانه می رود. مصیبت پشت مصیبت!

در میان راه می ایستد و پشت به آنها با صدایی آرام می گوید:

- همین جا منتظر باشید تا من برگردم

و بی توجه به صدا زدن های حامد با گام هایی بلند به راه خود ادامه می دهد.

در این روز هایی که به شدت حمایت های پدرش را نیاز دارد، او بر روی تخت بیمارستان خوابیده است. چقدر احساس تنهایی می کند! با خود می گوید: کاش عمه مهشید کنار من تنها می موند ..

خدایا خودت کمک کن..

اما با افسوس هایی که به خورد جانش می دهد، کاری نمی تواند کند! باید مثل تمامی زن های اطرافیانش صبوری به خرج دهد و با مشکلات زندگی دست و پنجه نرم کند. برای اوایی که در ناز و نعمت بزرگ شده است و تعداد روز های سختی که پشت سر گذاشته؛ از تعداد انگشتان دستش هم کم تر به حساب می آمد، این شوک های متداول

برای او غیر قابل هضم است. به سمت اتاقش می رود و مانتوی مشکی رنگی را به تن می کند و شال بافت مشکی رنگ را آزادانه بر روی گیسوانش قرار می دهد. شلواری که به تن دارد در پوشش او اختلالی ایجاد نمی کند و بی توجه به چهره ی آشفته اش با برداشتن مدارک هایی که مربوط به پدرش است از خانه بیرون می آید. حامد در ماشین شهریار کنار صندلی راننده منتظر او نشسته است. با قدم های تند به سمت ماشین پسر عمویش می رود که با یاد آوری نگاه منتظر کیانوش با درماندگی به عقب می چرخد. دوان دوان به سمت او می رود و عذر خواهی آرامی می کند و در ادامه می گوید:

- ممنون جناب طهماسبی..

کیانوش منتظر نگاهش می کند و آرام سری تکان می دهد. زیر سنگینی نگاه مرد رو به رویش با رنجی که در کلمات او آشکارا بیان می شود، می گوید:

- مثل این که پدرم مریض شده..

کیانوش گیج نگاهش می کند.

- سخته کرده..

نگران می شود:

- چرا؟

شادی متعجب او را تماشا می کند و کوتاه می گوید:

- قلبش ناراحته..

با استرس نگاهی به چهره او می کند و لب می گزد. با خجالت می گوید:

- میشه..میشه من شماره ی شما رو داشته باشم؟ برای، برای کار های شا..

میان حرفش می آید و با صدای مردانه اش می گوید:

- باشه

و با کمی مکث می گوید:

- 0919...

شادی تشکر کوتاهی می کند و با عجله به سمت حامد و پسرعمویش می رود، و بر صندلی عقب ماشین شهریار می نشیند.

کیانوش مسیر رفتن آنها را با چشمانش دنبال می کند؛ و تکیه بر کاپوت ماشین بعد از گذشت هفته ها با پدرش تماس می گیرد. دست آزادش را مشت می کند و بعد از بوق های مکرر، پدرش پاسخ او را می دهد.

- الو؟

چرخی می زند و سوییچ ماشین را از جیب هایش بیرون می آورد و با نفس عمیقی می گوید:

- سلام بابا..

باید برای تنها رفیقش کاری انجام دهد! شاهد تنها اتفاق امروز کیانوش است و برای ثابت کردن بی گناهی شاهرخ هر کاری می کند. پدرش سال های زیادی در اداره آگاهی کار کرده است، و کمک زیادی را می تواند شامل حال آنها کند. به سمت خانه پدرش حرکت می کند و بعد از ماه ها به دیدار آنها می رود..

شهریار پا روی پا انداخته است و بر روی صندلی های فلزی رنگ بیمارستان نشسته است. سرش را به دیوار تکیه داده و با خود حرف های شادی را مرور می کند. زمانی که دختر عمویش از دعوای شاهرخ و پسر همسایه شان توضیح می دهد مات و مبهوت او را نگاه می کند.

و حالا دلیل سگته عمویش را می فهمد! این که شاهرخ چه کرده و حالا در کجا به سر می برد، او را شوکه کرده است. چه برسد به قلب ناراحت تنها عموی مهربانش!

حامد بی حوصله در حیاط بیمارستان قدم می زند. رفت و آمد های مردمانی که هر کدام برای درمان یک درد به اینجا مراجعه می کردند، او را کلافه کرده است. بوی الکل را به راحتی می توان احساس کند. از فضای شلوغ ورودی بیمارستان فاصله می گیرد و دستش را در جیب فرو می برد و پاکت سیگار را بیرون می کشد. یکی از آن ها را انتخاب می کند و با فندک طلایی رنگش که خطوط نامفهومی بر روی آن حک شده است، روشن می کند.

اجازه ملاقات را به او نمی دهند. حمید را در قسمت مراقبت های ویژه بستری کرده اند. دود سیگار را ماهرانه از دهانش بیرون می فرستد و بی توجه به خیره نگاه کردن آن پیرزن، با دلواپسی گوشی همراهش را در دست می گیرد و انگشتانش به طرز ماهرانه ای بر روی صفحه گوشی حرکت می دهد و با محسن تماس می گیرد.

- الو؟ حامد؟

نفس کلافه ای می کشد و نا خواسته نگاه چپی حواله ی آن پیرزن می کند و از آن جا دور می شود.

همان طور که به سمت پارکینگ می رود با لحن حرصی می گوید:

- منم محسن..

- هیچ معلوم هست کدوم گوری هستی تو؟

اجازه حرف زدن به او نمی دهد و میان کلامش می آید و ماجرای امروز را بی هیچ کم و کاستی توضیح می دهد. در ادامه بحث شان می گوید:

- پاشو امشب بیا اینجا.. شادی تنهاست.. شاهرخم که..

محسن مات و مبهوت حرف های حامد را گوش می دهد و نمی داند غصه حال برادرش را به خورد جاننش بده، یا شاهرخ را؟ در اتاق را باز می کند و با اشاره به مستخدم شرکت می فهماند، برای او یک لیوان آب بیاورد. در دل دعا می کند حال برادرش خوب باشد. با صدای حامد به خود می آید.

- از سخته حمید چیزی به خاتون نگو!

بفهمه کارمون خلاصه! آسمونو به زمین می دوزه..

- الان حالش چطوره؟

پوک محکمی به سیگارش می زند و صدای غمگین برادرش او را هم ناراحت می کند.

- دکتر بالا سرشه..شاهین کدوم گوریه؟ تلفنشم خاموش در به در.

آرام به برادر کوچکش می گوید:

- امشب نمی تونم پیام، برای عاطفه خواستگار داره میاد. کارها رو میگم شهریار ردیف کنه.

دوست ندارد در حال حاضر با پدرش هم کلام شود. انگار او را در این ماجرا مقصر می دانند! اگر به تهران باز نمی گشت و او همراه خاتون، چند روزی را در خانه حمید می گذراند؛ شاید این چنین نمی شد! زیر لب باشه ای می گوید و با خداحافظی آرامی تلفن را قطع می کند. با چشمانش به دنبال ماشین شهریار می گردد.

گاهی از عملکرد پدرش، ان هم در این سن و سال شرمنده می شود! هیچ گاه در تمامی این سال ها دلیل موجه ای برای کارهای اردشیر خان پیدا نکرده است. سرش را به سمت آسمان بلند می کند و نفس عمیقی می کشد و با حالی مملو از نگرانی برای اتفاق های پیش آمده به طرف ماشین می رود. سویچ را به دور انگشت اشاره اش می چرخاند و سیگارش را بر روی زمین می اندازد و با کفش هایش آن را زیر پای خود فشار می دهد.

احساس می کند با خوابیدن حمید و بستری شدن آن، نیمی از وجودش با او رفته است. محبت های زیر پوستی حمید را هیچ گاه فراموش نمی کند..

شادی در پشت پنجره بیمارستان با شانه هایی خمیده به دور دست ها خیره شده است.

مشکلاتش یکی و دوتا نیست! ماجرای شاهین پایان نیافته؛ که شاهرخ را این چنین از دست می دهد. قطره های باران شروع به باریدن می کنند و تصویر رو به رویش را تار می کنند.

بغض راه نفسش را بسته است! اما نمی خواهد اشکی بریزد..می خواهد ثابت کند گریه ها و هق زدن هایش برای سختی های زندگی نیست! برای تنهایی روحش است. مگر چند سال دارد که این چنین روز هایش با اشک و آه می گذرانند؟ با یاد حرف فرشته آه عمیقی می کشد. او همیشه به شادی یاد آوری می کند: مشکلات زندگی سن و سال نمی شناسه! پیر و جوون حالیش نیست! این خود تو هستی که باید بفهمی چجوری باید با این سختی ها بجنگی.

چقدر در این لحظات به حرف های او، به حمایت های این زن نیاز دارد. بازوانش را در آغوش می کشد. چقدر خسته است! دلش می خواهد با کسی صحبت کند و به قول معروف سفره دلش را برای او بازگو کند.

با صدای شهریار دست از فکر و خیال می کشد و به عقب می چرخد.

پسر عمویش با چنان تلخی و اندوهی او را صدا می زند که دخترک می خواهد همین جا گریه سر دهد و فریاد بزند که آقا جانم سالم است؟

دوان دوان به سمت شهریار می رود. در میان راه پاهایش با یک دیگر گلاویز می شود و با زانو بر روی زمین می افتد. از شدت درد اخی زیر لب می گوید و شهریار با گام هایی بلند به سمت او می رود و در همان حال می گوید:

- چته؟! یکم اروم تر...

دستانش را برای کمک به سمت او می آورد که شادی او را پس می زند و به آرامی زانویش را در همان حال ماساژ می دهد و با صدایی نگران رو به او می گوید:

- بابام..حالش چگونه؟

شهریار چند ثانیه نگاهش می کند و به آرامی لب می زند:

- حالش خوبه

با دست اشاره ای به او می کند و می گوید:

- حواستو بیشتر جمع کن! ولی خوشم اومد! شکار لحظه ی قشنگی ایجاد کردی..

و پشت بند حرفش ریز می خندد. شوخی اش گرفته است انگار! شادی در حالی که خم شده؛ تا وسایلی که از کیفش بر روی زمین پخش شده است را جمع کند، متعجب می پرسد:

- خیلی بد شد!؟

شهریار لبخندی می زند و سرش را به نشانه منفی تکان می دهد و همان طور که به سمت صندلی های فلزی رنگ بیمارستان می رود، می گوید:

- دکتری که عمو رو معاینه می کرد می خواست تو رو ببینه..

پا روی پا می اندازد و به دیوار پشت سرش تکیه می دهد. لبه های کاپشن سرمه ای رنگش را به یک دیگر نزدیک می کند و دستی بر موهای پریشان خود می کشد.

شادی با عجله وسایل شخصی اش را داخل کیف می گذارد و همان طور که به صفحه شکسته گوشی اش نگاه می کند، رو به شهریار می گوید:

- اتاق دکتر کدوم قسمته؟

و با روشن نشدن تلفن همراهش نفس کلافه ای می کشد و با حرص آن را داخل کیفش پرتاب می کند. زمانی که با عجله از خانه بیرون می آمد کیف قهوه ای رنگش را از روی سنگ اپن چنگ زده؛ و حالا با بی حواسی کامل تلفن همراهش شکسته است.

شهریار خمیازه کشان با دست پذیرش را نشان می دهد و می گوید:

- برو بپرس

دخترک حرصی او را نگاه می کند و با قدم های تند به سمت پذیرش می رود. با گفتن مشخصات پدرش به سمت اتاق دکتر می رود. با پشت دست به در ضربه می زند و با صدای مردانه ای که می گوید:

- بفرمایید..

داخل اتاق می شود. به آرامی سلام می کند و با قدم های کوتاه، و ترسان و لرزان بر روی صندلی چرم مشکی رنگ اتاق می نشیند. دکوراسیون اتاق معمولی است؛ یک میزمتوسط شیشه ای و دو صندلی که در کنار یک دیگر، با فاصله اندکی پشت میز قرار دارد. بر روی آن یک گلدان خالی قرار دارد. با صدای دکتر با نگاهی منتظر به او چشم می دوزد.

- خب..شما همراه بیمار هستید؟

صدای مهربان این مرد کمی از استرس او را کاهش می دهد. نجوا کنان زمزمه می کند:

- بله..

نگاه کوتاهی به فضای داخل اتاق می اندازد و از آن تختی که با ملافه سفید پوشیده شده است؛ که در گوشه ترین قسمت اتاق قرار دارد، چشم می گیرد. تک سرفه ای می کند و با بی قراری می گوید:

- ملکی هستم، شادی ملکی

دکتر که صدای او را خوب متوجه نشده است می گوید:

- ببخشید خانم؟ متوجه نشدم..؟

شادی بلند تر از قبل ادامه می دهد:

- ملکی هستم آقای دکتر..شادی ملکی

دکتر سری تکان می دهد و از نسخه نوشتن برای بیمار دیگر دست بر می دارد.

صندلی اش را کمی به جلو هدایت می کند و دستانش را در یک دیگر قلاب می کند.

به خوبی می داند همراه کدام بیمار است. با صدایی رسا و خیره در چشمان دختر جوان رو به رویش می گوید:

- ببینید خانم..

و با کمی مکث ادامه می دهد:

- حال قلب بیمار شما اصلا خوب نیست! استرس و نگرانی برای ایشون، مثل یک سم کشنده است. دلیل سکتته امروز..

لب های خشکیده اش را با زبان تر می کند و تیغه بینی اش را ماساژ می دهد و می گوید:

- دلیل سکتته امروز به همین دلیل هست..

شادی که دقایق مملو از نگرانی را پشت سر گذاشته است با شرمندگی و چشمانی غمگین دکتر را نگاه می کند. خودش را مقصر این حال پدرش می داند! و با خود می گوید، کاش کمی صبر می کرد..

آب دهانش را به سختی پائین می فرستد و بند کیفش را چنگ می زند و محکم آن را در میان انگشتانش فشار می دهد.

با نگرانی می گوید:

- حال پدرم چگونه؟

دکتر سری از روی تاسف تکان می دهد و می گوید:

- حال بیمارتون بستگی به مراقبت های شما داره! چند روزی اینجا مهمون ما هستند..

با حرف های دکتر انگار کسی قلبش را چنگ می زند. آقا جانش را با تمام جانش دوست دارد. با ناراحتی می گوید:

- حالا.. باید چی کار کنیم آقای دکتر؟

پزشک پدرش با خودکار مشکی رنگ، نام چند دارو را می نویسد و همان طور که برگه را به سمت شادی می گیرد، می گوید:

- از هر نوع هیجان و استرس دورش کنید.

با گفتن حرف های دکتر، شادی بیشتر از دقایق قبل دلش می گیرد و تنهایی اش را بیشتر احساس می کند. گمان می کند، در این مشکلات طاقت فرسا آقا جانش را در کنار خود دارد! اما حالا...

از نبود پدرش ترس بزرگی بر دل او سایه می افکند و از خدا می خواهد پدرش سلامت باشد. دستان لرزانش را جلو می برد و نسخه را از دکتر می گیرد. تشکر کوتاهی می کند و آرام از اتاق خارج می شود.

به سختی راه می رود. چگونه پدرش را از این همه استرس و نگرانی دور کند؟ سرش را به چپ و راست تکان می دهد و قلبش لبریز از آشوب است. نمی خواهد بعد از مرگ مادر مهربانش او را از دست بدهد. خوب می داند پدرش در قلب او چه جایگاهی دارد! او را به عنوان اولین مرد زندگی اش می شناسد! مردی که با تمام محبت های اندک خود، برای شادی حکم بهترین را دارد.. خمیازه طولانی می کشد و با چشم های خمار شده از خواب، به سمت صندلی های سرد بیمارستان می رود و بر روی آن می نشیند. دستش را زیر چانه می گذارد و آه عمیقی می کشد. کاش بتواند پدرش را ببیند، حتی برای دقایقی کوتاه..

احساس می کند در طول یک روز تمام عزیزانش را از دست داده است! خوب می داند سوزش چشمانش به دلیل ساعت ها اشک ریختن است.. شاهرخ را ندارد، آقاجانش را ندارد.. لرز کوچکی بر تن رنجور او می نشیند. در این روزها تنهایی را بیشتر احساس می کند. پا روی پا می اندازد و تسبیح سبز رنگش را از کیفش خارج می کند. تکیه بر دیوار پشت سرش ذکر می گوید:

- امن یجیب و مستعرضا...

مهره های تسبیح را به عقب می راند و لب هایش به آرامی تکان می خورد. برای حال پدرش می خواند... برای تنهایی اش! او خدا را دارد.. امید معجزه هایش در دل او لانه می کند..

سرمای پاییز را دوست ندارد! نه خبری از باران است و نه خبری از برگ های زرد و نارنجی... می ترسد در برابر جنگ زندگی همه چیزش را ببازد! این جنگ یا بهتر بگویند، بازی ناعادلانه روزگار او را خوار و خفیف کرده است!

شقیقه هایش نبض می زند و افکار شلوغ او از شاخه ای به شاخه دیگر پرواز می کند. در حالی که به نقطه مجهولی نگاه می کند خود را در آغوش می کشد و گهواره وار تکان می دهد. با احساس حضور کسی در کنارش سرش را بالا می آورد و حامد را می بیند. بوی

سیگار او مشامش را پر می کند. سرفه ای می کند و دستش را بر روی قفسه سینه اش می گذارد و خود را به سمت چپ کج می کند. ریه هایش حساس است و با بوی سیگار سرفه امان نفس کشیدن را به او نمی دهد. حامد ضربات محکمی را در بالا تر از کمر او می نشاند و زیر لب غر می زند:

- چقدر لوسی بابا!

دمی عمیق می گیرد و بی اهمیت به حرف او تنش را بالا می کشد. با دیدن دکتر پدرش که سراسیمه به سمت پذیرش می دوید نگران می شود. ناگهان استرس تمام جانش را در بر می گیرد.

با چشمانی مملو از نگرانی، دکتر و پرستارهای زیادی را دنبال می کند. مسیر رفتن ها در نظرش آشنا می آمد؟ یا توهم و خیالات ذهنش را به اسارت کشانده است!؟

مسیر آن ها را با قدم های سست طی می کرد و شال بافت او بر روی شانه هایش سر می خورد. دردی از نوک انگشتانش جان می گیرد و زهر دار در رگ هایش می پیچید. اشک هایش جدال دارند انگار! یکی پس از دیگری برگونه هایش جاری می شود. با پشت آستین خز دار پالتوی مشکی رنگش، شبنم اشک هایش را پس می زند. اینجا را خوب می شناسد! نمی داند در این ساعت کوتاه چندین بار این جا را با پا های بی جانش متر کرده است!؟ چندین بار از آن شیشه که برای او حکم ناقوص مرگ را دارد، پدرش را تماشا کرده است!؟

پدري که در تمامی این سال ها برای او نقش بهترین تکیه گاه را دارد.

او را با تمام احساسات دخترانه اش دوست دارد..

با دیدن در باز اتاق پدرش نفسش در سینه گم می شود. در دل می نالد! از خدا می خواهد پدرش را از او نگیرد!

حتی فکر کردن به آنچه که در ذهن دارد، قلب او را آزرده خاطر می کند! امکان ندارد! آقا جانش او را تنها نمی گذارد..

خانه ای که بعد از مرگ مادرش، با وجود آقاچانش رنگ و بو گرفته است.. و با نفس های او پناه گاهش نبض می زند.

خدایش او را در این لحظات تنها نمی گذارد.. بی کسی اش را می بیند! اندوهش را تماشا می کند.. خدایش با قلب ویران شده ی او، این کار را نمی کند!
نفس زنان به سختی خود را به اتاق می رساند.

در چار چوب در می ایستد. دستش را بر لبه ی دیوار می گذارد. بوی تند الکل مشامش را می آزد و با دیدن انبوهی از دکتر و پرستار چشمانش سیاهی می رود. آب دهانش را با بغضی که در گلو دارد، پایین می فرستد و با دقت بیشتر اطرافش را نگاه می کند. پدرش را می بیند که آرام بر روی تخت خوابیده است. ماسک اکسیژن بر روی دهانش قرار دارد. و چندین دستگاه بالا سر او قرار دارد. دستانش به درازای بدنش رها شده اند و لب هایش به رنگ کبودی می زند. حیران نگاهش را می چرخاند و دکتر را بالا سر بیمار دیگری می بیند! به یکباره گویی روح از تنش به پرواز در می آید. پاهایش دگر تحمل وزنش را ندارند! پلک هایش رفته رفته روی هم قرار می گیرد و عدسی چشمانش، جزء او هاله ای نمی بیند، هاله ای که رفته رفته تبدیل به تاریکی مطلق می شود؛ و به پشت بر روی زمین می افتد.

حامد با دیدن حال پریشان شادی به دنبال او رفته است، با بیهوش شدن شادی دوان دوان به سمت او می رود و بر روی زمین زانو می زند و سرش را در آغوش می گیرد. بر گونه های دخترانه اش سیلی می زند. نام برادر زاده اش را با دردی عظیم خطاب می کند اما از جانب او پاسخی نمی گیرد. فریاد زنان می گوید:
- پرستار.. پرستار..

دختر جوانی که از آن قسمت می گذشت با عجله به سمت حامد می آید و با نگرانی می پرسد:

- چی شده آقا؟

حامد با اضطراب لب می زند:

- نمی دونم! وقتی رسیدم بیهوش افتاده بود روی زمین..

پرستار سری به نشانه تایید تکان می دهد و با کمک همکارانش شادی را به اورژانس منتقل می کنند. حامد نگران پشت پرده آبی رنگ بیمارستان قدم می زد و نفس های عمیق می کشید..خوب می داند شادی زود رنج است و تحمل این همه تنش را ندارد. اما او اهل جا زدن نبود!

دکتر با گام هایی بلند به سمت او می رود.

- با صدای بلندی می گوید:

- آقای دکتر؟

پزشک عمومی به سمت عقب می چرخد و سوالی حامد را نگاه می کند. دکتر میان سالی که خستگی از چهره ی او فریاد می زند.

همان طور که دست در جیب فرو می برد به سمت دکتر می رود و نگران می گوید:

- حال برادر زادم چگونه؟

خدا می داند این دختر برای او بی نهایت اهمیت دارد. منتظر به لب های دکتر چشم می دوزد. می خواهد با همین دو گوشش خبر سلامتی شادی را بشنود.

دکتر نفس عمیقی می کشد و دستش را روی شانه حامد می گذارد و به آرامی می گوید:

- شوک عصبی جناب! بهتر بیشتر حواستون به بیمار باشه..

حامد مات و مبهوت به پزشکی که شادی را معاینه کرده است، نگاه می کند و زمزمه می کند:

- شوک عصبی!

پزشک سرش را به نشانه تایید بالا و پایین تکان می دهد. حال مرد جوان رو به رویش را به خوبی درک می کند.

با حفظ ظاهر و مهربانی درونی اش می گوید:

- بهوش میاد انشالله..

جای نگرانی نیست.. فقط

مکثی می کند و ادامه می دهد:

- بیشتر مراقب بیمارتون باشید..

با فشار کم جانی به او اطمینان خاطر می دهد که حال بیمارشان خوب است!

زبانش در دهان نمی چرخید، تا به دکتر بگوید: حالا چه باید کند!؟

چرا تقدیر شان این چنین خط به خط با جوهر غم و اندوه نوشته شده است!؟

گاهی آن چنان از بازی روزگار زخم می خورد، که با تمام غرور مردانه اش دلش گریستن می خواهد! مگر شادی چند سال دارد که به دلیل شوک عصبی بر روی تخت بیمارستان پلک ببندد!

کاش کمی بیشتر به برادر زاده اش اهمیت می داد.. تا همچین اتفاقی رخ نمی داد!

از حواس پرتی اش عصبانی می شود و دستانش را مشت می کند.

با نگاه مملو از پشیمانی و شرمندگی، رفتن دکتر را دنبال می کند. حامد هم چنان در وسط اورژانس با حالی پریشان ایستاده است. تنه های مردمی که هر کدام به یک سو می رفتند را تحمل می کند. دلش کمی سیگار کشیدن را می خواهد! تا درد های جانش را دود کند..

دوست دارد... در باران های پاییز، در میان رفت و آمد های مردم شهر، کمی مردانه اشک بریزد! و سرمای این فصل را بر تن خسته اش مهمان کند. تا شاید از غم او کاسته شود.

با گام هایی آرام به سمت تختی می رود که شادی بر روی آن به آرامی چشم بسته است. پرده آبی رنگ بیمارستان را کنار می زند. جلو تر می رود. هیچ زمان، برای هیچ کدام از مردمان سرزمینش مریضی را نمی خواهد! تنها کسی حال او را درک می کند، که عزیزش بر روی تخت بیمارستان خوابیده است..

با کمی مکث سرش را بالا می آورد به چهره زیبای برادر زاده اش نگاه می کند. سر می که در بالای سر او قرار دارد، به آرامی به خورد جان دخترک می رود..

رنگ به رخسارش نمانده است. بعد از آن اتفاق بزرگی که برای شاهرخ افتاده؛ و سگته حمید، تاب نیاورده است.

در طول یک روز عزیزانش را این چنین از دست داده! قلب ویران شده اش نیاز به حمایت و محبت دارد. که همچون دانه های برف زمستان که شهر را همانند پیراهن عروس زیبا می کند..روح او را به رقص شاد زندگی دعوت کنند!

به سمت او قدم بر می دارد و ملافه سفید بیمارستان را تا شانه های او بالا می کشد. بر روی صندلی که در کنار تخت قرار دارد می نشیند و دستی به پشت گردنش می کشد. و با پاهای خود بر روی زمین ضرب می گیرد. نمی داند باید چه کار کند؟! بی تردید محسن در ساعتی پیش مهشید و مریم را از موضوع آگاه کرده است. کلافه در جایش تکان می خورد. در فضای بی روح بیمارستان چشم می چرخاند و با احساس حضور کسی به سمت عقب می چرخد و با دیدن شهریار انگشت اشاره اش را روی بینی اش قرار می دهد و لب می زند:

- چی می خوای؟

شهریار سری به بالا تکان می دهد و اشاره به شادی با صدایی آرام می گوید:.

- چی شد به این؟

حامد آهی می کشد و می گوید:

- دکتر می گفت شوکِ عصبیه..

شهریار شانه بالا می اندازد و به پشت به شادی به تخت تکیه می دهد. دستی به ته ریشش می کشد و دلواپس می گوید:

- حالا چی میشه؟

حامد نگاه چپی حواله او می کند و زیر لب می گوید:

- من از کجا بدونم!؟

شهریار حرصی نگاهش می کند و فحشی نثار عمویی می کند، که تنها از او سه سال بزرگتر است. حامد با عصبانیت به او میگرد:

- تو کار و زندگی نداری؟ یک سره اینجا پلاسی!

شهریار بی خیال می گوید:

- نه! تو فضول منی مرتیکه؟

بازوانش را در آغوش می کشد و از گوشه چشم نگاهی مملو از عشق حواله شادی می کند و آرام نجوا می کند:

- زندگی من روی این تخت خوابیده! کجا برم..

آه عمیقی می کشد و دوست داشتن او برای این دختر، در محاصره پنجره های قلبش است. خیال زندگی با او، آسمان دلش را پر ستاره کرده! و شب هایی که با عطر دلتنگی او به خواب می رود؛ و خورشید زندگی شهریار تنها با امید تپش های قلب او طلوع می کند.

قدمی به سمت حامد بر می دارد و یک دستش را روی دسته صندلی می گذارد و به سمت او خم می شود. غمگین ادامه می دهد:

- تو که از همه چی خبر داری، چرا متلک بار من می کنی؟

حامد از دو گوی مشکی رنگ شهریار چشم می گیرد و بند چرمی ساعت مردانه اش را محکم تر می بندد.

با صدایی مملو از خشم رو به شهریار می گوید:

- خری دیگه! خر به تمام معنا!

با انگشتان کشیده اش ضربه آرامی به پیشانی شهریار می زند:

- اینو تو اون کله خرابت بفهمون! حمید به تو دختر نمیده! پسرا یک طرف، شادی برای حمید یک طرف!

شهریار دست به کمر می ایستد و نفس کلافه ای می کشد. لبخند تلخی می زند:

- مگه من چی کم دارم عمو؟! چرا ..

حامد می ایستد و دستی بین موهایش می برد و چرخ می زند. جلو می رود و یقه شهریار در میان انگشتانش می گیرد و او را به سمت خود می کشاند و با صدایی بلند میگرد:

- آخه پسره احمق! من که از دختر بازیات خبر دارم! منی که از کتافط کاریات خبر دارم، چرا باید اجازه بدم شادی با تو ازدواج کنه؟

شهریار یقه اش را از دستان او آزاد می کند. با ناراحتی عظیم و بلند تر از حامد فریاد می زند:

- بسه عمو! انقدر اون گذشته کوفتی رو تو سر من نزن..

چقدر پشیمان بود از کارهایی که در گذشته به رخ او کشیده است..

حامد با اخم کف دستش را به قفسه سینه شهریار می کوبد و دندان هایش را روی هم می سابد و می گوید:

- جمع کن خودتو شهریار! حمید هم بخواد به تو آشغال دختر بده من نمی زارم!

و شمرده شمرده ادامه می دهد:

- من.. نمی.. زارم..

و با صدای پرستار بحث میان شهریار و حامد تمام می شود، که با عصبانیت رو به آن ها می گوید:

- بسه آقا! اینجا بیمارستانه.. دعوا دارید بفرمائید بیرون.

حامد پوزخند زنان گامی به عقب می رود و بی توجه به حرف های پرستار به سمت صندلی می رود و بر روی آن می نشیند. نفس عمیقی می کشد تا بیشتر از این عصبانی نشود! پاهایش را کنار هم جفت می کند و آرنج دستانش را بر روی زانوانش می گذارد. با نوک انگشتانش شقیقه اش را ماساژ می دهد.

به خاطر حرف های شهریار عصبانی است و در سرمای طاقت فرسای پاییز احساس گرما می کند. با لرزش دستانش دکمه بالایی پیراهنش را باز می کند و مجدد نفس عمیق می کشد. سالیان پیش برای او ثابت شده است، که شهریار مرد ماندن در زندگی نیست! مرد تعهد نیست! که این چنین با او بحث می کند.

شهریار حرصی او را نگاه می کند و به سمت حامد می رود و زمزمه می کند:

- شادی مال منه! بخدا قسم دوستش دارم!

لحن غمگین شهریار حامد را اندکی ناراحت نمی کند..

با خنده می گوید:

- زر زدی باز؟

شهریار با عصبانیت و گام هایی بلند بیمارستان را ترک می کند. صحبت کردن برای اوایی که هیچ رقمه نمی خواهد از موعظه اش پایین بیاید، بی فایده است!

می داند برای ازدواج با شادی، باید از هفت خان رستم عبور کند! و خودش را برای تحقیر هایی بیشتر از این آماده کند! تنها خدا می داند چقدر این دختر را دوست دارد! پشیمان از گذشته کثیفش، سوار ماشین می شود و به مقصدی نامعلوم حرکت می کند. گاهی برای کوچک ترین اتفاق ها دلتنگ می شود! برای یک آغوش! برای یک هدیه! عجیب محتاج کلمه محبت آمیزی از زبان شادی است! برای لمس قلب دختری که حالا نگاهی را از او محروم کرده است!

حامد از این همه عشق و دوست داشتن های شهریار نگران است. گذشته پاکی ندارد! اما به روشنی روز از قلب دیوانه او خبر دارد. از کار هایی که می تواند انجام بدهد! شادی دختر ساده ای است..

می ترسید با حرف های شهریار خام او شود و آن چه که در ذهن او می گذرد، به حقیقت تبدیل شود... کاش شهریار از شادی بگذرد...

به آرامی نوک انگشتانش را تکان می دهد. احساس سنگینی می کند. پلک هایش را تکان می دهد و تصویر پریشان حامد جلوی دیدگانش نقش می بندد. عموی جوانش به سمت او خم می شود و نجوا کنان می گوید:

- شادی بیدار شدی؟

دخترک بدون حرف او را نگاه می کند. اخمی بر چهره می نشاند. اینجا چی کار می کند؟! به یکباره همانند یک دیوانه ای می نشیند. انگار بغضش آماده است که این چنین سیلاب اشک هایش بر گونه های دخترانه او روان می شود. با نگرانی لب می زند:

- بابام، حالش خوبه؟

حامد شانه اش را می گیرد و می گوید:

- آروم باش

مگر می شود آرام باشد؟ چراغ های امید در سرش خاموش می شود. در چشمان به رنگ شب های مهتابی اش، اندوه را فریاد می زند! ست سرم را با یک حرکت از دستانش جدا می کند و خون از دستانش روان می شود. حامد بازویش را می گیرد و می گوید:

- چی کار می کنی؟

به سمت پرده می رود و با صدای بلندی می گوید:

- خانم پرستار...خانم پرستار..

شادی تلو تلو خوران از آن سوی تخت پائین می آید و از زیر دست حامد رد می شود. حامد با تعجب او را نگاه می کند و بر می گردد تا کفش را که زیر تخت افتاده است را بر دارد. با گام هایی بلند به دنبال شادی می رود. دخترک سرش گیج می رود اما توجهی نمی کند و با دیدگانی تار به سمت اتاق آقا جاننش می رود. بی توجه به صدا زدن های حامد با پای برهنه وارد راهرو می شود؛ و دیوانه وار اطراف را نگاه می کند. حامد به دنبالش می دود و نگران نام او را خطاب می کند.

- شادی عمو...صبر کن!

شادی به اتاق پدرش می رسد و با بغضی که جان می گیرد، دستش را بر روی شیشه می گذارد و لب می زند:

- بابا...بابا ی خوبم...

چشمانش را می بندد و گریه اش را با صدا سر می دهد. دلش برای هزارمین بار از نبود پدرش تکه تکه می شود. تمام بچگی ها، خنده ها، گریه ها، خاطره ها و حمایت های

آقاجانش در جلوی چشمانش جان دوباره می گیرد. اما این میان چیزی، نگاهی، مانع می شود که او در خلسه ای از آرامش و خوشحالی غرق شود! و پشت پا می زند بر تمام آلبوم خاطرات قلب ویران شده اش! خوب می فهمد تنها کمی از عطر تن پدرش، روح و روانش را آرام می کند.. در نهایت بی رمق و بی حال بر روی زمین سر می خورد. پلک هایش همچنان بسته است.. حامد با قدم های کوتاه به سمت او می رود و کمک می کند تا بر روی صندلی فلزی رنگ بیمارستان بنشیند.

- چی کار می کنی اخه!

تمام وزنش بر شانه ی مردانه حامد سنگینی می کند.

حال غریبی دارد، و غروب دلگیر پاییز هیزم آتش دل آنها را بیشتر می کند. کفش هایش را جلوی پایش جفت می کند و نگاهش به شادی می افتد که از جای سرمش خون می چکد. با صدای گرفته ای می گوید:

- بیوش کفشتو همه جا کثیفه

شادی نگاهی به پایش می اندازد. آنقدر بی قرار پدرش است که یادش می رود کفش هایش را به پا کند. حامد دستمالی را از کیف کوچک مردانه اش بیرون می کشد. به سمت او خم می شود و دست خونین شادی را به آرامی پاک می کند و زیر لب با لحنی مهربان می گوید:

- ببین با خودت چی کار کردی عمو؟

ریز می خندد و می گوید:

- دختر که سنش رسید به بیست، باید به حالش گریست!

سرش را به چپ و راست تکان می دهد و دستی به ته ریشش می کشد و زیر لب ادامه می دهد:

- حکایت حال تو شادی جان

با عصبانیت رو به حامد می گوید:

- شوخیت گرفته الان؟

حامد می ایستد و در کنار او می نشیند.

نگاهش را در راهرو بیمارستان می چرخاند و کاملاً احساس خستگی می کند. کاش بتواند دقایقی را به عالم خواب سفر کند..

حامد پا روی پا می اندازد و دستمال خونی را به صورت او پرتاب می کند و غر غر کنان می گوید:

- جنبه داشته باش بابا!

حرفی نگاهش می کند که ادامه می دهد:

- هووی! خانم!

بی توجه به حامد، کفش هایش را به پامی کند و گوشه دستمال آلوده به خون را در دست می گیرد و درون سطل زباله کنار دستش می اندازد. بازوانش را در آغوش می گیرد و در دل برای حال پدرش دعا می کند.. برای تمام کسانی که همانند او هستند..! بی رمق به دیوار تکیه می دهد. سکوت می کند، و اتفاق های دقایق قبل همچون فیلم کوتاهی از جلوی چشمانش عبور می کند.

مضحک آور است، اما.. از ادامه زندگی می ترسد! خیلی زود تر از آنچه که فکر می کند، آرامش خیال برای او از بزرگترین حسرت هایش به حساب می آمد. احساس می کند در برابر بازی زندگی باخت است! کاش قدر آدم هایی که با او زندگی می کنند؛ را بیشتر می فهمید... انگار روزگار با او سر جنگ دارد! که در طول یک روز پاییزی، در میان زوزه های باد، به او درس زندگی می دهد! درس دوست داشتن! به تمام محبت ها و زندگی مملو از عشق و علاقه ای که در خانواده سپری کرده است، فکر می کند.. خاطرات کمی را در

افکار های شلوغ خود به یاد می آورد..اما، شیرینی آن خاطرات لبخند محوی را بر لب های خشکیده اش مهمان می کند.

حامد طولانی چهره خسته اش را بر انداز می کند . سعی می کند شادی را، دور دانه برادرش را، از این حال و هوای سرتاسر اندوه دور کند. در جایش جا به جا می شود. دست راست خود را جلوی چشمان دخترک تکان می دهد. اما شادی در افکار خود غرق شده است! خودش را در حوالی آن شب یلدا به یاد می آورد. در میان شوق و ذوق جوانی اش! تمام قلبش در خرواری از خاطرات قدم می زند. حامد با تعجب او را نگاه می کند. جسم دخترک آنجا است، اما..روحش در اندیشه های دور سرگردان! حامد با استرس دست روی شانه اش می گذارد و محکم او را تکان می دهد. با فشاری که بر شانه های ظریفش احساس می کند به خود می آید. چشم باز می کند و متوجه حضور حامد می شود. دمی عمیق می گیرد و دستی بر چهره پریشانانش می کشد. با خجالت به سمت او می چرخد و می گوید:

- بله؟

شرمسار لب می گزد.

- متوجه نشدم..چیزی می گفتی؟

حامد آب دهانش را با صدا پایین می دهد و می گوید:

- نیستی ها! ساقیت کیه؟

شادی ریز می خندد و آرام می گوید:

- عمو! این حرف ها چیه آخه؟

چشمکی می زند:

- ساقیم ادم حسابیه!

- از کی تا حالا!؟

تعجب می کند:

- چی!؟

- ادم شدنت..

می خندد و حامد با اعتماد به نفس می گوید:

- راست میگم دیگه!

- به ما هم معرفی کن مشتری بشیم!

و مردانه می خندد. شادی او را مهربان نگاه می کند. می ایستد، و دستی بر پالتوی دخترانه اش می کشد. می خواهد به سمت اتاق پدرش برود؛ که با صدای حامد می ایستد و به سمت او می چرخد.

با قدم های کوتاه به سمت عمویش می رود.

لبه های آستین پیراهن مردانه اش را تا آرنج بالا می زند و نجوا کنان می گوید:

- امشب برو خونه.. به شهریار زنگ می زنم بیاد دنبالت. خودم ماشین ندارم.

می خواهد با تصمیم او مخالفت کند. اما عمویش اجازه نمی دهد، حامد دستش را به نشانه سکوت بالا می آورد و می گوید:

- اجازه نمیدن بیمار این بخش همراه داشته باشه.. نیازی نیست تو اینجا بمونی. برو فردا صبح بیا..

با ناراحتی لب می گزد، و در حالی که دستانش عرق کرده است، ادامه می دهد:

- نمی تونم..

حامد با عصبانیت رو به شادی می گوید:

- یعنی چی که نمی تونم؟! دختر تک و تنها بمونه اینجا چه غلطی کنه؟
بغضش می گیرد و شرم زده نگاهش را به سمت دیگری سوق می دهد.

خوب می داند اگر در بیمارستان هم بماند، نمی تواند کمک کند! هر چه که باشد؛ پدرش و عموی مهربانش مرد هستند و قطعا حامد حال پدرش را بهتر درک خواهد کرد..

بر خلاف میل قلبی اش قبول می کند. با صدای گرفته ای می گوید:

- باشه...فقط..

با کمی مکث ادامه می دهد:

- کاش خودم می موندم...اینجوری یک جا بند نیستم..

حامد به آرامی زمزمه می کند:

- به خاطر خودت میگم عمو! برو خونه استراحت کن..من پیش پدرت بمونم بهتره!

سکوت می کند و سری به نشانه تایید تکان می دهد. با چشمانی اشک آلود به سمت صندلی می رود و کیفش را چنگ می زند.

حامد شانه اش را بر دیوار تکیه داده است. دست در جیب هایش فرو می برد؛ و خیره به او زل می زند.

با قدم های کوتاه به سمت او قدم بر می دارد، با بغضی که به گلپوش چنگ انداخته است، نجوا می کند:

- هر خبری شد، به من بگید...

قطره اشک لجوجی بر گونه هایش جاری می شود که با گوشه آستین آن را کنار می زند.

با صدایی دورگه لب می زند:

- مواظب آقاچونم باشید..

حامد باشه ای زیر لب می گوید و دست روی شانه اش می گذارد و با صدای مردانه اش لب می زند:

- برو خدا به همراهت..

با خداحافظی آرامی به سمت خروجی بیمارستان می رود.

دقایق کوتاهی را در حیاط بیمارستان قدم می زند. آه عمیقی از اعماق وجود می کشد و در دل می گوید: کاش حال بابا بهتر بشه. خدایا خودت کمک کن.

حامد مرد است. اگر برای پدرش مشکلی پیش بیاید او بهتر می تواند کمک کند. سرما بر تن رنجورش می نشیند و لرز کوچکی بر اندام های ظریف و دخترانه اش مهمان می شود. تک سرفه ای می کند و قدم زنان به سمت درب بزرگ بیمارستان می رود. کاملاً احساس کوفتگی می کند. در یکی از روز های آذر ماه پاییز، تنش های زیادی را تحمل کرده است. مدت کمی را در حیاط بیمارستان قدم می زند، تا شهریار از راه برسد. تحمل سرما را ندارد و با گام های بلندی مسیر طولانی بیمارستان را تا خروجی در، طی می کند. دست در جیب هایش فرو می برد و بی قرار نگاهی به اطراف می کند. با بوق ماشین به سمت عقب می چرخد و کنجاو راننده ماشین را نگاه می کند. شهریار شیشه ماشین را پایین می دهد و با صدای بلندی می گوید:

- بپر بالا ..

و عطسه ای می کند و درجه بخاری ماشین را بالا می دهد. دقایقی پیش عمویش با او تماس می گیرد. با ناراحتی پاسخ او را می دهد. زمانی که به او می گوید به طرف بیمارستان حرکت کند و شادی را به خانه برگرداند، در پوست خودش نمی گنجید.. دیوانه وار این دختر را دوست دارد! با سرعت غیر قابل وصفی از میان ماشین ها لایی می کشد

تا شادی را ببیند. حتی برای دقایقی کوتاه! لبخندی بر گوشه لب هایش جا خوش می کند و آهنگ مورد نظرش را پلی می کند...

شادی با گام های بلند به سمت ماشین می رود. در را به آرامی باز می کند و در صندلی کنار راننده می نشیند.

- سلام. شرمنده مزاحم شما هم شدم..

- سلام دختر عمو. نه بابا! این حرف ها چیه..مراحمید.

شادی دستان یخ زده اش را به سمت بخاری ماشین می برد.

شهریار در همان حال که سعی می کند؛ از خیابان شلوغ و پر رفت و آمد عبور کند، با اشتیاق می گوید:

- احوال شادی خانم؟

پایش را بر روی پدال گاز قرار می دهد و ماشین را به حرکت در می آورد. شادی کمی در جایش تکان می خورد و با صدای ضعیفی رو به شهریار می گوید:

- ممنون... بد نیستم..

سر درد دارد، و سفیدی چشمانش به سرخی می زند. گرمای روح نواز بخاری ماشین، تن یخ زده اش را نوازش می کند. پاهایش را جفت هم می کند و خمیازه طولانی می کشد. نگاه کوتاهی حواله شهریار می اندازد. ماهرانه فرمان ماشین را در دست گرفته است؛ و با سرعت زیادی در خیابان فرعی شهر میان بر می زند. هیچ گاه به رانندگی او اعتماد نمی کند! دستش را به عقب می برد و کمر بند ایمنی را تند و فرض می بندد.

شهریار تمام حرکات او را زیر نظر دارد. مسخره می خندد، و با نگاه گذارایی رو به شادی می گوید:

- ترسیدی؟

شادی که از شیشه دودی رنگ مقابلش شهر را تماشا می کند، با آرامش خاص خود می گوید:

- با این وضع رانندگی شما حق ترسیدن ندارم؟

شهریار دنده را عوض کرده، و با یک دست فرمان را کنترل می کند و دست آزادش را بر روی زانوان خود می گذارد. لبخند زنان رو به شادی می گوید:

- ترس نداره که!

هیچ زمان هیجان زیاد را نمی پسندید! یک زندگی ساده و دور از تمامی اتفاق های نفس گیر را ترجیح می دهد. پسر عمویش نقطه مقابل او قرار دارد. پسری که عاشق اتفاق های هیجان انگیز است و همچون کودکان کوچک هیچ زمان آرام و قرار ندارد! به قول عاطفه: کودک درونش زیادی فعاله!

بازدمش را به آرامی رها می کند. دست روی گلویش می گذارد و تک سرفه ای می کند؛ و سرش را به پشت صندلی تکیه می دهد. نیمی از قلبش را کنار آقاچانش و نیمه دیگر آن را کنار شاهرخ جا گذاشته است. دلشوره عجیبی دارد. نمی داند حال جسمی محمد علی چگونه است؟ با وجود کیانوش کمی دلگرمی پیدا می کند. قول داده است از شاهرخ حمایت کند. کاش شبیه آدم های زندگی اش نباشد! کسانی که در لحظات خوب زندگی قول ماندن و حمایت می دهند، اما در روز های مملو از مشکلات و ناراحتی شانه خالی می کنند! ساعت ها از آن اتفاق گذشته، و شاهین بی خبر است.. کاش هر چه زود تر به خانه باز گردد.

شهریار متوجه حال غمگین او می شود. کمی از درجه بخاری را کم می کند و با خوشحالی رو به شادی می گوید:

- موافقی بریم یه شیر پسته بزنینم بر بدن؟

شادی کمر بند ایمنی را کمی از تنش فاصله می دهد و به سمت شهریار می چرخد.
اشاره ای به ساعت ماشین می کند و نجوا می کند:

- الان آخه؟ دیر نیست!؟

شهریار شانه بالا می اندازد و در همان حال که مسیرش را به سمت آن کافه دنج و زیبا
تغییر می دهد، با خوشحالی که در کلامش هویدا است می گوید:

- نه بابا! تازه سر شبهه..

شادی دو دل می ماند. با تردید پیشنهاد او را قبول می کند. به سمت شیشه ماشین سر
کج می کند و با تعجب به آهنگی که به تکرار در فضای ماشین پخش می شود، گوش
می دهد.

- بهارم، نگاه کن..(۱)

چه عاشقانه بهم دل بستیم..

یک تای ابرویش را بالا می اندازد و با لذت زیادی به آهنگ پلی شده گوش می دهد.

_ماهم، بخند با من

این حسی که من به تو دارم

ناب است....

ای جان، از فرزاد فرخ

به کاپوت ماشین تکیه داده است. پاکت سیگار را از جیب هایش بیرون می کشد. آخرین سیگار جا مانده در پاکت را بر می دارد، و گوشه لب هایش می گذارد. با فندک نقره ای رنگ کوچکش، آن را روشن می کند. ماهرانه دود آن را بیرون می دهد. سرفه ای می کند و نمی داند این چندمین سیگاری است، که به خرد جان ریه هایش می دهد. پاکت خالی را میان مشت مردانه اش می فشارد و آن را به گوشه ای از خیابان خلوت، پرتاب می کند. آه عمیقی می کشد، و مچ دست راستش را نگاه می کند. خالکوبی حروف انگلیسی "N" را با نوک انگشتانش لمس می کند. زیر لب نامش را به تکرار می خواند. چقدر دلتنگش است. خوب می داند، هر چقدر هم در برابر تقدیر ایستادگی کند، دلتنگ محبت های یک زن است! پوک محکمی به سیگارش می زند. خستگی و تنهایی روح خیلی سخت است. روز هایش چقدر تلخ، در حال عبور هستند. سیگار از میان انگشتانش رها می شود، و بر روی زمین می افتد. با پوت های مردانه اش آن را زیر می گیرد.. در آن لحظات سخت، زیر نور چراغ خیابان مهتابی، چهره آن دختر در مقابل چشمانش ظاهر می شود. زیبا است! دست به سینه، سرش را رو به آسمان بلند می کند. نگران حال تنها رفیقش است.. صحبت های امشب میان او و پدرش طولانی شده، اما... پدرش قول داده است پیگیر کارها باشد.

همین برای او اهمیت دارد. سرمای پاییز را دوست ندارد! اما، نمی تواند از سکوت و آرامش جایی که ایستاده است، دست بکشد! با زنگ تلفن همراهش چشم از تصویر شهر مقابلش می گیرد و بی حوصله پاسخ می دهد:

- بنال..

داریوش تند و سریع می گوید:

- بیا که بدبخت شدیم...

لحظه ای مکث می کند و نگران می شود. تلفن همراهش را در میان انگشتانش می فشارد. با حالی پریشان ماشین را دور می زند، و در لگنش را باز می کند و به سمت خانه داریوش حرکت می کند...

شادی کلید را از داخل کیفش بیرون می کشد. در را به آرامی باز می کند، و بر روی پاشنه پا به عقب می چرخد و دستی برای پسر عمویش تکان می دهد. شهريار با تک بوقی از او خداحافظی می کند و با سرعت چشم گیری از کوچه خارج می شود. با قدم های کوتاه به داخل خانه پا می گذارد. در را به آرامی می بندد و به آن تکیه می دهد. بازوانش را در آغوش می کشد، و چشم می بندد. نه از تاریکی خانه می ترسد، و نه از تنهایی.

از هوای دلگیر شب هایش دمی عمیق می گیرد. امشب با تمام خستگی هایش همراه دور دانه عمو محسن به پارک رفته است. شانه به شانه او در هوای سرد آذر ماه، قدم زده. شهريار از خاطرات سربازی اش تعریف کرده، و شادی با چشمانی مملو از خوشحالی، خنده های بلند سر داده است. پسر عموی جوانش در، دقایق گذشته یکی از قشنگ ترین شب هایش را برای او رقم زده است. لبخندی می زند. چقدر خوب است! شهريار را دارد! حامد را دارد!

با وجود مرد های زندگی اش، کمتر احساس خطر می کند. کنار پسر عموی مهربانش روی جدول های سبز و سفید خیابان نشسته، و مشغول خوردن شیر پسته شده اند. بعد از گذشت ساعت های طولانی، مزه آن خوراکی خوشمزه زیر زبانش است. چشم باز می کند. امشب با تمام ناراحتی هایی که در دل پنهان کرده، شهريار را همراهی کرده است.

چشمان خسته اش را از آسمان شب های بی ستاره می دزدد. با صدای خش خش برگ های درختان، که آخرین لحظات عمر خود را سپری می کنند، سرش را به سمت راست می چرخاند. ناخواسته نگاهش بر آن کاسه آتش مکت می کند. می ایستد. کیف دخترانه او از دستانش بر روی زمین رها می شود. چشمه اشک شادی می جوشد و می خروشد. به یاد می آورد! اتفاق امروز را.. مزه شیر پسته در گلویش زهر می شود.

چیزی در دلش فرو می ریزد. می خواهد بر افکار های آشفته اش دامن نزند..اما در برابر آنها ناتوان است! کاش هیچ زمان با محمد علی صحبت نکرده، و اجازه می داد پدرش ماجرا را تمام کند. دلش باور ندارد مقصر تمامی اتفاق های ماجرا خود او باشد! نمی داند آتش حماقت او چه زمان پایان می یابد؟ چه کسانی در این شعله های آتشین حماقت او خاکستر می شوند؟ لبش را به داخل دهانش می کشاند. گویی شیره وجودش را از اعماق دلش بیرون می کشند! که این چنین بر موزاییک های سرد زمین زانو می زند. با دستانش چهره پریشان و زخمی اش را می پوشاند. کف دستانش را بو می کند..بوی خون می دهد! بوی کثافت! بوی حماقت...حماقت.. رعد و برقی در تاریکی آسمان مهمان می شود. می لرزد..احساس گناه دارد. خدایش الرحم و الراحمین است. او را می بخشد؟ حماقتش را چه؟ احساس می کند نور امید در چهار فصل زندگی اش خاموش شده است. کاش پرودگار مهربانش او را ببخشد.. شرمسار سرش را پایین می اندازد و گریه ی بلندی سر می دهد.

کیانوش با عصبانیت میان ماشین ها لایی می کشد. جیب پیراهنش را لمس می کند و با یاد آوری نبود پاکت سیگار، اخم هایش به یک دیگر گره می خورد.

نگران است. نمی داند داریوش می تواند ماموریت مهم سه ساله شان را به خوبی تمام کند؟! یا ...

نفس عمیقی می کشد و آرنج دست چپش را بر لبه ی شیشه ی ماشین می گذارد. فرمان را با یک دست کنترل می کند. کاش توانسته باشد، بعد از سال ها تلاش حیوان هایی که در لباس آدم، که با جان انسان ها بازی می کنند را تحویل قانون دهد..دستی بر تیغه بینی اش می کشد. با یاد آوری زنگ داریوش احساس می کند، یک جای کارشان می لنگد.

پایش را محکم بر روی پدال گاز می گذارد و با یاد آوری سال های گذشته، آه عمیقی می کشد. هیچ زمان مرگ همسرش را فراموش نمی کند! زنی که همچون گل پژ مرده ای او

را به هلاکت رساندند. کمی در صندلی تکان می خورد و آئینه عقب نگاهی به موتور سواری می اندازد، که چند روزی در حال تعقیب کیانوش است. دندان روی هم می سابد و زیر لب "آشغالی" نثار او می کند. خوب می داند به دلیل لُ رفتن چهره اش در این ماموریت، تحت نظر دشمن هایی است، که رحمی ندارند. کمی ترس در جانش رخنه می کند. از این موضوع غیر از مافوقش، کسی خبر ندارد. خودش را به سمت جلو می کشاند و تلفن همراهش را در دست می گیرد. با استرس رانندگی می کند و در همان حال شماره حاج مصطفی را می گیرد. در پس بوق خوردن های مکرر تلفن او، تماسش بی پاسخ می ماند! با عصبانیت تلفن را بر صندلی عقب ماشین پرتاب می کند. انگشت اشاره اش را به دندان می گیرد و تغییر مسیر می دهد. شیشه ماشین را کمی پایین می دهد. هوای سرد آذر ماه، شلاق وار موهایش را سیلی می زند. مقصدی ندارد و نمی داند باید به کدام سمت حرکت کند؟! مثل تمامی این روزها معمولی رفتار می کند. آن مرد غریبه همچنان به دنبال کیانوش است. جانش در خطر است. اما نمی داند باید چه کار کند؟! با حالی پریشان بر موهایش چنگ می زند. مردمک چشم هایش همه جا را تیره و تار می بینند.

آن غریبه امشب ماموریت دارد، تا جان این مرد جوان را بگیرد! با سرعت زیادی به سمت ماشین او می رود.

کیانوش با نزدیک شدن آن مرد، با استرس به سمت عقب می چرخد. لحظه ای نگذشته است، که با بوق کشدار ماشین سنگین با عجله فرمان را به آن طرف جاده خاکی می کشاند. به دلیل سرعت زیادی که دارد و اضطرابی که تمام ذهنش را به اسارت کشانده است، کنترل فرمان را از دست می دهد.

موتور سوار کنار آن جاده منتظر می ایستد. پوزخند زنان ترسویی بار او می کند. کلاه کاسکتش را از سرش بیرون می آورد. یک پایش را بر روی زمین می گذارد. نگاهی به اطراف می کند. در دیدگان او کینه و نفرت موج می زند. جاده خلوت است و کسی متوجه تصادف کیانوش نشده است. ماشین پسر جوان چپ می کند و شیشه های ماشین شکسته می شود. تکه های تیز و برنده آن بر صورت او فرود می آید. با برخورد سرش به فرمان، آخی زیر لب می گوید. درد بدی را در سر تا سر بدنش احساس می کند. نا خواسته پلک هایش روی هم می افتد. در لحظات آخر تصویر کم رنگی از آن زن را می بیند. نجوا کنان می گوید:

- نسترن..

مرد غریبه مجدد نگاهی به اطراف می کند. نسیم خنکی می وزد. بی احساس و خشن است. حالا که در یک قدمی طعمه اش قرار دارد، می ترسد! لب می گزد. به خوبی می داند کیانوش طهماسبی یکی از نیرو های خوب اداره آگاهی می باشد. آب دهانش را با صدا پایین می فرستد. کار سختی را به عهده گرفته است. دستانش به درازای بدنش رها می شود. در باطن این مرد، کلمه ای به نام "انسانیت" گمشده است. با استرس و گام هایی محکم از روی موتور پیاده می شود. همه چیزش را در گذشته از دست داده! بی نهایت عصبی است. دستانش را مشت می کند. به طرف کیانوش می رود. دود از ماشین بلند شده است. نزدیک تر می شود. مدعی است در گذشته رنج هایی زیادی کشیده است. با گذشت سال های زیادی، قلب مملو از کینه و خود خواهی اش آرام نگرفته. سی و سه سال سن دارد و چهره ای که در جوانی شکسته شده است. زخم های چاقویی که در دوران نوجوانی بر روی صورت او حک شده؛ او را ترسناک تر نشان می دهد. چشمانی ریز و ابرو های پیوسته اش، زیبا ترین عضوی هستند؛ که در چهره اش به نمایش گذاشته شده است. در چند قدمی مرد جوان می ایستد. احساس عجیبی دارد! به یاد می آورد زمانی که در راه خلاف قرار گرفته است، تنها یک دلیل دارد..خودش را به آدم های اطرافش ثابت کند.

کیانوش درد دارد. به سختی در ماشین را باز می کند. کار های زیادی در این دنیا دارد. حالا وقت مرگش نیست.. باید زنده بماند. باید..

در جامعه مردمان زیادی را دیده است. به طور قاطع می تواند این جمله را بر زبان بیاورد "همه در زندگی خصوصی شان مشکل دارند" خوشبخت ترین انسان های روی زمین با سختی هایی که در مقابل آنها بوده است، جنگی مملو از فراز و نشیب ها را، در روز هایی جا گذاشته اند، که آنها را تجربه می خوانند. تلاش های کیانوش را می بیند. اما بعد از سال ها سابقه قاچاق، دو دل شده است؟! چاقوی ضامن دارش از دستان مملو از گناهِش بر روی زمین می افتد. جنون وار می خندد. آن قدر که اشکی از گوشه چشمانش جاری می شود. بدن نیمه جان کیانوش بر روی زمین خاکی رها شده است. درد زیادی را در مچ پایش احساس می کند و قادر به حرکت آن نیست. وجود غریبه ای را احساس می کند. گیج است. او را نمی شناسد.. کاش نجاتش بدهد. با درماندگی لب می زند:

- آقا...کمکم کن..کمکم کن..

نوک انگشتانش را بر روی جاده خاکی می کشاند. با صدای خنده بلند آن مرد غریبه، سرش را بالا می آورد. مبهوت نگاهش می کند. تنش را به سمت بیرون می کشاند. گرمای خون را بر صورتش احساس می کند. بی جان است.

مرد غریبه عاجزانه سرش را رو به آسمان بلند می کند و فریاد می زند:

- چرا حالا؟

بلند تر از قبل ادامه می دهد:

- چرا الان داری این حرف ها رو به من میگی؟ چرا قبلا نبودی؟

با تمام غرور مردانه اش می‌گرید. باران می‌بارد. گویی آسمان به حال این مرد غریبه، به درماندگی اش اشک می‌ریزد. بر روی زمین زانو می‌زند. دستانش را مشت کرده، و خود زنی می‌کند. توهم زده است، انگار! از زندگی سرتاسر آه خسته شده. مگر نمی‌داند؟ خوشبختی با درد همراه است! در این سی و اند

ی سال، مگر نمی‌داند باید در زندگی همانند یک سرباز باشد؟! شانه‌های مردانه اش از شدت حجم تنهایی و درد روزگار می‌لرزد. زندگی چه بازی بی‌رحمی با او کرده است.. کاش زودتر می‌فهمید، خوشبختی و خوشحالی در همین حوالی خودش است! در چند قدمی قلبش! درد دارد. به اندازه سی و اندی سال... سرش را بالا می‌آورد. می‌تواند از همین حالا شروع کند. با خود می‌گوید: دیر نیست؟

خدایش بر او لبخند می‌زند. بنده اش را در آغوش مهربانی می‌گیرد، که مرد غریبه با تمام حال بد روحش، به سمت کیانوش می‌رود. شانه‌هایش را در دست می‌گیرد و او را به سمت خود می‌کشاند. عواقب کارش هم به جان می‌خرد!

کیانوش چشم‌هایش را بسته است. اما گوش‌هایش می‌شنود. می‌فهمد غریبه‌ای، به او کمک می‌کند. با نگاهی مالا مال از اندوه به سمت پایین خم می‌شود. با سختی فراوان پای کیانوش را آزاد می‌کند. نفس زنان او را به سمت دیگری می‌برد. از ماشین دورش می‌کند. یک آن ماشین منفجر می‌شود. با وحشت به سمت عقب می‌چرخد. چه به موقع، آن مرد جوان را نجات داده است. با خود زمزمه می‌کند:

- پس هنوز دیر نیست!

عرق از سر و صورتش می‌چکد. دستی بر پیشانی اش می‌کشد. بر روی زمین زانو می‌زند. دست کیانوش را می‌گیرد. نبضش می‌زند. نفس آسوده‌ای می‌کشد. کیانوش صدای مهبیی را می‌شنود. به سختی از لای چشمانش آتشی را می‌بیند! بی‌تردید ماشینش است. شعله‌هایی که هر کدام به یک سو زبانه می‌کشد. سرش را به سمت صدای زمختی که به گوش می‌رسد، می‌چرخاند:

- الو، اورژانس...

دیگر هیچ نمی فهمد! و به عالم بی خبری سفر می کند..

مرد موتور سوار دوان دوان به سمت موتور خود می رود و از آنجا و مردمان شهر دور می شود...خودش را زیر آسمان شب های تارش پنهان می کند. او وظیفه اش را انجام داد!

لیوان چای زنجبیل را از دستان او می گیرد. لبه ی پتو را بین انگشتانش فشار می دهد. از شدت سرما در خودش جمع می شود. فین و فین کنان، سرش را به سمت راست می چرخاند و رو به شهریار می گوید:

- برای چی برگشتی؟

پسر عموی جوانش بی توجه به سوال او، خودش را محکم روی مبل پرتاب می کند. دست زیر چانه می گذارد و با تاسف به شادی می گوید:

- خیلی خری تو!

چشم از او می گیرد و همان طور که به سمت میز خم می شود، با لحنی ناراحت ادامه می دهد:

- آخه زیر بارون جای اشک ریختنه؟

چقدر حال غمگین شادی، قلبش را ناراحت می کند.

گرما ی درونش و سرماییی که بر تن او نشسته، تضاد عجیبی را ایجاد کرده است. پاهایش را در شکم جمع می کند. تن خسته اش را به سمت شوفاژ می کشاند. آه و ناله ای می کند. برای جنگیدن در برابر مشکلات، زیادی ضعیف شده است. بی توجه به حرف

های شهریار، لیوان چای را نزدیک دهانش می برد و کمی از آن را می نوشد. پسر عموی جوانش به موقع به کمک او آمده است. سرش را به دیوار تکیه می دهد. چشم می بندد.

شهریار از ظرف مستطیل شکل ساده و کوچکی که روی میز قرار دارد، شکلاتی را بر می دارد، و با لذت آن را داخل دهانش می گذارد. پا روی پا می اندازد. در میان راه بازگشت به خانه حامد، می فهمد کلیدی ندارد! نفسش را آه مانند بیرون می دهد و دکلید یدک خانه حامد، به امانت دست شادی است. غرغر کنان به سمت خانه عمویش رفته، در میان راه با شادی تماس گرفته، و با جمله "مشترک مورد نظر خاموش می باشد" مواجه شده است. نگران می شود و بعد از دقایقی به خانه عمو حمیدش می رسد. با حرص از ماشین پیاده می شود و در را محکم به هم می کوبد. زنگ خانه را پشت سر هم فشار می دهد. زمانی که در باز می شود و او با صورت غرق در اشک شادی رو به رو می شود، دهانش از تعجب باز می ماند. مدتی پیش او را با لبخند جلوی خانه پیاده کرده بود و حالا...

بی حرف به چهره شادی زل می زند. کلافه نفس می کشد و پاهایش را بر روی میز قرار می دهد. همان لحظه که در چهره دختری که عاشقانه دوستش دارد، غرق شده است شادی چشم باز می کند. بی هدف به شهریار نگاه می کند و با تک سرفه ای می گوید:

- چیزی شده؟

کمی در جایش تکان می خورد. عضلات گردنش گرفته است.

پسر عموی جوانش شادی را خیره نگاه می کند:

- نه! فقط...

شادی سرش را بالا می آورد و کمی خود را به جلو می کشاند:

- فقط چی؟

دیگر تحمل اتفاق جدیدی را ندارد. نکند برای پدرش اتفاقی افتاده است؟

شهریار کنترل تلویزیون را بر می دارد و شبکه ها را بالا پایین می کند. رو به شادی کوتاه می گوید:

- هیچی! می خواستم بگم مغزتو خر گاز گرفته که تو این هوا نشستنی داری گریه می کنی!

بغل شوفازم همیشه گوله گوله اشک ریخت!

شادی با عصبانیت می ایستد. همان طور که پتو را از دور شانه اش کنار می زند رو به شهریار می گوید:

- شما عاقلی بسه!

پتو را گلوله می کند و به طرف شهریار پرتاب می کند. از این همه تحقیر از جانب او ناراحت شده است. دلش می خواهد هر آن چه که بر قلبش سنگینی می کند را به زبان بیاورد، اما خوبی های این مرد را نباید فراموش کند! اوایی که همین ساعتی پیش، تمام تلاشش را کرده است تا لبخند بر لب هایش مهمان شود. به همان یک جمله کفایت کرده و سکوت می کند. شهریار لب می گزد. قصد شوخی را با او دارد. اما فراموش کرده، ظرفیت این دختر رو به اتمام است. باید بیشتر رعایت حال روحی و جسمانی او را کند. دختر عمویی که سنگینی این مشکلات را به تنهایی به دوش می کشد.

دست پاچه رو به شادی می گوید:

- خب، خب حالا ناراحت نشو!

شادی آه عمیقی می کشد و لب می زند:

- نیستم..

به سمت میز خم می شود و لیوان چای را، روی میز می گذارد. بی هدف به دور خوش می چرخد. با کلافگی رو به شهریار که خود را مشغول تماشای مستند نشان می دهد، می گوید:

- نگفتی!؟

شهریار با مکت از صفحه تلویزیون چشم می گیرد و با کنجکاوی می گوید:

- چیو؟

بی نفس پلک می زند. دست روی کمرش می گذارد و چشم می بندد. نجوا کنان می گوید:

- این که چرا اینجا؟

خداحافظی آرامی که حتی خود شک دارد، صدایش را شنیده است یا نه، زمزمه وار می گوید و در را می بندد. بعد از گذشت دقایق کوتاهی کلید یدک خانه حامد را که به عنوان امانت دست اوست، در دست شهریار می سپارد. یک طرف شانه اش را به چهار چوب در خانه تکیه می دهد و پا هایش را جفت هم می کند. خسته است. اما گویی خواب از چشمانش فراری شده! آه می کشد. عمیق و طولانی...! احساس می کند سلول به سلول تنش بوی حماقت می دهد، حماقتی که سایه شوم آن روی زندگی خانواده اش؛ سایه افکنده است. از طلوع فردا ی روزگار واهمه دارد. تحمل نگاه تحقیر آمیز و مملو از خشم مردمان کوچه و بازار را ندارد و او را نگران تر می کند. کاش محمد علی سالم باشد. یعنی شاهرخ چه حالی دارد؟ با نگاهی که کلافگی در آن هویدا است؛ سرش را رو به آسمان بلند کرده و نجوا کنان می گوید:

- خودت گفתי نترس و غمگین نباش! ما نجات می دیم..(۱)

با لحنی مملو از بغض، بغضی که فقط دنبال کوچک ترین بهانه ای است برای سر باز کردن، همراه با خواهش و التماس، طلب کمک می کند، طلب کمک می کند تا شاید بالاخره، صدای او هم به گوش خدا برسد! دیگر بارانی بر زمین نمی بارد. اما عطر دلنواز آن در کوچه خیابان پیچیده است. بوی آرامش می دهد! بوی لطافت...بوی مهربانی...باران پاییز روح آدمی را به پروازی در فراز آسمان ها مهمان می کند.

حال جسمانی اش خوب نیست و اما حالا با یک تیشرت و شلوار در حیاط ایستاده است! خانه ای که با روشن شدن چراغ ها، زیبایی اش آشکار می شود. باغچه کوچکی که در حیاط خانه قرار دارد؛ احساس خوبی را به او القا می کند.

از سرمای آذر ماه دمی عمیق می گیرد. با تنی خسته در کوچه را می بندد و به سمت اتاقش می رود. تا کمی خواب، شاید او را از دنیای خاکستری رنگش دور کند.

با صدای فریاد های مداوم خانمی، با هراس چشم از هم باز می کند و به تندی پلک می زند. کمی در جایش تکان می خورد و به عضلات گرفته اش، کششی می دهد. نفس عمیقی می کشد. از آن جا که؛ صدای زن برایش آشنایی ندارد، پتو را کنار زده و بی توجه به سر و صدا و فریاد های گوش خراش او که از کوچه به گوش می رسد به سمت سرویس بهداشتی می رود. آب سرد را باز می کند. سرش را بالا می آورد و چهره اش را در آئینه دایره شکل، می بیند. گونه هایش زخمی است. شب گذشته آن قدر خسته شده، که بدون افکار های مزاحم چشم بسته است. مشتش را پر آب می کند. چشم می بندد و سردی آب صورتش را نوازش می کند. جیغ آن زن تمامی ندارد! گوش هایش را تیز می کند. صدای زن برای شادی آشنا است. اما با زنگ تلفن خانه تمرکزش بهم می ریزد. بی حوصله چشم در کاسه می چرخاند. همان طور که با حوله بنفش رنگ دست و صورتش را خشک می کند، به سمت پذیرایی می رود. شب گذشته را تنها سپری کرده است. برایش سخت گذشته، اما هیچ کدام از مرد های زندگی اش، در خانه نبودند. با دیدن

شماره مهشید گامی به عقب می رود. از همه اطرافیان‌ش دلگیر است. آنهایی که او را غریبانه به حال خودش رها کرده، و وانمود می کنند تا آخرین لحظات سخت زندگی تو را تنها نمی گذارند.

(۱) سوره عنکبوت_آیه ۳

با صدای مهیبی که از آشپزخانه می شنود، ترسان به عقب می چرخد. چشم هایش از تعجب گرد می شود. صدای قلبش را به وضوح می شنود! نکند دزد به خانه ها آمده باشد؟ می ترسد قدم از قدم بر دارد. دستانش آشکارا می لرزد. کف دستانش از حجم اضطراب عرق کرده است. با قدم های سست به سمت آشپزخانه می رود. چقدر نبود مردان زندگی اش در خانه هویدا است..

سرش را کمی کج می کند، تا آشپزخانه را بهتر ببیند. آب دهانش را با صدا پایین می فرستد. در چار چوب آشپزخانه می ایستد و با دیدن شیشه ی شکسته پنجره، عرق پیشانی اش را پاک می کند. چشم می چرخاند و بر روی سنگ متوسطی که در کف زمین قرار دارد، مکث می کند. با تعجب نگاه می کند. حالا که در نزدیکی پنجره ایستاده است، صدای آن زن را، به خوبی می شنود.. نفس هایش تند شده است. بر تمامی ناسزا های آن زن چشم می بندد و دستانش که به درازای بدنش قرار دارد، مشت می شود. درد بدی را در پایش احساس می کند.

چهره اش به قرمزی می زند.. خشم، ترس، حقارت، تنها احساسی است، که در باطن او شعله ور می شود... صندل به پا ندارد. بیشتر از این نمی تواند جلو برود. دستش را بر روی قفسه سینه اش می گذارد، و به سختی هوای بی آبرویی را به مشام می کشد. خدا را قسم می دهد تا کمکش کند.

دلش برای حال غریبش می سوزد. برای تنهایی اش، برای...

بر روی زمین زانو می زند و دستانش را بر روی گوش هایش می گذارد، و محکم فشار می دهد. تا هیچ صدایی نشنود... اما صدای زن آنقدر بلند است، که تمام جانش می لرزد.

- بی همه چیز پسرمو انداختین گوشه بیمارستان راحت شدی!؟

بلند تر ادامه می دهد:

- کثافت ها!!!، خدا از تون نگذره..

خدا لعنت تون کنه..

مادر محمد علی در کوچه ای که پهنای طولانی دارد، ایستاده است. حال آشفته و نگران همسر حاجی باعث شده است، این چنین با زبانش اوقات این خاندان را تلخ کند. رو به روی خانه حاج ملکی ایستاده و شیون می کند. این جواب محبت همسایگی نیست! وضع آشفته اش خبر از پریشانی حال یک مادر را می دهد.

هانیه با مانتو و شال طوسی رنگ که آزادانه بر تن کرده است، به سمت مادرش می دود. رو سری مادرش را بالا می کشد و موهای طلایی رنگ آن را زیر پارچه ساتن مشکی پنهان می کند. زیر بازویش را می گیرد و با بغضی عظیم کمک می کند تا روی پا های بی جانش بایستد.

لب می گزد و دلش تنگ برادرانه های محمد علی است...

فحش هایی که بار شاهرخ و شادی می کند تمامی ندارد.

پسرش گوشه بیمارستان خوابیده است. مادر است، و تحمل ندارد جگر گوشه اش را بر روی تخت بیمارستان ببیند.. فرزندى را که نه ماه او را با وجود مادرانه اش احساس کرده، و از شیر جان او، از محبتش، از مهربانی اش... تغذیه کرده است، حالا چگونه شاهد از دست دادن پسرش باشد!؟ تمام عمر خود را برای بزرگ شدن پسرش، برای تربیت او صرف کرده است. تمام جوانی اش را...

شاهد تمامی لحظات دوران محمد علی است. از زمانی که طفلش را به آغوش او گذاشته، تا زمانی که اولین موفقیت های جوانی اش را به دست آورده، مادرش او را همراهی کرده است. حالا پسرش، دور دانه اش، بر روی تخت بیمارستان برای اندکی اکسیژن با مرگ دست و پنجه نرم می کند. چگونه می تواند این درد عظیم را فراموش کند؟! تنها شیرینی درد زایمان بعد از در آغوش گرفتن فرزند است. که یک زن تمامی درد ها را به فراموشی می سپارد. هنگامی که نوزادش را به آغوش می کشد، گونه نرم او را می بوسد. عطر تن او را به مشام می کشد، و بابت تن سالم فرزندش سجده شکر به جا می آورد، قشنگ ترین و ناب ترین لحظات یک زن است. اوایی که تمام این لحظات را با تمام عشق مادرانه اش تجربه کرده است.. چگونه می تواند مسبب حال بد پسرش را ببخشد!؟

داریوش کت طوسی رنگش را از روی صندلی چنگ زده، و بر تن می کند. کیانوش غرق در خواب را نگاه می کند. در دل خدا را شکر می گوید. گامی به عقب می رود و بر روی صندلی مشکی رنگ می نشیند. اصلا باور نمی کند همچین اتفاقی برای تنها رفیق دوران زندگی اش افتاده باشد! با خود می گوید:

گاهی فقط یه اتفاق، یه تلنگر، آدم رو به خودش میاره.

گاهی قدر بودن های عزیز آنمان را درک نمی کنیم! فکر می کنیم تا ابد کنار ما هستند. اما کسی از چرخه تقدیر خبر ندارد.. به صندلی تکیه می دهد و دستانش را به بغل می کشد، و لب می زند:

- عجب شانسی آوردی پسر!

پشت بند حرفش، چشمانش بر دست شکسته و صورت زخمی کیانوش چرخ می خورد. نگرانی داریوش تمامی ندارد! آنقدر افکار های منفی، او را زیر پا هایشان له کرده اند، که جان در بدن ندارد..!

جمله ی " اگر اتفاق بد تری می افتاد چی؟" از مقابل ذهنش کنار نمی رود.

از فضای داخل اتاق دمی عمیق می گیرد.

اتاق ساده و متوسطی است. که دو تخت کنار هم قرار دارد. یخچال کوچکی میان آن دو گذاشته شده است. پنجره نسبتاً متوسطی، در رو به روی او قرار دارد، که بازتاب نور خورشید اندکی فضای اتاق را روشن کرده است. بر روی دیوار سفید رنگ اتاق یک تابلو از منظره های زیبای ایران نصب شده است.

پا روی پا می اندازد و نا خواسته به شب گذشته فکر می کند. به شدت غرق در انجام کار بود که تلفن همراهش زنگ خورد. بی حوصله صفحه تلفنش را نگاه کرد. مدت زیادی گذشته، که منتظر کیانوش بود. اکثراً، شماره ناشناس را بی پاسخ رها می کرد. انگشتانش به طرز ماهرانه ای بر روی کیبورد لب تاپ حرکت می کرد. اما با تماس های متداول چشم از صفحه لب تاپ گرفته، و گوشی همراهش را درست گرفت. آیکن سبز رنگ را لمس کرد و با صدایی ضعیفی گفت:

- بله؟

آرنج دست چپش را بر روی میز گذاشت و چنگی بر موهای پریشان خود زد.

صدای زن جوانی به گوش رسید:

- جناب داریوش هاشمی؟

چینی بر پیشانی می اندازد و با، پای سمت راستش بر روی زمین ضرب می گرفت. کلافه لب زد:

- خودم هستم..بفرمایید..

زن نفس عمیقی کشید و با آرامش گفت:

- من از بیمارستان (...) تماس می گیرم.

نفس در سینه اش حبس شد. این وقت از شب، و تماسی که از بیمارستان با او گرفته شده بود، هر شخصی را نگران می کرد.

خانم جوان با کمی مکث ادامه داد:

- یک آقای رو آوردن بیمارستان که آخرین تماس در لیست تلفن، شماره شما افتاده بود.

اخم هایش در هم گره خورد و به ساعت کوچک طلایی رنگ روی میز نگاه کرد. شب از نیمه گذشته است و کیانوش نیامده بود. آشفتگی در تمامی حرکاتش هویدا بود. با صدای بلندی پاسخ زن جوان را داد:

- خانم چرا کامل حرفتونو نمی زنی؟ خب من ممکن با خیلی ها تماس بگیرم!

زن جوان با آرامش گفت:

- ببینید آقای هاشمی، با توجه به مدارک داخل ماشین هویت بیمار شناسایی شده. نبود رمز در تلفن همراهشون کار ما رو آسون تر کردند..

چشمانش را ریز کرد و نفسش جایی در سینه اش گم شد. تپش قلب گرفت. دستی به تیغه بینی اش کشید و آشفته و نگران تر از قبل گفت:

- خب، من الان باید چی کنم...

از آنچه که در ذهن داشت ترسید. منتظر بود. کلافه ایستاد به زحمت صفحه لب تاپ را بست و با قدم های سست سوئیچ ماشین را از روی میز چنگ زد. خانمی که پشت تلفن با صحبت می کرد، گفت:

- جای نگرانی نیست آقا.. بیمار صدمه جدی ندیده.. برای یک سری تکمیل فرم..

میان کلامش آمد و دستانش را به بغل باز کرد و بر سر زن با صدای بلندی فریاد زد:

- اسمش چیه لا کردار؟

زن جوان با ناراحتی لب زد:

- آروم تر آقا!

با مکت کوتاهی ادامه داد:

- کیانوش طهماسبی...

احساس کرد صدای زن را نمی شنید! دست آزادش مشت شد. نگاهش بر روی قاب عکس روی دیوار خیره ماند. او و کیانوش دست روی شانه یک دیگر گذاشته، و لبخندی مردانه بر روی لب های شان مهمان شده بود. عکس زیبایی که در شمال کشور در شهر گیلان انداخته بودند....

با صدای کیانوش از شهر افکارش به زمان حال پرتاب می شود.

- اینجاایی!؟

سرش را به آرامی به سمت چپ و راست تکان می دهد و آب دهانش را با صدا پایین می فرستد. با نگاهی مملو از خستگی رو به کیانوش می گوید:

- نمی بینی؟

کیانوش تک سرفه ای می کند و تنش را به سمت بالا می کشاند. احساس درد و کوفتگی را در سلول به سلول تنش به خوبی می فهمد. چشمانش را ماساژ می دهد و نگاه چپی حواله داریوش می کند و نجوا کنان می گوید:

- کی بهت خبر داد؟

سری در اتاق می چرخاند و هیچ شخصی را جزء خودش و داریوش را نمی بیند.

داریوش سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد و با صدایی گرفته می گوید:

- فرشته های مهربون!

پشت بند حرفش ریز می خندد و فحش های رکیک کیانوش را به جان می خرد.

چقدر از سالم ماندن او خوشحال است..

لب هایش را روی هم فشار می دهد. انگشتانش را در یک دیگر قلاب می کند و روح سرکش دخترک خسته شده است، انگار! که در برابر غر غر های شهریار سکوت کرده است. چقدر دلش خندیدن می خواهد! خنده های بی پایان، با عمری بلند... یعنی آن روز را می بیند؟! چرا نمی خواهد باور کند خوشبختی را خود آدمی باید در زندگی ایجاد کند؟! با دیدگاهش به زندگی. به کوچک ترین اتفاق ها... دل خوش باشد به حمایت ها و بودن های پسر عمو ی جوانش!

شهریار با حرص و تمسخر می خندد و دستش را مشت می کند. بر روی فرمان ضربات آرامی می زند:

- نگاه کن تو رو به خدا! زنیکه فکر کرده چه خبر؟! کله سحر اومده تو کوچه داد و فریاد می کنه!

سکوت شادی به او شجاعت می بخشد تا درباره این موضوع بیشتر صحبت کند!

سری از روی تاسف تکان می دهد و پوزخند زنان می گوید:

- گند زدی شاهرخ..گ..

با نگاه عصبانی شادی حرفش را می خورد و لب می گزد. عصبانیتش تمامی ندارد! با یاد آوری دقایق گذشته انگشتانش محکم فرمان ماشین را به اسارت می گیرد. صبح زود به سمت خانه عمو حمیدش آمد. با دیدن جمعیت نه چندان کمی در اواسط کوچه، ماشین را عقب تر از حد معمول گوشه ای پارک کرد. با نگاهی کنجکاو با گام هایی بلند به آن سمت می رفت. صدای شیون و فریاد یک زن به گوشش می رسید. زنجیر حلقه ای را دور انگشتانش چرخاند و سوت زنان به آن سمت نزدیک شد. این روزها بهترین فرصت بود تا اعتماد شادی را به سمت خود جلب کند.. از نظر شهريار زمان مناسبی بود تا ریشه عشقش را در دل او جای دهد. چقدر دوست داشت نام او به عنوان همسر زندگی اش ثبت گردد. با هر قدم که به سمت جمعیت نه چندان کم نزدیک شد، چهره اش آشفته تر و نگران تر شد. زن را نمی شناخت، اما از ناسزا های او و نگاه ترحم انگیز اطرافیانش، کم و بیش ماجرا را فهمید. شقیقه اش نبض زد. از حرف های بی شرمانه زن خونسش به جوش آمد. کمی عقب تر ایستاد و دستانش به درازای بدنش مشت شد. نگاهش را به سمت خانه عمویش سوق داد. دست در جیب فرو برد.

با استرس به دنبال تلفن همراهش گشت. با نبود گوشی همراهش لب گزید و آه از نهادش بر خاست. نگران حال شادی بود. سری چرخاند و چهره آشفته و سیلاب اشک های آن زن را دید. کمی احساس ترحم داشت. اما تنها چیزی که برای او مهم بود، شادی است! دختری که با زیبایی اخلاقش و مهربانی باطنش دل او را به تاراج برده بود. سر در گم به دور خود چرخید و با اضطراب از آن مردمانی که احساس همدردی می کردند و کمک حال آن زن بودند، چشم گرفت. دوان دوان کوچه را دور زد. به سمت در دوم خانه عمویش رفت. وارد کوچه شد و زنگ در پشتی خانه را فشرد. نگاهی به اطراف کرد، وقتی پاسخی نگرفت نگران تر از قبل زنگ در را لمس کرد. زمانی که صدای ضعیف و گرفته دختر عمویش را شنیده بود، نفس عمیقی کشید. سالم بودن شادی اولویت او بود. دوست داشت او را در آغوش بگیرد و در گوش او زمزمه کند: " نگران چی هستی!؟ من هستم"

وقتی شهریار داخل خانه شد شادی بی حال و بی رمق بر روی مبل نشسته بود، و گریه می کرد. به سختی توانست کمک حال او باشد.

شادی لباس مناسب تن کرد و شهریار او را به، بیرون از خانه هدایتش کرد...دیدن حال او جانش را به آتش کشید و خاکستر قلب عاشقش را در دل، خاک کرد. چقدر دوست داشت بوسه ای بر پیشانی اش بنشانند و بر عکس آدم های اطرافش به او قول ماندن دهد. قول اعتماد! قول حمایت..

اما باید ها و نبایدهایی جلوی او را می گرفت...

با صدای شادی دست از مرور خاطرات بر می دارد و کوتاه نگاهش می کند. نا خواسته لب زد:

- جانم؟ چیزی می گفتی؟

شادی چنگی بر پالتو آجری رنگ اش می زند و با خجالت می گوید:

- میگم..

مکت می کند و با دست اشاره ای به رو به رو می کند، و می گوید:

- این مسیر بیمارستان نیست!

دستی به چهره اش می کشد و لب های خشک شده اش را با زبان تر می کند.

پاهایش را جفت هم می کند. کنار شهریار احساس خوبی دارد. کنار این مرد تنهایی معنا ندارد! کسی که از شب گذشته حال بد او را درک کرده و همانند یک فرشته نجات عمل کرده بود. گویی کنار شاهرخ است...

با صدای شهریار چشم از مسیر نا آشنا رو به رویش می گیرد و به سمت او می چرخد. شهریار به آرامی سرش را تکان می دهد و دستی بر ته ریشش می کشد و می گوید:

- اول بریم یه چیزی بزنیم بر بدن.. جون بگیریم بابا!

دنده را جا به جا می کند و با نگاه کوتاهی لب می زند:

- رنگ به روت نمونده ..

شادی معذب سرش را در یقه اش پنهان می کند و شرمسار می گوید:

- ممنون، نیازی نیست..

شهریار از آئینه عقب ماشین نگاه می کند و آرام تر از قبل می گوید:

- نیاز..

خوشحال صدای ضبط را بالا می برد و لبخند زنان خواننده را همراهی می کند! با انگشتانش بر روی فرمان ماشین ضرب می گیرد و به سمت جیگر فروشی معروف شهر می رود.

شادی آرنج دست راستش را لبه ی شیشه دودی رنگ ماشین می گذارد. در افکارهای دخترانه اش غرق می شود. آنقدر عاقل است، که اخلاق اندک غیر عادی شهریار درک کند! حس ششمش هشدار می دهد. لحظه ای از فکری که بر قلب و ذهنش نفوذ می کند، تنفسش قطع می شود. کلافه از این ذهن شلوغ که هر دم برای خود ساز نا مشخصی می زند، بازدمش را با صدا بیرون می فرستد.

شهریار سیخ دیگری را داخل بشقاب شادی قرار می دهد و با دهانی پر می گوید:

- بخور دیگه..تعارف می کنی؟

شادی لقمه نصفه و نیمه جوییده شده را قورت می دهد و تک سرفه ای می کند، و می گوید:

- این چه حرفیه! آخه من که با شما تعارف ندارم..

مکت کوتاهی می کند و با مهربانی می گوید: - ممنونم..خوش گذشت

شهریار قسمت بزرگی را از نون تکه می کند و همراه آن یک عدد جیگر را از سیخ بیرون می کشد و داخل دهانش می گذارد. سری به نشانه تشکر تکان می دهد و مشغول خوردن می شود. شادی به رهگذران در حال عبور نگاه می کند. در بیرون از فضای مغازه جیگر فروشی، بر روی میز و صندلی هایی از جنس پلاستیک در فضای پاک شهر غذا می خورند. صندلی را به سمت جلو می کشاند و دستانش را روی میز قلاب می کند. شهریار گرسنه است و بی توجه به شادی پنجمین سیخ را از داخل سینی بر می دارد. شادی نفس عمیقی می کشد و به صندلی تکیه می دهد. نگران حال پدرش است. توصیه های دکتر در گیج گاه سرش شروع به تیر کشیدن می کند، طوریکه تمام صبر و قرارش را از او سلب کرده است. چشمان منتظرش را به صفحه تلفن همراهش می دوزد. اما خبری از رفیق شاهرخ نیست..

خیابان نه چندان شلوغ این روزها را نگاه کرده، و فکر می کند. کارهای شهریار را در ذهنش حلاجی می کند. حمایت های این مرد برای او همانند شیرینی عسل است. اما مواظب است، که یک وقت دلش خطا نرود! لبخند محوی گوشه لب هایش مهمان می شود. پسرک چنان لقمه را دو لپی می جوید، گویی چند سالی غذا نخورده است! دستانش را به بغل می کشد. شهریار می ایستد و با پشت دست دهانش را پاک می کند و هم زمان رو به شادی می گوید:

- بریم..

احساس می کند لقمه هایش زیادی چرب و نرم است! به روشنی روز برای قلب نا آرامش اشکار است، وجود شادی و همراهی اش چقدر زیبا است. همان طور که به داخل مغازه می رود زیر لب می گوید:

- ای عشق..چه کردی با من؟

دست در جیب فرو می برد و نقدی پول غذایشان را حساب می کند. شانه به شانه یک دیگر به سمت ماشین می روند. شهريار دلش می خواهد دستان ظریف دخترک را لمس کند. سری تکان می دهد و نفس کلافه ای می کشد.

شادی ماشین را دور می زند و در کنار صندلی راننده می نشیند. کمر بند ایمنی را می بندد و سکوت می کند. چقدر دوست دارد این روزها هر چه سریع تر پایان یابد. اشک در چشمانش حلقه می زند. آنقدر در این روزها رنج کشیده است، که گویی روحش مرده! دلش می خواهد در این دنیای پوشالی چیزی به چشم نبیند و چیزی به گوش نشنود. روحش عجیب سرگردان است..از فکر و خیال زیاد، تا دیوانگی فاصله ای ندارد. دستش را روی دکمه ضبط می گذارد و آهنگ مورد علاقه اش را پلی می کند. به صندلی تکیه می دهد و آرام آرام همنوا با موزیک زمزمه می کند.

- الان که وابسته ت شدم میذاری میری

الان که می خوامت ازم بیزاری سیری

الان که دنیای تو دنیامو عوض کرد...

ناگهان شهريار آهنگ را عوض می کند. شادی با دلخوری می گوید:

- عه...شهريار دارم گوش می کنم

شهريار از آئینه نگاهی به ماشین پشت سرش می کند و می گوید:

- بذار حال این لعنتی و بگیرم اون وقت هر چقدر که می خوام آهنگ بذار و بخون..

شادی با تعجب نگاهی به پشت سرش می کند و که شهریار صدایش را بالا می برد و محکم روی فرمان ماشین می کوبد، و می گوید:

- بر گرد، نگاهشون نکن!

ترس در وجود شادی پنجه می ساید و شهریار نگران تر از قبل پایش را روی پدال گاز می فشارد. دخترک با ترس و لرز بر می گردد، بی آنکه حرفی بزند فقط به جلو خیره می ماند. ماشین از بغل شادی عبور می کند و در حالی که شیشه ی سمت راست راننده پایین است، سرش را بیرون می آورد و با صدای بلندی به شهریار می گوید:

- شازده مارو دعوت نمی کنی..

و اشاره ای به شادی می کند. خون با سرعت در چهره مردانش می دود که این چنین عصبانی می شود و شروع می کند به بد و بیراه گفتن. ماشین با سرعت از کنارشان می گذرد و پسران جوان شروع به جیغ کشیدن می کنند و قهقهه می زنند. شهریار تلاش می کند که سرعتش را بیش از حد مجاز کند تا به آنها برسد. اصرار های شادی بی فایده است. وقتی خواهشانه از پسر عموی جوانش می خواهد که آرام تر رانندگی کند. دخترک لرزش خفیفی می کند و لبش را به دندان می گیرد. سرعت خوشی هایش چقدر کوتاه است.

شهریار یک دنده و لجباز تلاش می کند تا به ماشین آنها برسد. کمی که نزدیک تر می شود، از راننده می خواهد ماشین را نگه دارد. چهره اش به قرمزی می زند. رگ های پیشانی اش برجسته شده اند. غیرت و تعصب در این خاندان موروثی است..

راننده ی جوان جای خلوت تری کنار جاده می ایستد. سه پسر جوان دیگر نیز از ماشین پیاده می شوند. شهریار با عصبانیت در ماشین را باز می کند. هیچ رقمه توهین پسرک را نمی تواند ببخشد.. شادی با التماس می گوید:

- شهریار خواهش می کنم تو کوتاه بیا

شهریار داد می زند:

- تو ساکت شو

و درب ماشین را محکم می بندد. آنقدر بهم ریخته است که نمی تواند جلوی عصبانیتش را بگیرد. آن مرد جوان از علاقه زیاد و پنهانی شهریار بی خبر است، و نمی داند خودش با پای خودش دُم به تله داده! به سمت پسر جوان می رود و یقه اش را محکم توی دستانش می گیرد، و در حالی که مشتش را گره کرده به صورت او نزدیک می کند. شادی با وحشت از ماشین پیاده می شود، جیغ می کشد. صحنه دعوای دیروز جلوی چشمانش نقش می بندد. اگر بلایی سر شهریار می آمد تاب نمی آورد. به خدا قسم که تحمل این یکی را ندارد. با صدایی بلند داد می زند:

- وای شهریار کشتیش، ولش کن

شهریار با صدای او به سمت عقب بر می گردد و با داد و فریاد او را به داخل ماشین می کند.

- مگه نگفتم از ماشین پیاده نشو؟ مگه کری؟

بلند تر از قبل فریاد می زند:

- با تو ام

شادی به سرعت داخل ماشین می نشیند. انگشت اشاره اش را به دندان می گیرد و صدای قلبش را آشکارا می شنید. اگر همانند اتفاق روز گذشته، برای شهریار رخ دهد چه باید کند؟

پسر های جوان سعی می کنند دعوا را خاموش کنند، اما شهریار ادامه می دهد.

- عوضی تو چی گفتی توی ماشین؟

پسر جوان دور لبش را که خونین شده با آستینش پاک می کند و می گوید:

- گمشو..

شهریار دستش را بلند می کند تا دوباره سیلی بزند که یکی از پسر ها آرنجش را می گیرد و می گوید:

- بسه دیگه، چیزی نگفت که الکی پاچه می گیری عمو..

آرام تر از قبل ادامه می دهد:

- برو رد کارت..

پسر جوان مجددا خون دور لبش را پاک می کند و پوزخند زنان می گوید:

- دختر مردم و برداشتی میری..

شهریار با شنیدن این حرف بیشتر عصبانی می شود و مشت پر قدرتی بر صورت پسر جوان می کوبد.

دخترک دیگر چشمی برای گریستن ندارد. گاهی چقدر زود احوالت فراموش می شود! گویی که هرگز نبوده ای.. آب دماغش را بالا می کشد و با استرس، دعوی میان شهریار و آن پسر های جوان را از شیشه غبار گرفته چشمانش نگاه می کند. دستانش را به بغل می کشد و خودش را گهواره وار تکان می دهد. قلبی که می تپد، از نا گفته ها پر است. در پیرامون زندگی دخترک، اندوه، حال روحی و جسمانی اش را تعریف می کند. از فریاد های مردان زندگی اش واهمه دارد. اما اگر جلوی دعوا و کتک کاری های شهریار را نگیرد، امکان دارد همانند اتفاق دیروز برای او رخ دهد. حتی تصورش برای او درد ناک است. گویی قلبش را در سینه چنگ می زنند که این چنین، هراسان از ماشین پیاده می شود. شهریار دستش را بالا می آورد تا مجددا ضربه دیگری بر صورت آن پسر جوان بکوبد، که با صدای جیغ شادی متوقف می شود.

- بسه، تو رو به پیر به پیغمبر، تمومش کنید..

و صدای شهریار در گوشش زنگ می خورد

- ساکت شو شادی برو تو ماشین..

اما انگار پسر نمی‌داند او دیگر درمانده است. به هر چه صدای بلند است؛ پاهای ناتوانش را به سمت آنها سوق می‌دهد. اما جانی ندارد و کمی مانده تا بر روی زمین بی‌افتد. یکی از مرد های جوان صحنه را می‌بیند و اشاره کنان به دیگر پسر ها می‌گوید:

- اوه، اوضاع قاراش میش شد..

به آرامی و می‌گوید:

- جمع کنید بریم...

شهریار متعجب از حرکات هیستریکی شادی، یقه آن پسر را رها می‌کند و گامی به عقب می‌رود. پسرک تند و فرض خود را کنار می‌کشد و با کمک دوستانش سوار ماشین می‌شوند. اما ناگفته های دل دخترک التهاب پیدا کرده است، که این چنین با عصبانیت بر سر شهریار فریاد می‌زند:

- تمومش کن شهریار..

دخترک دستانش را به بغل باز می‌کند و با صدای بلندی می‌گوید:

- ببین حال منو، ببین... همه ی این بدبختی ها به خاطر منه احمق!

دستش را محکم به خود می‌کوبد و با جیغ گوش خراشی می‌گوید:

- منه کتافط..

انرژی اش تحلیل می‌رود اما هم چنان ادامه می‌دهد:

- شاهرخ به خاطر حماقت من، پشت میله های زندان...

مکثی می‌کند و نزدیک تر می‌آید. شال بافت سرمه ای رنگش بر روی شانه هایش رها شده است. رنگ به رخسارش نمانده است..

محکم تر از قبل ادامه می دهد:

- چشمتو خوب باز کن پسر عمو..

دخترک چندین بار انگشت اشاره اش را تکان می دهد و با صدای گرفته ای می گوید:

- نمی بینی من با حماقتم، خودمو نابود کردم؟! چرا داری راه منو دنبال می کنی؟
صدایش ضعیف تر از قبل به گوش می رسد:

- چرا؟ کی می خواید از این تعصب های کور کورانتون دست بر دارید!؟

شهریار تنها مات و مبهوت او را نگاه می کند. دخترک انگار طلب کار است! از چه؟ از کدام حماقت حرف می زند؟! اوایی که از حق خود دفاع کرده است، آن را حماقت می نامد؟! افکارش را بر زبان می آورد که شادی پوزخند زنان و با چشمانی غمگین، در یک قدمی او دست روی کمرش می گذارد و می ایستد. سرش را به نشانه منفی تکان می دهد و می گوید:

- حماقت من شبیه روشن کردن کبریت برای آتیش زندگی می مونه، که شاهرخ با تعصب های کور کورانش هیزم این شعله های نادونی رو بیشتر کرد..

چشمانش را می بندد و به سختی کلمات را بر زبان می آورد.. از همه طرف تحت فشار است. بی رمق لب می زند:

- تو انجام نده... نکن پسر عمو..

با شانه هایی خمیده عقب گرد می کند و مغموم می گوید:

- انجام نده تا عاقبت کارت مثل من نشه..

با گام هایی کوتاه به سمت ماشین می رود. گاهی چقدر زود خوشبختی جای خودش را به غم می دهد و در هماهنگی بی رحم هزاران درد زندگی، خود را در اشک ها پنهان می کند...

داریوش در ماشین را محکم می بندد و ماشین به حرکت در می آید. با حرصی آشکار لب می زند:

- مرتیکه ی خرفت ..

پشت بند حرفش دنده را جا به جا می کند. پایش را محکم روی پدال گاز فشار می دهد و چراغ قرمز را رد می کند. کیانوش خمیازه طولانی می کشد و با دست اشاره ای به رو به رویش می کند و هشدار وار می گوید:

- پلیس مملکت چراغ..

داریوش میان کلامش می آید و کلافه می گوید:

- خفه...گند زدی به اعصاب من، حالا واسم فلسفه بافی می کنی..

کیانوش کمی پایش را به سمت جلو می کشاند و دست شکسته اش را به آرامی تکان می دهد. چهره اش از درد در هم فرو می رود. بی احساس لب می زند:

- چی کردم مگه؟

رفیق جوانش نگاه چپی حواله اش می کند و با عصبانیت تصنعی می گوید:

- چی نکردی مرد حسابی؟! اخه لامصب یه دو روز تحت نظر دکتر می موندی، بعد می زدی بیرون..

کیانوش شیشه ماشین را کمی پایین می دهد. بی حوصله لب می زند:

- شلوغش نکن حالا..

چشمانش را می بندد و با خود می گوید: اگر نسترن او را در این حال می دید، چه واکنشی داشت؟

داریوش کلافه نفس می کشد و سکوت اختیار می کند. بیشتر از این نمی تواند با رفیق لجبازش سر و کله بزند. کیانوش سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد و چشمانش را می بندد. هوا سرد است، خیلی سرد.. چقدر دل‌تنگ محبت های کسی است که در طی این سالها، لحظه ای او را فراموش نکرده است... اما او مرد است. روح او به مهربانی، به لطافت یک فرشته، یک زن نیاز دارد.. آنقدر که گاهی به فکر ازدواج مجدد می افتد. یک انسان زنده، زندگی کردن می خواهد. دیگر خبری از آن مرد داستان ها نیست؟ که تا آخرین لحظات عمرش تنها زندگی کند!! او نیز احساس دارد.. اما، مگر یاد عشق اولش فراموش می شود؟ مگر روز های خوشش با نسترن را در گذشته جا می گذارد؟! کلافه تر از دقایق قبل سرش را به سمت داریوش می چرخاند و با لحن تندی می گوید:

- آهنگ نداری؟

داریوش فرمان را به سمت راست خیابان می چرخاند و از آئینه نگاهی به عقب می کند و نجوا کنان می گوید:

- طلب کاری؟

کیانوش نفس کلافه ای می کشد و با صدای آرامی می گوید:

- نه، اعصابم داغونه..

داریوش سری تکان می دهد و حال این روز های رفیقش را درک می کند.. کیانوش با بغضی که در گلویش مهمان می شود، کمر بند ایمنی اش را باز می کند. آرنجش هایش را روی زانویش می گذارد و با دستان مردانه اش چهره اش را می پوشاند. با صدایی ضعیف و گرفته رو به داریوش می گوید:

- برو بهشت زهرا...

انگار دستی پنهان شیره ی جانش را با سرنگی بزرگ از بدنش خارج کرده که این چنین بی حال و دمق روی زانوهایش می افتد و گل مریم را به آهستگی روی سنگ قبر همسرش می گذارد. سپس بطری گلاب را به آرامی تکان می دهد، درب آن را باز می کند و عطرخوشش را به مشامش نزدیک می کند. دستی بر آن سنگ سرد می کشد و بغضش را به سختی پایین می دهد. داریوش کمی دور تر، تکیه بر کاپوت ماشین دستانش را به آغوش کشیده و منتظر کیانوش است.

شانه های این مرد از حجم اندوه و دلتنگی می لرزد. به راستی چه کسی گفته که مرد ها گریه نمی کنند؟ مرد ها دلتنگی هایشان را در تنهایی، در وجود خودشان فریاد می کشند. گریه مرد ها سوز بیشتری دارد، درد بیشتری را به همراه دارد. قطره اشک کوچکی از گوشه چشمانش جاری شده است. انگشت اشاره اش را به دندان می گیرد. گل زندگی اش سال ها پژمرده شده است. اما ریشه عشق او به نسترن هنوز نفس می کشد.. دلش ویران است. کاش به جای هر حرفی، بتواند او را به آغوش بکشد. همسرش را ببوسد.. احساس می کند سهم او از لحظه، ورق زدن خاطرات گذشته است.

تحمل این حجم از بغض را ندارد! گریه آرامی سر می دهد. خودش را گهواره وار تکان می دهد و زیر لب می گوید:

- دلم تنگته بی معرفت..

چهارمین سالگرد زنش نزدیک است و کیانوش از درون فریاد می زند. نبود همسرش را. دلتنگی اش را. سرما بر تنش نفوذ کرده است. با صدای ضعیفی می نالد. احساس تنهایی بیشتر از هر چیزی عذابش می دهد. در این روز های دردناک دیگر از همه جا دست کشیده است.. وقتی به آن روز ها فکر می کند، تنش می لرزد. چقدر سخت است، تن مریض همسرت را به آغوش کشیده، و آخرین نفس هایش را در بغل تو جان دهد. همان طور که اشک می ریزد سرش را بلند می کند. در یک شامگاه دلگیر، او را از دست می دهد. با پشت دست اشک هایش را پاک می کند. خودش را مسبب مرگ نسترن

می داند. چشمانش اندوه درون او را تعریف می کند. بر روی آن سنگ سرد مشکی رنگ خم می شود و بوسه ای بر روی اسم همسرش می نشاند. شانه هایش مجدداً می لرزد. زیر لب نجوا کنان می گوید:

- اگر قیامت دروغ باشه، به چه امیدی پیام دیدنت..

دستانش را نوازش وار بر روی آن سنگ سرد می کشد. دلتنگی اش تمامی ندارد.

داریوش تماشاگر حال خراب اوست. بیشتر از این نمی تواند صبر کند. با گام هایی بلند به سمت او می رود. دست زیر بازوان کیانوش می گذارد و به آرامی او را بلند می کند. مهربان لب می زند:

- پاشو کیا، پاشو برادر من..

کیانوش دمی عمیق می گیرد و مصرانه قصد دارد زمان زیادی را در کنار قبر همسرش باشد. با فشار کوچک داریوش و دردی که در دستش پیچید، نا خواسته با شانه هایی خمیده و ناراحت به همراه رفیقش به سمت ماشین می رود...

شادی نگاهی به پشت سرش می اندازد و به سمت حیاط پشتی بیمارستان می رود. دست در جیب پالتوی سرمه ای رنگش می کند و شال روی سرش را که با آن ست کرده کمی جلوتر می کشد

و تلفن قدیمی اش را که مدت زیادی هم از آن استفاده نکرده توی دستش می گیرد. همان گوشی کوچکی که شاهرخ برای او هدیه گرفته است.

همانطور که قدم از قدم برمی دارد شماره ی فرشته را می گیرد و منتظر می ماند تا پاسخی دریافت کند.

دمی عمیق می گیرد و با استرس نگاهی به اطراف می کند. دقایقی بیش نیست که شهریار او را جلوی بیمارستان پیاده کرده، و خود نیز راهی تهران شده است. احساس می کند کمی تند با او برخورد کرده است. اما، شادی ظرفیت اتفاق دیگر را ندارد. تماس دخترک، بی پاسخ می ماند در حالیکه مغموم بر روی صندلی فلزی سبز رنگ، در محوطه بیمارستان می نشیند. پا روی پا دیگرش می اندازد. خوشحالی در چشمانش هویدا است. حامد با دکتر صحبت کرده، و عموی جوانش به او خبر داده است؛ امروز یا فردا پدرش مرخص می شود.

فکر و خیال لحظه ای او را رها نمی کند. روی پیشانی اش عرق سردی نشسته است و مسئولیت خیلی سنگینی بر شانه های ظریف او گذاشته شده است. ناراحت است و بی تجربه. چه باید کند؟ دست و پا چلفتی بودنش او را بیشتر از هرچیز دیگری نگران می کند. تحمل سرما را ندارد. از جا بر می خیزد و با گام هایی بلند به داخل بیمارستان می رود. سرش را پایین می اندازد و خیره به بوت های مشکی رنگش تنه مردم را به جان می خرد. گوشی همراهش در دستان یخ زده اش می لرزد. به صفحه ان نگاه می کند و با دیدن نام شهریار رد تماس می زند. زیر لب دیوانه ای نثارش می کند. با چهره عصبانی حامد، به آرامی به سمت او می رود. حامد با لحن تندی به شخص پشت تلفن می گوید:

- جمع کن خودتو... اینقدر برای من بابام، بابام راه ننداز.. من یکی تو رو خوب می شناسم.

- ...

با عصبانیت ادامه می دهد:

- خفه بابا..

و تلفن را قطع می کند. نگران به طرف او می رود و دست پاچه می گوید:

- چپشده؟

حامد بی حوصله شادی را نگاه می کند و تصنعی می خندد و می گوید:

- هیچی عمو

دستانش را از یک دیگر باز می کند و لحظه ای بعد، عطر تن برادر زاده اش را به مشام می کشد. بوسه ای بر موهای مشکی رنگش می نشاند. جان به جانش کنی شادی را بیشتر از عاطفه و شهریار دوست دارد. خوب می داند، شادی ساده تر و پاک تر از آن دو است. مهربان تر، دلسوز تر. شادی مهر سکوت به لب هایش زده و در آغوش گرم و حمایت گر عموی کوچکش جا خوش کرده است. کمی معذب می شود و به آرامی و خجالت خود را کنار می کشد. پاهایش را جفت هم می کند و دستانش را بغل می کند. رو به حامد زمزمه وار می گوید:

- ممنون عمو

حامد سوهان ناخن را از جیب شلوارش بیرون می آورد و همان طور که ناخن های بلندش و ناهموارش را سوهان می کشد می گوید:

- برا چی بچه؟

دخترک خجول می خندد و سرش را به سمت دیگری می چرخاند. ناگهان بغض گلپوش را فشار می دهد. نگاهی به ساعت مچی سفید رنگش می اندازد و با فرا رسیدن زمان ملاقات با هیجان می ایستد. حامد بی خیال می گوید:

- کجا میری تو یه دفعه؟

دخترک نگاهی به وضع آشفته و چشمان قرمز عمویش می کند و می گوید:

- وقت ملاقاته..

پشت بند حرفش حامد نیز می ایستد و کیف مردانه اش را در دست می گیرد. خمیازه طولانی می کشد و چنگی بر موهای پریشانش می زند. لب می زند:

- بریم..

از شدت خوشحالی قلنج انگشتانش را می شکاند و با کنجکاوی در فضای بخشی که هستند، چشم می چرخاند. شانه به شانه حامد راه می رود. با شوقی وصف نا پذیر داخل اتاق می شود و به سمت تخت پدرش می رود. خودش را محکم به آغوش پدرش پرتاب می کند. پدرش از جا پرید و با لبخند تن دخترکش را محکم فشار می دهد. در تمام هستی جاننش بند این دختر بود و بس.

حمید تنش را کمی بالا می کشد و بوسه ای بر گونه های دخترش می نشاند با صدای ضعیفی می گوید:

- خوبی بابا؟

شادی سکوت می کند. بغض این دختر اجازه حرف زدن نمی دهد. پدر برای او همه چیز است. همه چیز..

پدرش مهربان تر از قبل با او رفتار می کند. حامد دست روی شانه اش می گذارد و آرام می گوید:

- هی شادی، آرام تر دختر..

حمید برادر کوچکش را مهربان نگاه می کند و لبخند زنان می گوید:

- ممنون داداش

حامد سری به نشانه تایید تکان می دهد و دستی بر ته ریشش می کشد و خجالت زده می گوید:

- کاری نکردم بابا..

دسته کلید را در دستش فشار می دهد. در کوچه و خیابان های شهر، هیاهوی بی آبرویی دخترک را جار می زدند! با شانه هایی افتاده خیابان های شهر را متر می کند. نگاه های تحقیر آمیز را به جان می خرد. دلش برای خودش می سوزد. در این ماجرا

گناهی ندارد. تنها حماقت کرده است؛ اما این مردم با قضاوت های شان نجابت او را از دست رفته می دانند! امان از حرف های نیش دارشان، که دل سنگ را آتش می زند.

سرش را رو به آسمان ابری بلند می کند. می ایستد. نه فریادی می کشد و نه، ناله ای می کند. صدایش را در گلو خفه می کند و تنها احساس می کند؛ قلبش فرو می ریزد و سوزشی مثل یک تیر در استخوان هایش می پیچد. امروز با حرف هایی که از زبان حامد شنیده، عزت نفسش شکسته است. با گام هایی کوتاه به سمت خانه راه می افتد. چقدر از برادرش دلگیر است. او با تمام بی محبتی اش خبر داده است، مدتی را در تهران، کنار الهام می ماند. او که همراه عمه اش به گیلان رفته، حالا در تهران چه می کند؟! دلش گواهی خوبی نمی دهد. در حالیکه حامد تمامی اتفاق ها و رسوایی روز های گذشته را تعریف کرده، او با بی محبتی اش تنها گفته است: " سعی می کنم زود تر پیام.."

لبش را محکم به دندان می گیرد طوری که شوری خون را داخل دهانش احساس می کند. به ساختمان های سر به فلک کشیده نگاه می کند. خیابانی که عرض پهنی دارد و مغازه هایی که یک در میان کنار یک دیگر قرار دارند، و هر کدام به حرفه خود مشغول هستند. نگاهش و تمام ذهنش منتظر است، منتظر یک تماس..

بی حوصله بر روی کاناپه می نشیند و لیوان حاوی چای نبات را کمی می نوشد. از بعد از ظهر دل درد عجیبی به سراغش آمده است. دردش اوج می گیرد و نا خواسته آخ بلندی می گوید. تاریخ این روز ها را به یاد ندارد. اما به این درد هایی که تنها یک بار از ماه به سراغش می آمدند، عادت دارد. خودش را در آغوش می کشد و گهواره وار تکان می دهد. چقدر تنها و غریب است. هیچ کس را در کنار خود ندارد. با صدای زنگ تلفن آه از نهادش بر می خیزد و بی حوصله می ایستد. پتوی نازک صورتی رنگ را محکم به دور خود می پیچید و با کمری خم شده، به آهستگی به سمت تلفن می رود.

با دیدن شماره خانه عمو محسنش تلفن را بر می دارد. با صدایی ضعیفی می گوید:

- الو؟

- سلام شادی جان، خوبی عزیزم

سرش را به دیوار تکیه می دهد و دستش را دورانی زیر دلش را ماساژ می دهد. بی رمق می گوید:

- سلام زنمو، ممنونم شما خوبی؟ عمو؟ عاطفه؟

نجمه به آرامی می خندد و مهربان می گوید:

- همه خوبن عزیز دلم، حال آقا حمید چطوره؟

شادی از درد لبش را می گزد و قطره اشک سمجی از گوشه چشمانش جاری می شود. زانوانش را در شکم جمع می کند و در همان حال می گوید:

- شکر خدا، فردا مرخص میشه..

نجمه با صدایی آرام می گوید:

- انشالله..

دلسوزانه ادامه می دهد:

- خودت بهتری؟ شهریار همه چیو تعریف کرد..

لحظه ای درد فراموشش می شود و اصلا نمی خواهد درباره این موضوع صحبت کند. " بله " آرامی نجوا می کند و مهر سکوت به لب هایش می زند.

نجمه با خوشحالی ادامه می دهد:

- زنگ زدم برای آخر هفته بعد دعوت تون کنم تهران..

چشمانش را می بندد و دمی عمیق می گیرد. با صدای زنبویش که الو، الو کنان منتظر پاسخی از جانب اوست، دست پاچه می گوید:

- جانم زنمو... به سلامتی، چه خبره؟

زنمویش با محبت می گوید:

- برای عقد عاطفه..

خوشحال می شود. آنقدر که بعد از مدت ها با لبخندی آشکار و دندان نما می گوید:

- کی هست این آقای خوشبخت؟

زنمویش با سیاست زنانه اش ادامه می دهد:

- انشالله هفته بعد تشریف بیارید، می بینید..!

دردش شدت می گیرد و سرش را روی زانوانش می گذارد. تلفن را بیشتر به گوشش می چسباند و با خوشحالی می گوید:

- انشالله..

بعد از صحبت کوتاهی با خداحافظی آرامی تلفن را قطع می کند. حالا، علاوه بر دلش، سر درد عجیبی گریبان گر او شده است. چقدر خوب است، زنمویش از اتفاقات اخیر سؤالی نپرسیده است..! هرچند می داند، اگر پایش به تهران برسد او را به گوشه ای از خانه کشیده، و تا آخر ماجرا را نفهمد او را رها نمی کند.

تهوع شدیدی به سراغش آمده است. نا خواسته عرق می زند. دستش را جلوی دهانش می گیرد و چشمانش را محکم روی یک دیگر فشار می دهد. با یاد آوری حرف های شهریار دلشوره عجیبی می گیرد.

بی رمق می ایستد. دستی به پیشانی اش می کشد و افکار مزاحمش را پس می زند. به سمت آشپزخانه قدم بر می دارد. جعبه ی دارو را از داخل قفسه ی کابینت بیرون می آورد در حالیکه دستهایش می لرزد در قوطی را باز می کند و یک حبه قرص مسکن را از داخل آن برمی دارد و روی زبانش می گذارد چند قدمی جلوتر می رود شیر آب را باز می کند سپس کمی از آب لیوان را می نوشد. قرص را داخل دهانش می گذارد. مردمک های

چشمانش بر روی باکس گل مکث می کند. کمی از آب را می نوشد و بغضش را با آن پایین می دهد. خمار است. حرف های شهریار اکو وار در ذهنش تکرار می شود. دستانش به درازای بدنش مشت می شود. دوست ندارد دلش را به این مرد ببازد! اما، با یاد آوری جمله ای که بر زبان آورده، نا خواسته لبخند محوی می زند. " قلبم تو دو تا گوی مشکی رنگ جا مونده "

مو های پریشانش را به یک طرف شانه هدایت می کند و تکیه به دیوار چشمانش را می بندد. قلب دیوانه دخترک چنان می کوبد، که آشکارا صدایش را می توان شنید! دل وا مانده اش حرف حساب را نمی فهمید! در این بدبختی تنها عاشقی را کم دارد! با صدای زنگ در خانه ترسان چشمانش را باز می کند. غر غر کنان از آشپزخانه بیرون می رود. لحظه ای مکث می کند و به عقب می چرخد. تکه های کوچک شیشه های شکسته در کف زمین هویدا است. دلش می گیرد. زندگی چه بازی بدی با او شروع کرده است. کاش هیچ وقت حرف های شهریار را نمی شنید! تا این چنین بین زمین و آسمان نباشد..

*

با چشمانی مملو از تعجب به تصویر رو به رویش نگاه می کند. آنچه را که می بیند را باور ندارد. به سختی گوشی آیفن را بر می دارد و لب می زند:

- خوش اومدی، لیلا...

ظرف میوه را روی میز می گذارد و در کنار لیلا می نشیند. با دست اشاره ای به میوه ها می کند، و می گوید:

- از خودت پذیرایی کن..

لیلا مهربان می خندد و زیر لب تشکر می کند. دخترک را با دلتنگی نگاه می کند. شادی دسته مبل را چنگ می زند و خیره در چهره لیلا نجوا می کند:

- پخته تر شدی!

لیلا کمی از لیوان چایی که در دست دارد، می نوشد. خیره به گل های فرش لب می زند:

- شرایط سخت زندگی، هر آدمی و عوض می کنه..

با حسرت عظیمی ادامه می دهد:

- وقتی تنها قهرمان زندگی خودت باشی و خودت، افکارت بزرگ میشه!

مکثی می کند و با یک آه عمیق و طولانی ادامه می دهد:

- در نتیجه تبدیل میشی به یک آدم دیگه!

شادی لبخندی می زند. چقدر با لیلایی که سال ها پیش او را دیده، تفاوت پیدا کرده

است. سکوت می کند. پاهایش را به سمت جلو دراز می کند. نوازش وار زانویش را

ماساژ می دهد. لیلا با لبخند تصنعی می گوید:

- چه خبر؟ از خودت بگو، پدرت کجاست؟

شادی سرش را پایین می اندازد و پا درد عجیبی دارد! دخترک غمگین می گوید:

- بیمارستان..

لیلا شوکه می شود. با دلواپسی می گوید:

- چرا؟ خدا سلامتی بده، چی شده مگه؟

قطره اشک سمجی از چشمانش جاری می شود و لب می زند:

- سخته کرده..

لیلا دستش را روی شانه تنها رفیقش می گذارد. خدا می داند که چقدر این دختر را

دوست دارد. کسی که در بدترین شرایط زندگی، دستش را گرفته و اجازه نداده که تنها

بماند. با لحن غمگینی می گوید:

- الان حالش خوبه؟

شادی دستی به گونه هایش می کشد و سرش را به نشانه تایید تکان می دهد، و در همان حال می گوید:

- فردا مرخص میشه..

لیلا کمی از چایش را می نوشد. مثل همیشه تلخ. خمیازه طولانی می کشد و نا مفهوم می گوید:

- اون دو تا گردن کلفت کجان؟

چانه دخترک می لرزد. پلک هایش خیس می شود. چه باید بگوید؟ از چه صحبت کند؟ از حماقتش؟ از بی تفاوتی شاهین؟ از بی کسی اش؟

لیلا نگران می شود و لیوان چای را محکم روی شیشه میز می کوبد، و با عصبانیت می گوید:

- خب چه مرگته تو؟

کلافه ادامه می دهد:

- چیزی شده؟

ناگهان شادی با دستانش چهره شکسته اش را می پوشاند و با صدای بلندی گریه سر می دهد. لیلا دلواپس نگاهش می کند و زیر لب می گوید:

- یا خود، خدا..

دستش را روی شانه دخترک می گذارد و بی حوصله می گوید:

- چی شده خب؟

شادی هم چنان اشک می ریزد. اشک هایی که بوی دلتنگی می دهد، بوی تنهایی، حسرت، اندوه.

لیلا حرصی تر از قبل لب می زند:

- دِ بگو جون به لبم کردی...

شادی خوب می داند لیلا درد کشیده است، همانند او. حسرت های زیادی دارد، همانند او. با حق هقی که جان می گیرد، صحبت می کند. خانه اش تاریک و سرد است. دردی را احساس می کند. لیلا عاقل است. در این شرایط که هیچ کس را کنار خود ندارد، او همراه و رفیق خوبی می شود.

یک گوشه ای می نشیند و زانوی غم بغل می گیرد. سکوت روی پرتگاه لبانش جا خوش می کند، اضطراب در عمق وجودش پنجه می ساید؛ و خواب شیرینی که تا پشت پلک هایش سفر کرده است را به قهقرا می کشاند. آه عمیقی از نهاد وجودش برمی خیزد، سرش را به آرامی بلند می کند و در اوج بی خبری از خواهر و پدرش، پرستوی اندیشه اش را به دنبال یافتن نشانی از آنها به ناکجا آباد پر می دهد، سپس پوزخندی می زند! ناراحتی در عمق چشمانش موج می زند و دوباره به فردایی که قرار است از راه برسد، فکر می کند. فردا صبح قرار است که پرونده اش را به داد سرا بفرستند در حالیکه هنوز در بی خبری از حال و روز عزیزانش به سر می برد. نا امید از همه جا در فضای کم نور بازداشتگاه سری می چرخاند. تعداد انگشت شماری در این چاردیواری نیمه تاریک نشسته اند و به مشکلات و بدبختی شان فکر می کند، یکی از آنها خودش را سرزنش می کنند و دیگری روی دیوار اتاق یادگاری می نویسد. چند نفری به همراه کیانوش چشمشان به دریچه ی کوچکی ست که دیر یا زود کشیده می شود و مسئول بازداشتگاه هر کدام از آنها را صدا می زند؛ با این تفاوت که هیچ کدامشان نمی دانند قرعه به نام چه کسی می افتد که قرار است اول از همه این اتاق سرد و تاریک را ترک کند. سایه ای پشت در می بیند، گوش هایش را تیز می کند به سمت صدایی که سکوت اتاق را در هم

می شکند. صدای بلند و رسایی که اسم او را می خواند در فضای بیرون سالن طنین انداز می شود.

- شاهرخ ملکی...

نمی داند چه بگوید! می خواهد از جایش بلند شود اما خستگی و ناتوانی در وجودش غلبه می کند! سرباز کلانتری دوباره اسم او را بلندتر از قبل فریاد می زند:

- شاهرخ ملکی...

کف دستش را روی زمین می گذارد و به سختی از جایش بلند می شود، می ایستد و با صدای گرفته می گوید:

- منم...

سرباز قفل در را با صدای گوش خراشی باز می کند و با ابروهای درهم کشیده می گوید:
- بیا بیرون ملاقاتی داری.

تعجب می کند! ابروهایش را بالا می اندازد ولی این بارهم سکوت را به هر چیز دیگری ترجیح می دهد! لنگان لنگان به سمت در می رود. نور لامپ سالن بازداشتگاه چشمش را می زند. دستش را جلوی دیدگانش می گیرد و تک سرفه ای می کند.

با اضطراب زیر لب آهسته می گوید:

- کی می تونه باشه این موقع شب!؟

هاله ای از جنس امید در دل بی تابش، هویدا می شود سپس با سربازی که او را به سمت اتاق ملاقات هدایت می کند، راهی می شود. به انتهای راهرو که می رسند، می ایستند. سپس سرباز دستگیره ی در را پایین می کشد و در حالی که از سرتاپا به او نگاه می کند با دست دیگرش اشاره می کند که داخل شود. آنگاه نگاهی از سر دلسوزی و نگرانی به او می کند و می گوید:

- سعی کن خیلی طولش ندی...

سرش را به علامت تأیید حرف مأمور، تکان می دهد، داخل اتاق می شود و با دیدن کیانوش جانی دوباره در تمام وجودش مستقر می شود. قدم هایش را تند بر می دارد به آغوشی که برایش با هیجان گشوده شده، پناه می برد.

مرد است اما تا سرش را روی شانه های مردانه و محکم کیانوش احساس می کند، بغضش می ترکد و هق هق گریه هایش دل تنها رفیق شفیقش را به درد می آورد. هر دو روی صندلی روبه روی هم می نشینند. شاهرخ آه بلندی می کشد و از کیانوش دلیل آمدنش به اینجا را می پرسد. کیانوش با نگاه نگران دستهایش را به سمت شاهرخ دراز می کند و محکم آنها را می فشارد.

- واقعا متأسفم! نمیدونی چقدر سخته برام بخوام رفیقمو که مثل داداشم می مونه توی این وضعیت بی حال و دمق ببینم.

شاهرخ سرش را به علامت تأسف تکان می دهد و سعی می کند به کیانوش بفهماند که چقدر نگران پدر و خواهرش است. اما صورت زخمی و دست شکسته ی او، شاهرخ را اجبار می کند تا بر خلاف میل قلبی و نگرانی هایش حال او را بپرسد. کیانوش در جواب شاهرخ می گوید:

- چیزی نیست

دستش را تکان کوچکی می دهد و در همان حال می گوید:

- فردا پروندت میره داد سرا..

شاهرخ با اندوه زیاد سرش را به نشانه تایید تکان می دهد و دمق می گوید:

- می دونم

سرش را پایین می اندازد و آرام و شرم زده می گوید:

- از بابامو، شادی چه خبر؟

کیانوش لحظه ای سکوت می کند. از شادی خبری ندارد اما از حال بد پدر شاهرخ، تا حدودی خبر دارد. دستی به ته ریشش می کشد و در اتاق کوچک هجده متری چشم می چرخاند. سعی می کند در حین حرف زدن با چاشنی آرامش به لحنش اضافه کند:

- همه خوبن...نگران چیزی نباش!

فهمیدن شاهرخ از حال بد آقاجانش، تنها روحیه اش را تضعیف می کند. دروغ گوی ماهره شده است. دست آزادش را روی میز کوچک فلزی می گذارد و از دیدن دکوراسیون ساده و خلوت اتاق عذاب می کشد. شاهرخ با تردید سرش را جلو می کشد و می گوید:

- مطمئنی!؟

کیانوش سرش را به نشانه تایید تکان می دهد و با ملایمت می گوید:

- کیارش پروندت و قبول کرده..

شاهرخ با این حرف لحظه ای احساس خفقانی می کند و ته قلبش شرمنده می شود. کلافگی در چهره اش فریاد می زند. دست های آزادش را روی میز می گذارد و سرش را پایین می اندازد. احساس پشیمانی باعث بغض عجیبی در گلویش می شود. با صدای گرفته ای لب می زند:

- بیا مردونگی کن و در حق خواهر من برادری کن، نذار جای خالیمو احساس کنه؛ بیشتر از من دلسوزش باش و بهش توجه کن..

خدا می داند با چه تلاشی جملات را پشت هم ردیف کرده است. می ایستد و با چشمانی مالا مال از اندوه، کیانوش را کوتاه مردانه در آغوش می گیرد. کیانوش تن رفیق شفیقش را محکم فشار می دهد و نجوا کنان می گوید:

- نگران هیچی نباش... من تا تهش باهاتم و نمیذارم یه ذره هم احساس تنهایی و غربت کنی

با مکت کوتاهی می گوید:

- توکل کن به خدا...

شاهرخ بغضش را به سختی پایین می دهد و لبخندی به محبت برادرانه اش می زند. در حالی که پشت به کیانوش می کند خدا حافظی آرامی می گوید. با گام هایی بلند و شانه هایی افتاده از اتاق خارج می شود. کیانوش با اندوه به جای خالی شاهرخ نگاه می کند. کاش همه چیز آن طور پیش برود، که او می خواهد. سوئیچ ماشین را از روی میز چنگ می زند و در حالی که پشت رل می نشیند؛ افکارش به شدت درگیر شاهرخ است. به یاد مدرکی می افتد، که از محمد علی دارد! می تواند با جمع آوری مدارک تا حدودی رای دادگاه را عوض کند. با این افکار ماشین را به حرکت در می آورد و به سمت خانه راه می افتد.

**

شادی پله ها را یکی پس از دیگری به قصد خروج از پاساژ ادامه می دهد. لبش را به دندان می گیرد و شانه به شانه لیلا قدم می زند. دخترک با عصبانیت در پیاده رو می ایستد. لیلا گوشه همراهش را از کیف کوچک سبز رنگش بیرون می آورد و با تعجب شادی را نگاه می کند. بی حوصله لب می زند:

- چی شده!؟

دخترک سکوت می کند و دستانش به درازای بدنش رها شده است. اگر شهریار را ببیند، چنان گوش مالی به او دهد! که یاد بگیرد برای او حرف درست نکند. لیلا همان طور که با گوشه همراهش تماس می گیرد دست روی شانه شادی می گذارد و فشار کوچکی می دهد. دخترک با گیجی نگاهش می کند. رفیق دوران جوانی اش لب های رز زده اش را تکان می دهد:

- چته؟

شادی بی حوصله دست لیلا را پس می زند و می گوید:

- هیچی..

لیلا سری تکان می دهد و با آرامش همیشگی اش می گوید:

- باشه، تو برو خونه..من تا شب بر می گردم..

شادی آبرویی بالا می اندازد و با کنجکاوی می پرسد:

- کجا به سلامتی!؟

لیلا لبخند محوی می زند و دستی به گونه هایش می کشد، و در همان حال می گوید:

- دنبال کار می گردم..

دخترک سری به نشانه تایید تکان می دهد و باشه ای زیر لب می گوید. بعد خداحافظی کوتاهی، حالا در کوچه پس کوچه های شهر قدم می زند. چشمانش غم دارد. چرا شهریار او را یک کودک، یا یک دختر هفده ساله فرض می کند؟! رفتار های شان شبیه جوان هایی است، که گویی تازه به درک بلوغ سنی رسیده اند! سرش را پایین می اندازد و با خستگی زیاد بر روی لب جوب پهنی، می نشیند. پدرش تا ساعتی دیگر مرخص می شود و دخترک دوست ندارد به این زودی به فضای غمگین خانه برود. بنا بر این تلفن همراهش را از جیب پالتوی سرمه ای رنگش بیرون می آورد. انگشتانش را به طرز ماهرانه بر روی صفحه گوشی حرکت می دهد و شماره شهریار را لمس می کند. چنان قلبش به تپش می افتد، که دستش را روی قفسه سینه اش می گذارد و دمی عمیق می گیرد. با صدای شهریار نفسش حبس می شود.

- الو؟

عصبانیت دخترک همچنان پا بر جاست! او با تمامی دختر های اطرافش فرق می کند! با تمامی دختر هایی که در داستان ها زندگی می کنند.

- الو، شادی؟

سعی می کند بر خود مسلط شود. با صدای آرامی می گوید:

- سلام

لحن خوشحال و خندان شهریار، باعث نمی شود حتی کوچک ترین لبخندی بزند!

- به به، شادی خانم.. احوال شما؟

دخترک با کنایه لب می زند:

- از احوال پرسى های شما!

شهریار در گلو می خندد:

- ای بابا، بشکنه این دست که نمک نداره!

از هوای سرد این روز ها در خودش جمع می شود و دستانش را در آغوش می گیرد. گذرا به کوچه خلوتی، که اندکی او را می ترساند نگاه می کند. حوصله مزه پرانی های پسر عمویش را ندارد. کلافه می گوید:

- بس کن، حوصله ی این بی مزه بازی ها رو اصلا ندارم!

کاش شما پسرا زودتر از اونکه فکرش و بکنیم، مرد می شدید؛ و این همه با ندونم کاری هاتون آبروی هرچی که اسم مرد روشه رو نمی بردید..

یک نفس آنچه را که در سینه اش سنگینی می کند را بر زبان آورده، و حالا احساس بهتری دارد. شهریار شوکه از آن سوی خط به حرف های شادی گوش می کند. مگر چه خطایی از سوی او سر زده است؟! افکارش را بر زبان می آورد.

(پایان فصل اول)

شادی پوزخندی می زند و با کنایه می گوید:

- باور کنم تو بی خبری؟

شهریار دست در جیب فرو می برد و پشت پنجره بزرگ خانه می ایستد. نگاهش را به سمت باغ زیبای مقابلش می دوزد که با چراغ های بلند و پایه دار در کل شبانه روز روشن و قابل دید است. کلافه از آن سوی خط به شادی می گوید:

- مثل آدم توضیح بده ببینم چه خبره!؟

دخترک تمام خشم و تنفر خود را در دستانش مشت می کند و در حالی که صدایش می لرزد، می گوید:

- دِ مرد حسابی، رفتی پیش یه از خدا بی خبر هر چی که بود و نبود ریختی کف دستش! بعد تازه میگی چی شده!؟

شهریار متوجه می شود که حرف های آن روز شان، میان او و سهیل کار دست شان داده است. اما خودش را به آن راه می زند و دست پاچه می گوید:

_ نمی فهمم، یعنی..

شادی میان کلامش می آید و با خشم زیادی می گوید:

_ برای من ادای آدمای بی خبر و در نیار شهریار! من خودم ته سیاه بازیم!

تهدید وار ادامه می دهد:

- خوب گوشاتو باز کن ببین چی میگم...بدا به حالت شهريار، اگر دهن رفیقت چفت و بست نداشته باشه!

سکوت شهريار و نفس های عمیق او، به شادی شجاعت بیشتری می بخشد؛ تا آنچه که در دل دارد را به زبان بیاورد. در حین حرف زدن با چاشنی بغضی که به لحنش اضافه شده است، می گوید:

- من ابرومو از کف جوب پیدا نکردم، که با حرف های صد من یه غازت به باد هوا میدی..

نمی داند چه زمان به راه افتاده، و حالا در خیابان اصلی ایستاده است. دستش را برای تاکسی در حال حرکت بلند می کند. از سرما ی دردناک پاییز در خود جمع می شود. با لحن غم انگیزی ادامه می دهد:

- یاد بگیر تو زندگی، هیچ وقت، پیش هیچ کس، از خیالات حرف نزن!

بی خداحافظی ایکن قرمز رنگ را لمس می کند و گوشی را داخل جیب پالتویش پرتاب می کند. سیلاب اشک هایش بر گونه های یخ زده از سرما، جاری می شود. تاکسی جلوی پای شادی ترمز می کند و دخترک سوار می شود. آرنج دستانش را بر لبه ی شیشه ی می گذارد و فین و فین می کند. راننده ماشین مرد کهن سالی است، که در سکوت رانندگی می کند. مردی که لباس های آراسته ای به تن دارد و چهره مردانه و جا افتاده اش، خبر از تجربه های گوناگون در زندگی اش می دهد. بالا و پایین های مشکلات زندگی، از هر انسانی یک چهره جدید در هر دوران سنی می سازد. نگاهش را به سمت دیگری سوق می دهد و پوزخندی بر افکار های شب گذشته اش می زند. اوپی که فکر می کند شهريار مرد ماندن است! مردی که می تواند در این روز های سخت و نفس گیر به او تکیه کند. پاهایش را کنار هم جفت می کند. دستی به شال سرمه ای رنگش می کشد و مهر سکوتی بر افکارش می زند.

شهریار مات و مبهوت بر سرامیک های سرد خانه زانو می زند و گوشی را محکم به دیوار خانه پرتاب می کند و با عصبانیت فریاد می زند:

- گندت بزخم سهیل..

کف دستانش را روی زمین می گذارد و از خشم زیاد مجددا فریاد می زند. چقدر خوب است، مادرش و عاطفه در خانه حضور ندارند؛ تا شاهد حال خراب او باشند. چنگی بر موهایش می زند و دمی عمیق می گیرد. در اولین فرصت با سهیل برخورد می کند. هر چند، که مقصر اصلی این ماجرا خود اوست. قلنج گردنش را با یک حرکت به صدا در می آورد و لحن غمگین شادی او را دچار عذاب وجدان کرده است.

با خوشحالی، لبخندی از جنس عشق و محبت بر لب هایش مهمان می کند. تمام تلاشش را کرده تا به شهریار فکر نکند. به حرف های این پسر.. به اتفاقات امروز.. اوایی که برای خرید قوری و کتری داخل مغازه کوچک لوازم خانگی شده، و پسری که او را می شناسد و ابراز آشنایی کرده! سهیل نامی که به شادی تبریک می گوید، و آرزوی پایداری این رابطه را می خواهد.. با یاد اوری تمامی این ها اخم هایش در یک دیگر گره می خورند. یک ساعتی از آمدن پدرش به خانه گذشته است. حامد از شدت خستگی به اتاق شاهین رفته تا استراحت کند. آقاچانش بعد از یک حمام طولانی، حالا بر روی کاناپه نشسته، و شبکه های تلویزیونی را بالا و پایین می کند. به سمت آشپزخانه پا تند می کند و ظرف میوه را از روی سنگ اپن بر می دارد. بشقاب و چاقو ها را مدتی قبل بر روی میز گذاشته است. با گام هایی کوتاه به سمت پذیرایی می رود و ظرف پایه دار میوه را بر روی سطح شیشه ای میز می گذارد. موهایش را به یک طرف شانه هدایت می کند و پا روی پای دیگرش می اندازد. زندگی اش جان دوباره گرفته است. با محبت بوسه ای بر گونه های پدرش می نشاند و دستانش را دور گردن پدرش حلقه می کند و با بغضی که نا خواسته چاشنی لحنش شده است می گوید:

- دلم برات تنگ شده بود بابا

حمید از محبت دخترش لبخندی می زند و موهای پریشانش را نوازش می کند. بوسه ای روی گیسوانش می نشاند و سکوت می کند. حرف های زیادی با شادی دارد. باید او را از خیلی حقایق زندگی آگاه کند. قلب مریضش این روزها، او را نگران تر از قبل می کند..

(شروع فصل دوم)

دو روزی از بازگشت حمید به خانه می گذرد. حال جسمی اش بهتر شده و بیشتر وقتش را در خانه می گذراند. شادی بی توجه به سن و سال پدرش با صدای بلندی می گوید:

- بسه پدر من، بسه..

با حرصی آشکار شیر آب را می بندد و خیسی دستانش را با گوشه ی لباسش خشک می کند. حمید با آرامش جلو می رود و لیوان چایش را بر روی سنگ این می گذارد و با مهربانی خیره در چشمان دخترش می گوید:

- چرا بابا؟ مگه پسر بدیه!؟

با تردید و اندکی ترس ادامه می دهد:

- شهریار کاری کرده من بی خبرم؟

شادی دستی به پیشانی اش می کشد و از شدت عصبانیت کم مانده است گریه کند. سرش را به نشانه منفی تکان می دهد؛ و در دل ناسزایی بار شهریار می کند، و نجوا کنان می گوید:

- نه پدر من! چه اذیتی آخه؟

حمید لبخند محوی می زند و به سمت پذیرایی می رود و پشت به شادی می گوید:

- عموت سر بسته از پشت تلفن یه چیزایی از ازدواج تو با شهریار گفته، این ماه نه، ماه بعد میان خواستگاری!

حمید در میان راه مکث می کند و با گام هایی محکم راه رفته را باز می گردد و با صدای مردانه خود می گوید:

- من به حرمت برادر بزرگترم تو حرفش نه نیاوردم، اخلاق شهریار همچین چنگی به دل نمی زنه.. اما تصمیم آخر با خودته شادی..

غمگین ادامه می دهد:

- توی انتخابات برای ازدواج دخالت نمی کنم، تا مثل قضیه پسر حاجی نشه

شادی پدرش را مهربان نگاه می کند و همان طور که به سمت او می رود موهایش را از بند کش آزاد می کند. پدرش را در آغوش می گیرد. دستان چروکیده پر محبت آقاچانش را در دستان ظریف خود می گیرد؛ و بوسه ای بر آن ها می نشاند. حمید دستانش را عقب می کشد و در همان حال می گوید:

- دختر جان این کار را چیه؟ خجالت بکش..

شادی می خندد و با صدای بلندی می گوید:

- عاشقتم بابا..

پدرش مردانه می خندد و با صدای زنگ آیفن اشاره ای به سمت در می کند و می گوید:

- دست سر از کچل ما بردار، برو ببین پشت در کیه

دخترک سری به نشانه تایید تکان می دهد و پدرش به سمت اتاق می رود. بافت زرشکی رنگش را از چوب لباسی کنار در ورودی خانه چنگ می زند و شال مشکی رنگش را بر روی ساعدش می اندازد. باید هر چه زود تر به حامد بگوید، آیفن خانه را درست کند. نه تصویری نشان می دهد و نه صدایی به گوش می رسد. سرمای هوا لرزی را بر تنش مهمان می کند. با احتیاط از پله های کوچک و کم ارتفاع پایین می آید که مجدداً زنگ در خانه به صدا در می آید. همانند دختر های دیگر، از خواستگاری شهریار قند در دلش آب می شود. اما نباید به این زودی ها تصمیم بگیرد؛ به قول خاتون، حرف یک روز یا دو روز زندگی نیست، حرف یک عمر زندگی!

با صدای بلندی می گوید:

- کیه؟ اومدم

شال بافتش را آزادانه بر روی سرش می اندازد و در حیاط بی روح خانه چشم می چرخاند. خاتون همیشه به او گوش زد می کند: روز های اول زندگیو همه دوست دارن! مثل شکلات شیرین! اما زندگی زمانی مهم میشه، که سرد و گرم زندگی بچشی؛ برای همسرت صبوری خرج کنی و پا به پای همدیگه مشکلاتتو سنجیده حل کنی.

بافتش را محکم تر به دور خود می پیچد و در حیاط را با فشار کوچکی باز می کند. با دیدن شخصی که جلوی او ایستاده است، مات و مبهوت لب می زند:

- شهریار!

مرد رو به رویش به آرامی می خندد و لب می زند:

- علیک سلام!

با دو گوی مشکی رنگش پسر عمویش را نگاه می کند و یک آن، اخم هایش در یک دیگر گره می خورد و سکوت می کند. دل بی قرار شهریار اجازه فکر کردن نمی دهد. از کجا شروع کند و چگونه با او بی که شمشیر را از رو بسته است، صحبت کند. انگار پسر

بچه درونش دست از لجبازی بر نداشته، که دلش این چنین شادی را می خواهد. صدای دلنشین اما بی احساس شادی در گوشش زنگ می خورد:

- شهریار؟

لبخندی می زند و حاضر است هیچ چیز نگوید تا این صدا را بارها و بارها او را صدا کند. شادی نگران می شود و قبل از آن که حرفی بر زبان بیاورد شهریار ناخواسته لب می زند:

- جونم؟

گونه هایش از شدت خجالت گلگون می شود و سرش را پایین می اندازد. دلش خندیدن می خواهد! اما برای مردی که نزده می رقصد، کمی بیش از اندازه پرویی به حساب می آمد. دمی عمیق می گیرد و شهریار ابرویی بالا می اندازد و لبخند زنان می گوید:

- دعوت نمی کنی پیام داخل؟

شادی با کلافگی تصنعی از جلوی در کنار می رود و با دست اشاره ای به داخل خانه می کند و با صدای ضعیفی می گوید:

- بفرمایید

سینی چای را بر روی میز می گذارد و کمر راست کرده، و عقب گرد می کند. بر روی مبل تک نفره می نشیند و پایش را روی پای دیگری می اندازد. از محبت های زیر پوستی شهریار، کمی خجالت می کشد. تا سن بیست و دو سالگی اش محبت مرد دیگری را به قلب خود نشان نداده است. مردی که جنسش با پدر و برادرانش فرق می کند. برق

شیطنتی از چشمان شهریار می درخشید. مردی که این روزها دوست داشتنش را آشکارا بیان می کند، در کنار پدرش نشسته و جویای حال اوست. با بالا گرفتن بحث میان آنها دست از افکارش می کشد.

- بالاخره که چی؟ امروز یا فردا؟ اول و آخر که باید بیاید تهران..

کاکائویی را از داخل ظرف کوچک و کریستالی که بر روی میز قرار دارد، بر می دارد و با لذت داخل دهانش می گذارد. پدرش با کمی دو دلی می گوید:

- باشه..پس امشب راهی تهران میشیم..

شهریار سری به نشانه تایید تکان می دهد و مشغول تماشای مستند می شود. بی آنکه از او نیز نظری بخواهند، همه چیز را میان خودشان حل و فسخ کردند! اوضاع بدی شده، شاهین در راه بازگشت است و حامد برای اولین بار با کیانوش همراه شده تا بی گناهی شاهرخ را ثابت کند.

شهریار هم چنان در حال تماشای تلویزیون است که گوشی همراه شادی زنگ می خورد. پسر عمویش نگاهی به اطراف می اندازد و نگاهش سمت گوشی شادی بر روی میز متمرکز می شود. مدتی می شود حمید بعد از مصرف قرص هایی که پزشک تجویز کرده، در اتاقش برای استراحت رفته است. شادی از اتاق پدرش بیرون می آید و شهریار نگاهی به او می اندازد و می گوید:

- نمی خوای باهم بریم بیرون؟

مجبور است تا همراه شهریار برای خرید به بازار برود. خودش هم نمی داند باید چه کند! ذهنش شلوغ است و بر افکار و احساساتش تسلط ندارد. حال دخترک شبیه کسانی است، که در برزخ برای اندکی آرامش دست به هر کاری می زنند.

باشه آرامی می گوید که شهریار اشاره ای به گوشی می کند و شادی می گوید:

- بی خیال، اصلا حوصله جواب دادن ندارم

شهریار از روی مبل بلند می شود و نگاهی به اطرافش می اندازد و با خونسردی می گوید:

- باشه، پس تو برو حاضر شو من هم میرم ماشینو آماده کنم

پسرک در پوست خودش نمی گنجد. با خوشحالی وصف ناپذیر به سمت در می رود. شادی گامی به جلو می آید و نگاهی به صفحه ی گوشی می کند و زیر لب با خود می گوید:

- این شماره کی می تونه باشه؟

با تعجب شانه ای بالا می اندازد و به سمت اتاقش می رود تا لباس هایش را عوض کند. در آینه نگاهی به خودش می اندازد و همان طور که دارد آرایش ملایمی را روی صورت خود پیاده می کند صدای شهریار را می شنود؛ که بلند اسم او را می خواند. سریع لباس هایش را می پوشد و خود را به شهریار می رساند تا با هم راهی شوند.

لحظاتی بعد در صندلی کنار راننده نشسته و سکوت کرده است. شهریار دستش را به سمت ضبط می برد و آهنگ بی کلامی را پلی می کند. سلیقه شادی را حفظ است! شادی تمام حرکات پسرعمویش را تحت نظر دارد. اما بی توجه به محبت های زیر پوستی او، دستش را لبه ی شیشه ماشین می گذارد و فضای بیرون را تماشا می کند. دلش می خواهد با یک کادو محبت هایش را جبران کند. شهریار لحظاتی را کنار او بوده است، که او در تمامی لحظات تنهایی اش او را به حال خود رها نکرده است.

شهریار دنده را عوض می کند و با یک دست فرمان ماشین را کنترل می کند. کافی است شادی قیافه نالانی به خود بگیرد تا همه خوشبختی های دنیا را در خطوط چهره اش پیاده کند! آن چهره ای که تنها خدا می داند چقدر دوستش دارد.

یک ساعتی از آمدن شان به بازار کوچک و با صفای شهرشان می گذرد. شانه به شانه یک دیگر خرید می کنند و گاهی در انتخاب های یک دیگر نظر می دهند. شهریار مشغول صحبت کردن با تلفن است که شادی به سمت دست فروشی می رود که شال و کلاه بافت مردانه ای را می فروشد. قصد خرید یک پیراهن را کرده است، اما شهریار آنقدر خرید های متنوعی داشته، که پیراهن در میان آنها به چشم نمی آید! سری می چرخاند و یک شال و کلاه بافت سرمه ای رنگی چشمش را می گیرد. با خوشحالی آنها را از روی پارچه نازکی که بر روی زمین قرار گرفته، بر می دارد. با صدای شهریار می ایستد و به سمت او بر می گردد:

- چیزی می خوامی بخری؟

شادی سرش را به نشانه تایید تکان می دهد و سکوت می کند. شهریار ادامه می دهد:

- برای کی آخه؟ مردونس!

شادی لبخندی می زند و شال و کلاه بافت را بالا می گیرد و در همان حال می گوید:

- ببین خوشت میاد؟ برای تو می خوام بگیرمش

غیرت مردانه شهریار قبول نمی کند اما شادی با تمام لجبازی دخترانه اش قصد خرید آن شال و کلاه را دارد. برق خوشحالی در چشمان شهریار می درخشد و لبخند بزرگی می زند و می گوید:

- راضی به زحمت نیستم بابا..

شادی سرش را پایین می اندازد و به آرامی می گوید:

- زحمتی نیست، برای جبران کمک هات، هر چند که خیلی ناقابل

شهریار مردانه می خندد و چقدر از مهربانی و محبت شادی خوشحال است. دستی به ته ریشش می کشد. سلیقه اش را تایید می کند؛ و شادی بعد از حساب کردن پول آن ست شال و کلاه همراه یک دیگر به سمت ماشین حرکت می کنند. دخترک پیراهن بلند و

زیبایی را برای عقد عاطفه خرید کرده است. پیراهن مجلسی که بالا تنه ساده و یقه قایقی دارد، و پایین آن مدل ماهی است. آنقدر این لباس شب که جنس آن لَمِه هست، برتن دخترک زیبا است و آن را بسیار دوست دارد، طوری که شوق و ذوق زیادی را برای پوشیدن آن لباس دارد.

با صدای شهریار کنار خیابان می ایستد تا او ماشین را از پارک بیرون بیاورد. با صدای زنگ تلفن همراهش، تند و سریع آن را از کیفش بیرون آورده و بی توجه به اسمی که بر روی صفحه نمایان شده، آیکن سبز رنگ را لمس می کند:

- بله، بفرمایید؟

با صدای هول و عصبانیت حامد، آب دهانش را با صدا پایین می فرستد:

- هیچ معلوم هست کدوم گوری تو؟

شادی دستانش را مشت می کند و با استرس لب می زند:

- اومده بودم خرید

دلواپس ادامه می دهد:

- چیزی شده؟

حامد که گویی آن سوی خط با کسی صحبت می کند تند و سریع به شادی می گوید:

- چی می خوای بشه؟ انگار از آسمون بدبختیه که واسه ما می باره!

به یک بار تمام انرژی شادی تحلیل می رود و به سختی می گوید:

- چرا؟ باز چه اتفاقی افتاده؟

صدای عصبانی حامد را می شنود:

- دِ گاز بده مرتیکه..

کمی مکث می کند و رو به شادی ادامه می دهد:

- نپرس شادی

دخترک عصبانی می شود و بی توجه به موقعیتی که دارد با خشم زیاد فریاد می زند:

- یعنی چی نپرس؟ چرا درست توضیح نمیدی بینم چه گلی باید به سر بگیرم؟

حامد بلند تر از صدای شادی داد می زند:

- چی می خوای بشه دور دونه حمید؟ چک های بابات برگشت خورده..

اون شاهین در به در، معلوم نیست با پول اجناس کارخونه چه غلطی کرده، که آه در بساط نداریم!

نفسش را با صدا بیرون می دهد و با صدای خش داری ادامه می دهد:

- زنگ زدم به مهشید پول قرض کنم، اونقدر حالش خراب بود روم نشد چیزی بگم.. حال نیلو خوب نیست، اون توله های تو شکمش هم شده قوز بالا قوز!

شوکه شده است و تنها لب می زند:

- بابام..

حامد کلافه می گوید:

- نترس، دم در خونه تونم، کجایی؟ جعلی خودتو برسون..

می ترسم طلب کارها سر برسن اوضاع بدتر از این بشه..

دقایقی بعد با الو، الو گفتن های حامد تلفن را قطع می کند و در دل از فشار این همه مشکلات نعره می زند! با صدای شهریار زبانش را گاز می گیرد تا ناسزایی بار او نکند! تا

دق و دلی اش را بر سر آدم هایی که او را در بدترین لحظات زندگی اش تنها نگذاشته، خالی نکند!

شهریار تک بوقی می زند و شیشه ماشین را پایین می دهد و در همان حال می گوید:

- بیا دیگه! چرا سوار نمیشی؟

شادی با گام هایی سست و چشمانی که بغض و اندوه در آن لانه کرده است به سمت ماشین می رود و در را باز می کند. به آرامی کنار صندلی راننده می نشیند و آرام تر از قبل در را می بندد. پاهایش را کنار هم جفت می کند و سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد. اگر تنها باشد، بی تردید از شدت نگرانی و مشکلاتی که همچون بارانی بر سر زندگی اش می بارد، با صدا گریه سر می دهد.

نمی خواهد هیچ کس متوجه حال خرابش شود، حتی شهریار! به اجبار لبخند بی جان و بی رمقی را بر روی لب هایش مهمان می کند. تلفن همراهش را محکم در دست می گیرد و ماهرانه انگشتانش را بر روی صفحه گوشی حرکت می دهد و پیامکی را برای حامد می فرستد "هیچ کس از این ماجرا بویی نبره، هیچ کس حامد"

گوشی اش را از حالت سایلنت خارج می کند و با صدای شهریار چشمانش از تعجب گرد می شود:

- خاطرت خیلی عزیزه شادی...دمق نباش!

دست پاچه می شود و از شدت خجالت لب می گزد. انگشتانش را در یک دیگر قلاب می کند و در دل با خود دو، دوتا، چهارتا می کند!

داریوش مشتکی بر بازوی برهنه کیانوش می زند و با خنده می گوید:

- پدر صلواتی!

شوخی های این پسر تمامی ندارد. کیانوش به سمت تخت می رود و حوله کوچک آبی رنگش را روی دوشش می اندازد و در همان حال می گوید:

- لعنتی خیلی دندون گرد...از کجا پول مفت بیارم بریزم تو حلقش؟

داریوش خودش را بر روی تخت پرتاب می کند و دستانش را زیر سرش می گذارد و حرصی لب می زند:

- مرتیکه فکر کرده سر گنج نشستیم! واسه چهارتا فیلم میلیون، میلیون پول می خواد! کیانوش سکوت کرده و به شدت درگیر افکارش است. هیچ چیز آن طور که می خواسته، جلو نرفته است. تنها فیلم های مدار بسته و تنها مدرک، بی گناهی شاهرخ دست مرد خرفتی افتاده؛ که مرغش برای گرفتن رشوه یک پا دارد. داریوش به پهلو می خوابد و با خمیازه طولانی می گوید:

- هوی کیا، با تهدید قشنگ امروزت برای این یارو، خبرش به گوش سرهنگ نرسه؟

- ترسیدی؟

پوزخندی که پشت بند حرفش می زند تا ناکجا آباد دل داریوش را می سوزاند.

- مررگ!

انقدر کلمه "مرگ" را غلیظ بر زبان می آورد، که کیانوش قهقهه ای می زند و کنار داریوش دراز می کشد.

چشمانش را می بندد و در هوای سرد پاییز گر گرفته است! نگرانی و فکر و خیال هایی که لحظه ای رهایش نمی کنند، به شدت او را کلافه کرده است. با یاد مسئولیتی که شاهرخ بر روی شانه های مردانه اش گذاشته، آه از نهادش بر می خیزد. دیگر در این پریشان احوالی اش، مواظب بودن خواهرش را کجای دلش بگذارد؟ سر درد بدی یک طرف سرش را احاطه کرده و از آن دختر، تنها چشمان مشکمی اش را به یاد دارد..

داریوش از کیانوش پاسخی دریافت نمی کند، با نوک انگشتانش عضلات سفت او را فشار می دهد:

- با تو ام طهماسبی!

کیانوش زیر لب فحش های رکیکی بار داریوش می کند و نجوا می کند:

- زهرمار، چه مرگته؟

غر غر کنان سرش را محکم بر روی بالشت فشار می دهد و احساس می کند غرور مردانه اش بر باد رفته است! امروز با وجود حامد و داریوش، نتوانسته بود حتی کوچک ترین تخفیفی برای رشوه ای که به آن مرد می دهد، بگیرد.

- به خدا قسم اگه خبر گندی که زدی به گوش سرهنگ برسه، من شونه خالی می کنم، گفته باشم..

کیا می خندد و خاک تو سری نثار رفیق ترسویش می کند. بی خیال حرف های او به خواب عمیقی می رود و داریوش را به حال خودش و حرف های مزخرف تر از خودش، رها می کند. خواب تنها مسکنی است که می تواند در این روز های شکنجه آور، او را آرام کند.

شادی با لبخند دستی در هوا تکان می دهد و منتظر جواب شهريار نمی ماند. در را باز می کند و خودش را با شتاب به داخل حیاط پرتاب می کند. با عجله سمت در ورودی خانه می دود و هر کدام از کفش هایش را به یک سو پرتاب می کند. کمی مکث می کند و دمی عمیق می گیرد. اگر پدرش او را در این حال و روز ببیند، به همه چیز شک می کند. سعی می کند مثل همیشه نقاب خوشحالی را بر روی صورتش بزند. پاکت های خرید را در دستانش جا به جا می کند؛ در را به آرامی باز کرده و با صدای خنده ی حامد و پدرش، نفس حبس شده اش را به آرامی رها می کند. خدا رو شکر نجوا می کند. اوضاع خانه شان که مملو از آرامش است و از طلب کار هایی که امروز، یا فردا پاشنه در

خانه را از جا در می آورند؛ خبری نیست. با خوشحالی تصنعی به سمت پذیرایی می رود و لبخند زنان می گوید:

- سلام به همه، من اومدم..

و پشت بند حرفش نگاهی به چیپس و پفک های داخل بشقاب چینی می اندازد. حامد به سرعت به طرف او می چرخد و چشم و ابرویی به ساعت می کند و پوزخند زنان می گوید:

- دیر تر تشریف می آوردید سرکار خانم..

دست پاچه می خندد و گردش های خیابانی شهریار و در آخر ساندویچ های فلافل که در پارک نوش جان کرده اند، باعث شده است کمی دیر تر به خانه برگردد. حمید دست روی شانه برادرش می گذارد و خیره به چهره خندان شادی، با محبت پدران اش به حامد تشر می زند:

- چی کار داری آخه؟ ولگردی های خودتو یادت رفته؟

رو به دخترش ادامه می دهد:

- خوش گذشت بابا؟

شادی پاکت های خرید را پایین مبل می گذارد و با خستگی بر روی کاناپه می نشیند:

- خوب بود.. جاتون خالی

حامد دست حمید را از روی شانه اش کنار می زند و محکم می پرسد:

- با کی بیرون بودی؟

حمید خودش را به سمت جلو می کشد و همان طور که خودش را مشغول تماشا کردن تلویزیون نشان می دهد، می گوید:

- امار دوست دختر های رنگو وارنگت یادت رفته؟ حالا به دختر من گیر میدی؟

حامد حرصی لب می زند:

- اذیت نکن داداش..

شادی در سکوت به بحث میان پدرش و حامد نگاه می کند. حمید به آرامی می گوید:

- با شهریار رفته بودن خرید..

حامد یک تای ابرویش را بالا می اندازد و شاخک هایش فعال می شود. زیر لب شهریار را تهدید می کند و با خود می گوید:

- مگر دستم بهت نرسه شهریار..یه گوش مالی بهت بدم بی شرف..

با صدای شادی، از فحش دادن به شهریار دست می کشد. سرش را به پشتی مبل تکیه می دهد؛ و از گوشه چشم دردانه حمید را نگاه می کند.

- امروز چی کار کردین عمو؟ تونستید کاری کنید؟

دخترک بغض دارد یا حامد اشتباه فکر می کند!؟

نفس عمیقی می کشد و قلنج گردنش را با یک حرکت به صدا در می آورد. پایش را بر روی میز می گذارد و می گوید:

- چی می خوای بشه؟ دست از پا دراز تر برگشتیم..

صدای مردانه اش غم دارد و این را شادی به خوبی می فهمد. دستی به پیشانی اش می کشد و چقدر دل تنگ آرامش روز های گذشته است! هرچند...اندک! دوست دارد به

جایی سفر کند که از تمامی این هیاهو و شلوغی های زندگی دور باشد. در این روز هایی که دکتر به شدت توصیه کرده، استرس و هیجان برای قلب پدرش سم است، مشکلات از همه طرف بر زندگی اش هجوم آورده اند.

فرشته صندلی چرخ دارش را به حرکت در می آورد و همان طور که به ساعت روی دیوار نگاه می کند؛ رو به ستاره که مشغول آشپزی است می گوید:

- از شادی خبری نیست؟

ستاره با صدای نگران فرشته دست از کار می کشد و به عقب می چرخد. با مهربانی می گوید:

- احتمالاً سرش شلوغه..میاد این هفته..

فرشته با کلافگی دست زیر چانه می گذارد و با استرس لب می زند:

- احساس بدی دارم ستاره، نه از کسری خبریه و نه از شادی!

دستی به پای بی جانش می کشد و ادامه می دهد:

- می ترسم، من بعد مرگ فریبا تحمل هیچ بدبختی و ندارم!

ستاره با آرامش ظاهری خود به سمت اوپی که در نزدیکی آشپزخانه است، می رود. بر روی زمین زانو می زند و با محبت می گوید:

- چرا الکی خودتو نگران می کنی؟ هیچ اتفاقی قرار نیست بیوفته..تلقین نکن!

اول و آخر شادی باید یاد بگیره، مدیریت زندگی به همین راحتی ها نیست! بالاخره یه روزی باید روی پای خودش وایسه.

فرشته دستی به چهره اش می کشد. رنگ به رخسارش نمانده است. با نگرانی که بیشتر از قبل اوج گرفته است، می گوید:

- می ترسم کسری از سر لچ و لجبازی کار دست خودشو این خاندان بده. من شک ندارم اردشیر با فهمیدن چک های برگشتی کارخونه آروم نمیشینه!

با حرف های فرشته، ستاره دلشوره عجیبی می گیرد. به روشنی روز می داند کار چک های برگشتی و هیزم انداختن در آتش طلب کار ها، کار کسری است! کاش آرامش این روز های شان، با کم عقلی های کسری از دست نرود!

با صدای زنگ آیفن دست از افکارش می کشد و دست پاچه می ایستد. فرشته با خوشحالی می گوید:

- ببین شادیه؟

با نگاهی منتظر حرکات ستاره را دنبال می کند. رفیق و پرستارش، سری به نشانه تایید تکان می دهد و با دیدن چهره اردشیر خان در آیفن تصویری خانه، مکث می کند. با چهره ای که به سفیدی می زند رو به فرشته می گوید:

- اردشیر خان، پدر بزرگ شادی

فرشته چشمانش از تعجب گرد می شود و زیر لب می گوید:

- لعنت به تو کسری..

او دیگر اینجا چه می خواهد؟! تمامی اتفاق های گذشته که تنها مسبب آن، اردشیر خان است همچون فیلم کوتاهی از جلوی چشمانش عبور می کند.

با حالی خراب زمزمه می کند:

- باز نکن در، باز نکن ستاره..

لرزش صدای او باعث می شود ستاره با گام هایی بلند به سمت آشپزخانه رفته، و با یک لیوان آب خنک تند و فرض به سمت فرشته می رود. لیوان را جلوی دهانش می گیرد و خواهشانه می گوید:

- یکم آب بخور، از چی انقدر ترسیدی؟ خدا بزرگه...

فرشته کمی از آب را می نوشد و پرستار همیشه همراهش چه می داند؟! از بلا هایی که سر او و خواهر معلولش آمده..

خیره در چشمان او می گوید:

- از نامردی اردشیر..

شادی چمدان کوچک پدرش را بر روی زمین به حرکت در می آورد و با ناراحتی رو به شهریار می گوید:

- عاقلانه فکر کن شهریار! چطوری تو این شرایط حامد و تنها بزارم پیام تهران؟

شهریار بی توجه به جمله ای که شادی بر زبان آورده، رو به روی او می ایستد و با عشق او را نگاه می کند:

- دلم برات تنگ میشه..

شادی نخودی می خندد و نگاه های سنگین مرد رو به رویش کمی اذیتش می کند، با مکت طولانی می گوید:

_ منم!

چقدر خوب است یکی در این دنیا کنارت بماند، و هوای دل بی قرارت را داشته باشد. دوست داشتن های او ناب است! و تو با تمام زنانگی ات، از این عشق بی پایان لذت ببری..

شهریار با خوشحالی می خندد و چشمانش به آرامی بر روی صورت شادی می چرخد و درمانده می گوید:

- چیکار کنم با تو؟

ناخودگاه نفس شادی حبس می شود. انگار لب هایش را به یک دیگر دوخته اند! شهریار نزدیک می آید، آنقدر که شادی نفس های او را بر روی صورتش احساس می کند! داستان دخترک مشت می شود و به این فکر می کند چرا آقاچانش همراه حامد به داخل خانه بازگشتند؟! شهریار نفس عمیقی می کشد و دل شادی زیر و رو می شود.

- شهریار..

مرد رو به رویش با عشق لب می زند:

- جانم؟

دخترک می میرد.. می میرد و زنده می شود، از محبت های او! شادی لبخندی می زند و با ترس می گوید:

- اذیت نکن شهریار، الان یکی بیاد آبرومون میره.

لعنت به تو که انقدر زیبا می خندی. دل شادی می خواهد دوربین بردارد و خنده او را در قلبش ثبت کند.

- کسی نمیاد.. نگران نباش!

شادی سر پایین می اندازد و شهریار دلش برای در آغوش گرفتن دخترک ضعف می رود. برق خوشحالی و شیطنت در چشمانش می درخشید. نمی تواند بیشتر از این او را اذیت

کند! گامی به عقب می رود و در لحظه چشمانش را باز و بسته می کند. با صدای لرزانی خیره به دو گوی مشکی رنگ رو به رویش نجوا می کند:

- دردت به جونم..

همین یک کلام را می گوید و همان طور که به سمت در می رود با صدای بلندی می گوید:

- عمو بیا، من تو ماشین منتظرم..

چقدر دلتنگی برایش سخت شده است. دلش می گیرد. مشکلاتی که هر روز خدا، برای شادی بیشتر می شود قلبش را به درد می آورد.

دخترک به مسیر رفتن او نگاه می کند و با بدنی سست شده، می نالد:

- لعنتی، چی می خوای از جون من!؟

با حرصی آشکار پا روی پا دیگری می اندازد و رو به شاهین می گوید:

- تهران خوش گذشت؟ یک وقت فکر نکنی یه بابای مریضی هم داری! که چشم انتظارته..

شاهین بی توجه به حرف خواهرش لگدی به پای حامد می زند و می گوید:

- کم پیدایی!

حامد نگاه چپی حواله اش می کند و خمیازه طولانی می کشد. شانه پسر برادرش را به آرامی تکان می دهد و خسته لب می زند:

- پاشو تن لشتو جمع کن..خسته ام

شادی با حرص لب می گزد و دسته مبل را چنگ می زند. شاهین برای سو تفاهمی که پیش آمده، خودش را به سمت جلو می کشاند و آرنج هایش را بر روی زانو می گذارد؛ و بی مقدمه می گوید:

- الهام باردار..

با جدیتی که در کلامش است ادامه می دهد:

- باید پیشش می موندم..

با یاد آوری حال بد الهام و فاصله ای که میان او و همسرش است، قلبش لحظه به لحظه محبت او را می طلبد.

شادی شوکه می شود و لحظه ای بعد با خوشحالی قهقهه ای می زند و همان طور که با انگشت اشاره اش، قطره اشکش را از روی گونه اش پاک می کند، می گوید:

- چون شادی؟ یعنی دارم عمه میشم!؟

حامد بلند می خندد و پایش را به رو به رو دراز می کند و می گوید:

- بابا دمت گرم، زود تر می گفتم! دلمون برای یه خبر خوب لک زده بود..

شاهین به مبل تکیه می دهد و لبخند مردانه ای می زند و سکوت می کند.

- پاشو برو دو، سه کیلویی شیرینی محبوب منو، عمه خانمو بگیر! پاشو بابای نمونه!

با صدای خوشحال حامد و درخواست او می ایستد و با، بی حیایی کامل لب می زند:

- خیلی شاد می زنی! به خاتون بگیریم آستین بالا بزنه..کار..

حامد میان کلامش می آید و با حرصی آشکار می گوید:

- داداشام بچه بزرگ کردن! یکی از یکی بی شرف تر!

شاهین بلند می خندد و به سمت در می رود و پشت به او می گوید:

- تو راست میگی!

با صدای بسته شدن در، حامد با ناراحتی به طرف شادی بر می گردد و می گوید:

- امروز تو حیاط، کنار شهریار چی بلغور می کردی؟

شادی صورتش در هم فرو می رود و سرش را پایین می اندازد. ناگهان احساس دلشوره می کند و می پرسد:

- چیزی شده؟

حامد در حالیکه سعی در آرام کردن خود دارد، می گوید:

- فکر ازدواج و با شهریار از سرت بنداز بیرون شادی! شهریار مرد زندگی نیست! حداقل با تو نیست..

شب گذشته چقدر با شهریار صحبت کرده و از پسر برادرش خواهش کرده است تا دست از سر شادی بر دارد. اما، پایان همه حرف های شان تنها به یک جمله شهریار ختم شد:

- من شادی و دوست دارم!

شادی موهای انبوهش را کنار می زند و از دخالت های حامد اصلا خوشش نمی آید! نمی داند چرا هر کسی که وارد زندگی او شده، به خود اجازه دخالت می دهد! نگاه نافذش را به چشمان حامد می دوزد و لب می زند:

- عمو؟ چرا همچین حرفی می زنی؟

بیست و اندی سالش است و به خوبی می فهمد، یک جای کار لنگ است!

شادی در دل می نالد: - خدایا این چه آشوبیه!

حامد کلافه می ایستد و چنگی به موهایش می زند. شهریار قصد عقب نشینی ندارد؛ و به لبخند های امروز شادی و خشمی که در لحن او آشکار است، احساس خوبی ندارد! خدایش او را ببخشد! که راز نگهدار خوبی نبوده است.. ناگهان به طرف شادی بر می گردد و با خشونت می گوید:

- چی می خوای بدونی؟ از چی برات بگم تا قانع بشی؟ از بچه بی گناه و معلول شهریار برات بگم؟ آره؟

صدای حامد انقدر بلند است که شادی از شدت ترس، سیلاب اشک هایش بر گونه های ظریفش جاری می شود. با صدای فریاد حامد چشم می بندد:

- از زن صیغه کردنش بگم؟ از بچه ای که نا خواسته دنیا اومده؟

شادی دسته مبل را چنگ می زند و چانه اش می لرزد.. لعنت به تو شهریار!

حامد خودش را بر روی کاناپه رها می کند و دمی عمیق می گیرد. با صدایی که هر لحظه آرام تر می شود، شروع به حرف زدن می کند:

- چند سال پیش، نمی دونم از کجا و چجوری! با یه دختری به اسم مهتاب آشنا میشه. بابای طرف معتاد بود.. محسن می فهمه گیر سه پیچ میده که یارو بفرسته دنبال نخود سیاه! شهریار لج می کنه.. عموتم طبق معمول توپ و میندازه تو زمین زنموت! حامد حرف می زند و صدای شهریار اکو وار در ذهن شادی تکرار می شود.. "دردت به جونم"

چشم های سرخ و خیس دخترک، حتی باعث نمی شود حامد این بحث را تمام کند!

- تو همین گیر دادنای محسن، شهریار، مهتاب و صیغه خودش می کنه!

با شرمندگی چهره شادی را نگاه می کند:

- دیگه خودت تا ته داستان و برو... دختره حامله میشه نتیجش میشه یه بچه معلول!

حامد دستمالی را از میز کنار مبل بر می دارد و به دست شادی می دهد، تا اشک هایش را پاک کند. حامد با ناراحتی و عصبانیت ادامه می دهد:

- آدمای اردشیر خان ماجرا رو می فهمن به بزرگ خاندان خبر میدن.. محسن که مثل غریبه ها خودشو کشید کنار، زن عموت هم لام تا کام حرف نزنند! مهتاب با تمام لجبازیش و یک دندنه بودنش بچه رو به دنیا آورد!

با تاسف سری تکان می دهد و دستی به پیشانی اش می کشد و می گوید:

- بابام بعد از فهمیدن معلولیت بچه؛ طفل معصومو برد گذاشت آسایشگاه.. خرش میرفت دیگه! بدون این که بفهمن ننه و بابای یارو کیه اونو قبول کردن..

ناگهان لرزش خفیفی تن دخترک را می لرزاند. دلش برای خودش می سوزد! چشمه اشکش نیرومند تر از قبل می جوشید. شادی با خود می گوید:

- خدایا برای عشق شهریار گریه می کنم؟ یا برای احساسی که بازیچه شده!؟

حامد سرش را به پشتی مبل تکیه می دهد و چشمانش را می بندد. شادی پایش را کنار هم جفت می کند و موهای پریشانش را از روی گردنش کنار می زند. سپس به سختی نجوا می کند:

- اون.. اون دختر چی شد؟

حامد با قلبی که حالا آرام گرفته است لب می زند:

- مُرد..

نفس اش حبس می شود و مردمک چشمانش بیش از حد باز شده اند! می تواند به خوبی بفهمد، مردان خاندان ملکی مثل همیشه شانه خالی کرده اند! کار شهریار غیر قابل بخشش است! چقدر ساده لوح است که فریب چشمانش را خورده است. حامد سرش را بالا می آورد و با چهره شکسته شادی مواجه می شود. آرنج دستانش را بر روی زانوانش می گذارد و کلافه لب می زند:

_ شهریار چند باری خواست جلوی بابامو بگیره، ولی خب حریفش نشد!

شادی پوزخندی می زند و عموی جوانش با تمام بی رحمی اش، خوشحالی عمه بودنش را به کامش زهر کرده است..

دلش می گیرد برای روحی که به نام دیگری مهر خورده است! برای پنهان کاری شهریار.. برای بی رحمی پدر بزرگش.. چه ساده خوشحالی هایش در حقایق گذشته نابود شده است..

آب دهانش را به سختی پایین می دهد و پای راستش زیادی سنگین شده است! می خواهد بلند شود، اما نمی تواند! با یاد حرف دکتر آه از نهادش بر می خیزد: - خانم ملکی، استرس و هیجان برای یک بیماری که ام اس داره، اصلا خوب نیست..

پایش در این روزها، بیش تر از توانش با او هم دردی کرده است! در این مشکلات طاقت فرسا، رفیق نمیه راه نیست!

- عمو

صدای خش دارش دل حامد را بی تاب می کند. در سکوت او را تماشا می کند که با حرفی که شادی بر زبان می آورد، خشکش می زند:

- عصامو از اتاق بیار..

حامد ناسزایی بار خود می کند و خیره در چشمان شادی لب می زند:

- معذرت می خوام، تند رفتم

پشت بند حرفش می ایستد و به سمت اتاق شادی می رود.

دخترک آرام و بی صدا اشک می ریزد.

چطور می تواند گذشته او را از سرش پاک کند؟! دلش دیگر نه عشق می خواهد و نه دروغ های قشنگ! نه قول های بزرگ و نه حمایت های پر ادعای کسی را می خواهد.. در سن بیست اندی سالش، دیگر نه وعده وعید های سر خر منی می خواهد، که بتواند به آن دل خوش کند! در حالیکه خوب می داند تمام این نخواستن ها، اوج شکستن احساساتش است..

ویرایش رمان طعم گس زندگی(هنگامه سردسته):

شادی دستی به پایش می کشد و با تشویش از پشت پنجره اتاقش، حیاط بی روح خانه را نظاره می کند. صدای جمعیت شلوغی که با فاصله کمی از خانه شان دور هم حلقه زده اند، او را کلافه می کند. دوست دارد برود و بر حنجره ی آنها هجوم بیاورد! فقط در ذهنش یک جمله تکرار می شود"چقدر سر و صدا، خدایا کلافه شدم!".

با صدای در اتاق نفس بلندی می کشد و عصایش را محکم تر از قبل در دستش فشار می دهد. مزه آن شیرینی های خوش مزه شاهین، در گلویش سنگ شده است، آنقدر که به سختی نفس می کشد! دلش الان باران می خواهد، چای زعفرانی و موسیقی بی کلام اسپانیولی تا زیر آلاچیق حیاط، برای یک نفر صحبت کند. از شکستن احساساتش بگوید! از کلاف هایی که به یک دیگر گره خورده اند، آن هم گره کورا!

صدای لرزان حامد را می شنود:

- شادی عمو، شهریار پشت تلفن، کارت داره..

دمی عمیق می گیرد و پشت به او لب می زند:

- الان زمان مناسبی برای احوال پرسی نیست!

دروغ می گوید! شادی در همان لحظه دارد به پشیمانی هایش و گذشته فکر می کند. از دلش می ترسد! به حمایت های شهریار عادت کرده است، به جوانه عشقی که ساعتی پیش خشک شده است! حامد خواهشانه از شادی می خواهد تا با شهریار صحبت کند! حرفش را می گوید و از اتاق بیرون می آید. اجازه می دهد شادی خودش برای اتفاق های خواسته، یا نا خواسته تصمیم بگیرد. اول و آخر که چه؟! نمی تواند خودش را در اتاق حبس کند و از شهریار برای همیشه دور بماند.

به سختی قدم بر می دارد و بر روی تخت می نشیند. دستان لرزانش را به سمت تلفن روی میز کوچک سفید رنگش می برد. گوشی تلفن را محکم فشار می دهد و صدای شهریار را می شنود:

- شادی، شادی خانم؟

آب دهانش را پایین می دهد و با صدای گرفته ای می گوید:

- سلام، می شنوم!

- پس حامد کار خودشو کرد!

پشت بند حرفش پوزخندی می زند و دلش می گیرد از بی معرفتی های روزگار..

شادی بی مقدمه نجوا می کند:

- حقیقت داره؟

- اره حقیقت داره، علاقه من به تو هیچ ربطی به اتفاق های گذشته نداره!

با صدای عصبانی شهریار چشم می بندد و اشک هایی که انگار با یک دیگر جدال دارند!

شهریار سکوت او را احساس می کند و با غم عجیبی ادامه می دهد:

- تاوان مرد بودن، گذشتن از خیلی چیز های زندگیه! از گذشته ای که حتی فکر کردن بهش درد داره! دوست ندارم این گذشته، تو باشی! من یک بار تو عمرم از دختری گذشتم که...

ادامه حرفش را می بلعد و سکوت می کند. شادی لب می گزد و با پشت دست خیسی گونه هایش را پاک می کند. چرا آدم ها موقع رفتن حرف های شان انقدر به دل می نشینند!؟

- اما گذشته ت شهریار، به آیندت مربوطه! من نمی تونم با این موضوع کنار بیام.. کاش می فهمیدی برای موندن آدم ها کنار قلبی که به عشق می تپه، امید واهی ندی! شهریار غمگین می گوید:

_ شادی اینقدر گذشته تلخ منو و تداعی نکن، شادی با من بد نباش.. شاید این فاصله برای تو ساده باشه، به خدا قسم برای من نیست!
این راهی که داری جدا می کنی، برای من فقط درد..

دخترک رو تختی نرم را چنگ می زند و شانه هایش از حجم اندوه می لرزد:

- التماس نکن شهریار، قلب منو، با زور به این دوست داشتن های اشتباهی عادت نده!
شهریار سرش را رو به آسمان نیمه ابری تهران بلند می کند و التماس وار ادامه می دهد:

- شادی خودت خوب می دونی چقدر دوستت دارم، با رفتنت منو بیشتر از این داغون نکن.. شادی به خدایی که می پرستی تاب رفتن تو ندارم! ما می تونیم یه زندگی جدید بسازیم، که با تمام شکست های گذشته مون، تو اوج زمستون، بهار باشه!

انگار آه مهتاب برای او، برای حمایت نکردن هایش، ادامه دارد..

شادی سرش را به نشانه منفی تکان می دهد و می گوید:

- درد من دختر صیغه کردنت نیست! درد من اون طفل معصوم و گذشته ای که ازش حرفش می زنی نیست، درد من اینه که یه ذره غیرت و مردونگی در وجود تو نیست! شهریار با صدای بوق های مکرری که می شنود، بغض مردانه ای در گلویش مهمان می شود. شادی بی خداحافظی تلفن را قطع کرده است و هق هق هایش جان می گیرد. شهریار بر روی تاب فلزی حیاط خانه شان می نشیند ذهنش درگیر حرف اخر شادی است. خودش را همراه تاب، آرام تکان می دهد و نجوا می کند:

- توهم می زدم که فکر می کردم مال منی!

موهایش را چنگ می زند و چشم می بندد:

- لعنت به تو حامد، لعنت به تو!

ظهر که از خواب بیدار می شود، پوستش به خاطر گریه خشک شده است. با کرختی در جایش نیم خیز می شود و بی هدف نگاهش را دور اتاق می چرخاند. فردا ظهر عقد عاطفه است، و اصلا دلش نمی خواهد با اتفاق های پیش آمده راهی تهران شود. وقتی حامد وارد اتاق می شود، با دیدن سر و وضع او نمی داند بخندد یا نگران شود! شادی سعی می کند از جایش بلند شود. درد پایش کم تر شده است و شنبه وقت دکتر دارد. وقتی به اطراف نگاه می کند چشمانش باز نمی شود! شب پر تنشی را پشت سر گذاشته است. هنوز هم قلبش تیر می کشد! در حالیکه پتوی نرم را از روی تنش کنار می زند، با صدایی که از ته چاه بالا می آمد، می پرسد:

- ساعت چنده؟

حامد یک شانه اش را به دیوار تکیه می دهد و شادی را نگاه می کند. با شنیدن صدای گرفته و دیدن چهره ی او، ناسزایی بار خود می کند. حامد لبخندی می زند و عقب گرد می کند، در همان حال می گوید:

- یک ظهر، تشریف بیار ناهار..

شادی سری تکان می دهد و به سمت سرویس بهداشتی می رود.

نگاهی گذرا به آینه می اندازد و در چار چوب آن تمام پریشانی و نگاه پر از اندوه خود را تماشا می کند. سرش را به آرامی تکان می دهد و دستانش را زیر آب مشت می کند و لحظاتی بعد، قطره های سرد آب کمی از التهاب درونش را کم می کند. پایش بهتر است، آنقدر که بدون عصا راه می رود. احساس ضعف و ناتوانی به او دست می دهد و با تمام بی قراری و بی تابی که دیشب بر او روا شده، احساس عجز و ناتوانی می کند. تند و فرض شانه سر را از روی میز بر می دارد و موهای بلندش را شانه می زند. در اتاق را باز می کند و به سمت آشپزخانه می رود.

- سلام، صبح بخیر

حامد از صدای پر انرژی شادی تعجب می کند و با چشمانی گرد شده، پاسخش را می دهد. چیزی که به شادی قوت می دهد تنها یک جمله است "من باید تو زمان حال زندگی کنم!" لقمه های کوچک حاوی کره و عسلش را به آرامی می جود که با صدای فریاد گوش خراش مردی، به سرفه می افتد. حامد با تعجب لیوان چایش را روی میز می گذارد و با شنیدن نام حاج ملکی، به سرعت صندلی را عقب می دهد و پنجره آشپزخانه را باز می کند. با شنیدن نام پدرش از زبان آدم هایی که صدای شان را در گلو انداخته، و ساز بی آبرویی می زنند؛ نفس اش حبس می شود. چشمانش را می بندد و دستانش را مشت می کند. بدبختی، پشت بدبختی!

به آرامی از روی صندلی بلند می شود و می ایستد. صدای حامد را می شنود:

- بیچاره شدیم! ای در به در نشی شاهین...

به سمت در قدم بر می دارد و چادرش را از روی چوب لباسی چنگ می زند؛ که با صدای حامد متوقف می شود:

- این خونه مرد نداره که تو داری میری دم در با چهارتا نره خر دهن به دهن بشی؟

به سمت عقب می چرخد و خیره در چشمان حامد لب می زند:

- چرا! داره، خوبم داره... ولی این مشکل برادر ساده لوح منه! پس من باید حل کنم، نه شما عمو..

به سمت در می رود و در همان حال می گوید:

- تو این ماجرا دخالت نکن عمو!

ناگهان یاد حمایت های شهریار می افتد و خوب می داند این دلتنگی هایی که ناخواسته به سراغ او می آیند، تاوان دل باختنش است! تاوان وابستگی او به مردی که عاشقانه او را در آغوش حمایت خود قرار داده... و چه عادت بدی است؟! تا از کسی دور نباشی، قدر بودنش را نمی دانی! سردی هوا باعث می شود لرز کوچکی برتنش مهمان شود. نوک انگشتانش از شدت استرس یخ زده است. چادرش را به سختی سر می کند و در حیاط خانه را به عقب باز می کند و با اخم هایی که به یک دیگر گره خورده اند می گوید:

- چه خبرته آقا؟ چی می خوای اینجا؟

از دیدن هیکل بزرگ آن دو مرد، آب دهانش را با صدا پایین می دهد و سعی می کند نترسد..

مردی با موهایی که به سمت بالا شانه زده شده و در چهره مردانه اش خبری از هیچ خط و خالی نیست، جلو می آید و با صدای بلندی می گوید:

- سلام ابجی، شما کی باشی؟

شادی نگاهی به اطراف می کند و با دیدن حاج ابراهیمی که آن طرف کوچه ایستاده است، لب می گزد و بغضی که در گلویش سنگینی می کند.

دمی عمیق می گیرد و بوی تند عرق آن مرد که در نزدیکی اش ایستاده است، چینی بر بینی اش می اندازد.

- دخترشم.. بگو چی می خوام؟

لحن محکم شادی و سینه سپر کردن آن، باعث می شود آن مرد جدی تر از قبل ادامه دهد:

- پولمو..

چک برگشت خورده را جلوی چشمان او تکان می دهد و می گوید:

- صفراش زیاده.. می تونی بشموری؟

پوزخندی کنج لب هایش می نشاند و گامی به عقب می رود. شادی به سرعت چک را از دستان او چنگ می زند و با دیدن ارقام آن، یک تای ابرویش را بالا می اندازد.

- هوو خانم، چی می کنی؟ بده من چک و بینم..

دخترک نگاهی به اسم، صاحب چک می کند و آن را جلوی پای مرد رو به رویش پرتاب می کند و پوزخند زنان می گوید:

- برو به پسر حاج صیفی بگو، این رسم کار کردن نیست که چک ت بدی دست شر خر..

چادرش را محکم تر از قبل در دست می گیرد و راه رفته را باز می گردد و پشت به آن دو مرد می گوید:

- فردا پولش تو حساب.. نیازی به این کارا نیست!

در را با صدای بلندی می بندد و سنگینی نگاه پدر محمد علی، برایش گران تمام شده است. چادرش بر روی سر شانه هایش می افتد و بر روی زمین زانو می زند. پایش درد گرفته است! چگونه باید پول این طلب کارها را صاف کند؟! چقدر به آغوش یک مرد نیازمند است! مردی که جنس دوستانش همانند شهریار باشد..

خود خواهانه است اگر بخواهد خودش را ناتوان و شکست خورده فرض کند. او در تکاپوی چاره ای برای حل مشکل خود با قدم های کوتاه اما خسته به سمت خانه گام بر می دارد. شادی لبخند محوی می زند و هیچ گاه فکر نمی کرد بخواهد این چنین برای ساز های ناکوک زندگی، تصمیم بگیرد. دخترک در این لحظات از خداوند می خواهد آستانه صبر و تحملش را بالا ببرد و عذاب هایش را کمتر کند. در را به سمت داخل باز می کند و با چشمانی مواجه می شود که او را تحسین می کند! دمی عمیق می گیرد و تنه کوچکی به حامد می زند و به سمت تلفن می رود. در همان حال که شماره شاهین را می گیرد بر روی کاناپه می نشیند و پایش را روی پای دیگری می اندازد.

- الو؟

بی مقدمه می گوید:

کجایی؟

- اداره اگاهی، کجا می خوای باشم!

دسته مبل را چنگ می زند و گوشی تلفن را محکم تر از قبل در دست فشار می دهد:

- پول اجناس های فروخته شده کجاست شاهین؟ چرا حساب کارخونه خالیه؟

برادرش شوکه لب می زند:

- چی؟

شادی بی حوصله می گوید:

- برای من ادای آدمای بی گناه و بازی نکن داداش. تو اون کارخونه فقط تو کنار بابا

بودی، پس باید خبر داشته باشی چرا چک هایی که کشیدید برگشت خورده!

در برزخی که به وجود آمده است، اسیر است و احساس می کند هوای داخل خانه بیش از حد خفقان آور است.

- میام خونه صحبت می کنیم..

پشت بند حرفش تلفن را قطع می کند و شادی با عصبانیت لب می گزد. تلفن را به سمت دیگری از کاناپه پرتاب می کند. در حالیکه نگاه متفکرش را به چشمان حامد می دوزد، می گوید:

- طلب همکار های بابا چقدر؟

حامد که یک شانه اش را به دیوار تکیه داده و صاف می ایستد و می گوید:
- چی کنی؟ من..

شادی میان کلامش می آید و می گوید:

_ من ازت پول نخواستم! ازت یه عدد خواستم..

حامد دست در جیب شلوار ورزشی فرو می برد و می گوید:

- پونصد میلیون فقط مال این ماه، می تونی جور کنی؟ یا زنگ زنم به اردشیر خان..
شادی کلافه نفس می کشد و دستی به موهایش می کشد. دلش می خواهد آنها را از ریشه جدا کند. لعنت به تو شاهین!

- هیچ پولی تو حساب نیست!؟

حامد رو به روی او می نشیند و ابروانش را به نشانه منفی بالا می اندازد و می گوید:
- دریغ از چندر غاز پول!

شادی به پشتی کاناپه تکیه می دهد و دستی به پایش می کشد و در همان حال ادامه می دهد:

- ویلایی که تو گیلان به اسم منه، چقدر می ارزه؟

حامد شوکه می شود:

- خر نشو شادی، اون ویلا بیشتر از اینا می ارزه، الان بفروشی ضرر..

- بحث نکن حامد، بابام نباید از قضیه چک های برگشتی چیزی بفهمه! لازم باشه این خونه رو هم می فروشم تا بابامو داشته باشم!

کسی از درد تنهایی و بی کسی چه می داند! می ایستد و راه اتاقش را در پیش می گیرد و پشت به حامد با صدای بلندی می گوید:

- امشب کار های فروش ویلا رو با یه خریدار خوب ردیفش کن..

بی توجه به غرغر های حامد داخل اتاق می شود

پرده سفید رنگی که با حاشیه رنگ های بنفش و یاسی رنگ شده است را کنار می زند. نور مستقیم آفتاب چشمش را می زند، اخم کوچکی در چهره اش می نشیند. افکارش به شدت درگیر است و نمی خواهد با غیبتش در مراسم عقد عاطفه، حرف و حدیث های فامیل را بیشتر کند. گاهی شرایطی در زندگی به وجود می آید، که طبق میل خواسته های ما انجام نمی شود. با صدای پیامک گوشی همراهش به عقب می چرخد و از تصویر بی روح رو به رویش دل می کند. به سمت تخت می رود و بر روی آن می نشیند. دست دراز می کند و گوشی را از روی میز کوچک کنار تختش بر می دارد. با دیدن پیامی که شهریار به او فرستاده است، قطره اشکی از گوشه چشمانش جاری می شود.

" من بی گناه عاشق شدم، تاوانشو از گذشته م نگیر"

ای کاش آنقدر شجاعت داشت، که می توانست فرصتی را به او دهد، فرصتی برای ثابت کردنش! دلش راضی نمی شود.. برای شادی سخت است، کنار آمدن با گذشته او! یاد جمله ای می افتد " گذشته ها، گذشته!". ای کاش برای عشق او و شهریار، همین جمله اتفاق می افتاد! اما، گاهی روز ها و حادثه هایی که در گوشه ای از قلب انسان خاک می خورند، به آینده شان مربوط می شود. شاید اگر زن دیگری با شهریار ازدواج کند، بتواند

با بچه معلول و همسر فوت شده اش کنار بیاید! اما برای شادی، چنین چیزی محال است!

قطرات باران بدون آنکه مجالی به قطراتی که فرود می آیند، دهد؛ خود را به سر و شانه های میهمانانی که زیر آلاچیق پناه گرفته اند، تازیانه می زند. دقایقی می شود که جلوی درب بزرگ خانه عمو محسنش، داخل ماشین به انتظار نشسته است! حامد صبح روز گذشته به گیلان رفت تا ویلا را بفروشد و با پول آن بتوان حساب شان را با طلب کارها صاف کند. بعید می دانست خودش را به عقد عاطفه برساند. با درماندگی سرش را بر روی فرمان می گذارد و به حقوق عقب افتاده کارگرها فکر می کند! دوست ندارد به میهمانی برود، اما پدرش منتظر است. در زندگی باید رسم ایثار را یاد گرفت! که هر ثانیه همه چیزت را ببازی! تنهایی...عشق...

سرش را بلند می کند و دستی به پا جانش می کشد. چتر مشکی رنگ ساده را از صندلی کنار دستش بر می دارد و در ماشین را باز می کند. شاهین بعد از رفتن به آگاهی با بهانه حال بد الهام، مستقیم به تهران آمد و با عذر خواهی از محسن در عقد عاطفه شرکت نکرد. چتر را به آرامی باز می کند و از ماشین پیاده می شود. در حیاط خانه باز است و از ورودی آن می گذرد. خیره به دو جفت چشمان آشنا می ایستد. آشنایی که برای او همانند یک غریبه است.

- منتظرت بودم..دیر کردی

سکوت می کند و سرش را پایین می اندازد.

- عادت داری؟

زمزمه وار می گوید:

- به چی؟

پشت بند حرفش سرش را بالا می آورد و او را نگاه می کند، جزء به جزء چهره اش..

- به اذیت و آزار اطرافیانت!

با سرتقی می گوید:

- اره! عادتمه...

- حیف نیست؟

قطرات باران از پارچه چتر مرد رو به رویش بر روی زمین خیس چکه می کند و شادی با خود می گوید: " من تنها رو بیشتر از این داغون نکن "

نگاهی به اطراف می کند و یک تای ابرویش را بالا می اندازد:

- عادتی که موجب مرضه؟

شهریار می خندد و نگاهش می کند. چقدر تغییر کرده است.

- نه، به عشقی که با تمام بی رحمی زیر پاهات لهش کردی..

شادی دمی عمیق می گیرد و بی توجه به او، با مکت کوتاهی از کنار او می گذرد. سخت ترین قسمت میهمانی همین جا است! رو به رو شدن با او...

با ورودش به داخل خانه، موجی از گرما صورتش را نوازش می کند. خبری از فرش ها و مجسمه های گران قیمت نیست. میز و صندلی هایی با روکش های سفید و قرمز دور تا دور خانه چیده شده است. چترش را پایین می آورد و آن را آویزان چوب لباسی کنار در می کند. یک امشب را سعی می کند به بدبختی هایش فکر نکند. میهمانی های شان مثل همیشه مختلط است و چقدر خوشحال می شود، لباس مناسبی به تن کرده است. هیکل بی نقصش در آن لباس شب می درخشید. شال حریری که آزادانه بر روی موهایش انداخته است، چهره و آرایش ملیحش را بیشتر به چشم می آورد. در میان

جمعیت چشم می چرخاند و در کمال تعجب مریم و خاتون را سر یک میز می بیند. همان طور که به سمت آنها می رود پالتویش را از تنش در می آورد. خاتون با دیدن نوه اش گل از گلش می شکفتد و او را در آغوش می کشد

- سلام عزیز دل مادر، خوبی؟

شادی لبخندی می زند و بوسه ای روی گونه های چروکیده اش می نشاند. در آن کت و دامن فیروزه ای رنگ، بیشتر از روز های دیگر زیبا شده است.

- خوبم خاتونم

مریم را خواهرانه در آغوش می کشد

- دلم تنگت بود بی معرفت..

- من بیشتر..

مریم لب های رژ زده اش را به آرامی تکان می دهد و می گوید:

- چشمات غمگین..

و باز هم بر این جماعت می خندد:

- دروغ که حناق نیست گیر کنه تو گلو!

قهقهه مریم توجه چندین میز را به خودشان جلب می کند. پشت بند ان چشمکی می زند و رو به شادی می گوید:

- به خاطر بارون دلت گرفته، یا دلت گیره؟

- بسه مریم، باز شروع کردی؟ بزار بشینه بعد شروع کن

مریم با هشدار خاتون ساکت می شود و شادی نفس عمیقی می کشد. بی تردید شهریار همه چیز را کف دست مریم گذاشته! که این چنین می گوید. بر روی صندلی می نشیند و

حمید را مشغول گفت و گو با چندین مرد هم سن و سال پدرش می بیند. دلش تنگ آقاجانش است و کاش قلب او مریض نبود، تا بتواند مثل همیشه از درد هایش بگوید. عروس و داماد را در مجلس نمی بیند و حدس زدن درباره این که هنوز در آتلیه هستند، سخت نیست.

شادی به دعوت مریم وقتی برای رقصیدن می روند، دیگر دخترک سر از پا نمی شناسد. کاری هم به کفش های ده سانتی اش ندارد! پیش از آمدن به عقد عاطفه با، پا جانش صحبت کرده یک امشب او را همراهی کند. مریم دستش را محکم تر از قبل می گیرد و هم زمان چرخ می زند. در آن شلوغی شهریار را می بیند که کنار محسن ایستاده است و شبیه غلام حلق به گوش، هر چه که پدرش می گوید بی کم و کاست انجام می دهد. شهریار نگاهش بیشتر می چرخد و بیشتر روی شادی مکت می کند. آهنگ تمام می شود و دخترک با عذر خواهی مریم را تنها می گذارد.

به سمت میز قدم بر می دارد و چند تا دستمال کاغذی از داخل جعبه بیرون می کشد. لبخندی به چهره زیبا عاطفه می زند که در آن لباس نباتی رنگ همچون ستاره ای می درخشد. موهای فر خورده اش و تاج کوچک روی سرش زیبایی اش را دوچندان کرده است. عرق روی پیشانی اش را می گیرد. سعید، شوهر عاطفه چهره جوانی دارد و کم تر از سنش نشان می دهد. پیشانی بلند و موهای جو گندمی اش جذاب تر نشانش می دهد. شادی چشمش به گوشی اش می افتد و به صفحه موبایلی که خاموش و روشن می شود؛ دست دراز می کند و آن را بر می دارد. پیام شهریار را باز می کند و هم زمان لب می گزد و چشمانش را می بندد. " بیا بیرون "

وقتی از سالن بیرون می رود رعشه بر وجودش پنجه می ساید و بازوانش را به آغوش می کشد و چشمش به مرد هایی می افتد که در حیات ایستاده اند. شماره شهریار را می گیرد و جواب می دهد.

" بیا حیاط پشتی "

تلفن را بی هیچ حرفی قطع می کند و مسیر سمت راست را در پیش می گیرد و به آهستگی قدم بر می دارد. شهریار را از دور می بیند و به طرف او می رود. هیبت مردانه اش در آن کت و شلوار طوسی و جلیقه ی سفید رنگ، بیش از اندازه زیبا ترش کرده است.

- به...شادی خانم

خون به یکباره به صورت شادی می دود و سکوت می کند.

- قشنگ شدی

نفس اش حبس می شود با زمزمه او...

- چشمت قشنگ می بینه!

حاضر جوابی شادی، شهریار را می خنداند.

دخترک ضربان قلبش اوج می گیرد و هر لحظه پشیمان تر می شود، که چرا به اینجا آمده است. شهریار سرش را به سمت چپ کج می کند و نزدیک تر می آید. گوشی را محکم میان انگشتانش فشار می دهد و چشم هایش را به سمت دیگری سوق می دهد. در یک تصمیم ناگهانی عقب گرد می کند و شهریار تند و سریع کمرش را چنگ می زند و زمزمه می کند:

- کارت داشتم خانم..

به سختی آب دهانش را پایین می فرستد و دستش را بر روی دستان شهریار می گذارد.

- ولم کن!

- ولت نکنم چی؟

سرش را به سمت راست کج می کند و با حرص لب می زند:

- شوخیت گرفته؟

شهریار عقب می کشد و دستش را بر شانه ی او می گذارد و به سمت خود می چرخاند

- نه! فقط..

- فقط چی؟

شادی دست به کمر جلو تر می آید

- خجالت نمی کشی شهریار؟! یکی ببینه با خودش چه فکری می کنه..

- دلتنگت بودم

دیگر سرمایی احساس نمی کند، انگار! دلش می خواهد بگوید " منم! " اما عقلش ساز دیگری می زند.

- تو که تازه منو دیدی!

مردانه می خندد و دستی به ته ریشش می کشد:

- من برای چیزایی که دوست شون دارم زود به زود دل تنگ میشم

شهریار جلو تر می آید و در نزدیکی شادی می ایستد. نفس عمیقی می کشد. بوی یاس می آید..

شادی دیگر این عشق اشتباهی را نمی خواهد. دل بستن به این مرد از همان اول اشتباه بود..اما مگر عاشقی قبل از آمدن در می زند که خود را سرزنش می کند.

- برای منم انقدر سریع دلتنگ میشی؟

شهریار در لحظه پلک می زند! سرش جلو تر می آید...

- اره..اونقدری که حواست نیست و من هر لحظه داغون تر میشم ...

شادی دهان باز می کند تا حرفی بزند اما با بوسه کوتاه او، جایی روی گونه های رنگ گرفته اش لرزی بر تنش می نشیند. از سرما است یا هیجان!؟

دخترک با حسرت نگاهش می کند و تنها زمزمه می کند:

- این دلتنگی ها کار دستت داده! نه تو آدم موندنی، و نه من آدمی هستم که...

- چرا؟

شهریار خیلی سریع میان کلامش می آید و نطقش را کور می کند. دمی عمیق می گیرد و در دل او را لعنت می کند.

- چرا من ادم موندن نیستم؟ مگه من چی کم دارم با مردای دور و اطرافت؟ فقط به خاطر گذشتم؟ اره بی معرفت؟

گامی به عقب می رود و از چهره سرخ شده مرد رو به رویش می ترسد. باید صحبت کند. با فرار از مشکلات چیزی حل نمی شود..

- گاهی تو زندگی پای یه آدم اشتباهی می مونی، و احساسات مدت ها بعد به فرد مقابل تغییر می کنه! دیگه اسمشو همیشه گذاشت دوست داشتن، حماقت محضه..

خیره در چشمان او ادامه می دهد و صدای شکستن قلب مردی را می شنود، که هنوز نبض وجودش در اسارت چشمان اوست...

- تو شهریار، تو همون ادم اشتباه زندگی منی! من نمی تونم با گذشتت کنار بیام! با اون طفل معصوم معلول هم نمی تونم! کنار اومدن با اون اتفاق برای من سخته، چرا درک نمی کنی؟! من و تو هیچ وقت به ما تبدیل نمی شیم! چون نبود اعتماد، این اجازه رو به من نمی ده...

پوزخندی می زند و می ایستد:

- تو حتی قصد اینو نداشتی که از گذشتت بگی! اگر حامد نبود معلوم نیست..

ادامه حرفش را می بلعد و کمی از پارچه پیراهنش را در دست می گیرد. همان پیراهنی که شهریار برای او خریده را به تن کرده است.

شهریار پلک می زند و دست در جیب فرو می برد. با صدای گرفته ای می گوید:

- دوست داشتتم کافی نیست!؟

شادی نگاهی به اطراف می کند و نمی خواهد بیشتر از این دلخورش کند. شهریار تقریباً دیگر فریاد می کشد تا حرفی بزند.

- با تو ام!؟ چرا می خوام اینجوری کنار بزنی؟ هر ادمی تو گذشتش اشتباه می کنه، اشتباه دل می بنده، اشتباه دست به کاری می زنه که نباید می زده!

دخترک مهلت حرف زدن را به او نمی دهد:

- تقاص این کار اشتباه چیه شهریار!؟ یه بچه معلول؟ منم نمی خوام به یه ادم اشتباهی دل ببندم..

کلافه چنگی به موهای کم حجم شده اش می زند و می گوید:

- نیستم! به پیر به پیغمبر من اون ادم اشتباهی نیستم.. انقدر اون گذشته کوفتو نزن تو سر من

- ثابت کن!

با حرف شادی با تعجب می گوید:

- چی؟ چی کنم!؟

شادی گامی به جلو می آید و خیره به چشمان او لب می زند:

- دوست داشتن ت ثابت کن، ثابت کن که می تونم تو زندگی بهت تکیه کنم. اون وقت بیا جلو حرف از عشق و عاشقی بزن تا باورت کنم.. دوست داشتن فقط به عمل، حرف و که همه بلدن!

همین جمله برای او کافی است تا به خودش بیاید. به سختی راه می رود و پایش کمی اذیت می کند. شهریار بهت زده به جای خالی او نگاه می کند و زمزمه می کند:

- چطوری به قلب زبون نفهت ثابت کنم!؟

تکه ای از شیرینی را داخل دهانش می گذارد و با دیدن خوشحالی عاطفه لبخندی می زند. بعد از ملاقاتش با شهریار خودش را به سختی به میز می رساند و پایش دیگر یاری نکرد تا چند قدم به سمت عاطفه برود.

- امشب بر می گردیم

با صدای پدرش از آنها چشم می گیرد و به سمت او می چرخد:

- باشه..

- باید دنبال وکیل باشیم.. هر چند که کیانوش دنبال کارای این پرسر، ولی یه وکیل کنارمون باشه بهتر. شاهین کجاست؟

نگاهش حوالی شهریار است. آرام می گوید:

- پیش الهام، کجا می خواید باشه؟

پدرش می خندد و با خوشحالی می گوید:

- اونقدر مرد شده واسه ی خودش که داره پدر میشه، خدا کنه اولادش مثل خودش کله شق نباشه..

خاتون قربان صدقه اش می رود و مریم چینی بر بینی می اندازد و می گوید:

- مرد هم به اون گندگی، قربون صدقه می خواد!؟

مادر بزرگش با گوشه ی روسری اش بازی می کند و غمگین ادامه می دهد:

- بیچاره بچه م، ناصر که گذاشت رفت حال نیلو هم آنچنان تعریفی نداره..مehشید دست تنهاست..

نمی خواهد به حرف های شان گوش دهد. دوست دارد بر سر این جمع فریاد بزند:

- بسه! تمومش کنید.. حرف از مشکلات نزنید، من ظرفیتم تکمیله!

مریم هوشیارانه وسط حرف خاتون می آید:

- محمد پا به پای بقیه کمک حال نیلو، مهشید و خواهر این بنده خدا هم که از بچه ها مواظبت می کنن، نگران نباش..

شادی دمی عمیق می گیرد و دست و پا شکسته، لبخندی به جمع خانوادگی شان می زند. با دیدن اردشیر خان که به سمت آنها می آید، اشتهايش کور می شود و دست از خوردن می کشد. او را مسبب بدبختی شاهین می داند! اویی که به اشتباهات پسران خاندان بال و پر می دهد. نمی داند چرا احساس می کند پشت آن لبخند های مملو از آرامش برادرش، خبر هایی در راه است! شاهینی که با هر رفت و برگشتنش، به اداره آگاهی لبخند اطمینان بخشی می زند. بی تردید اردشیر خان دورا دور هوایش را دارد! با صدای پدرش دست از افکارش می کشد و به احترام او می ایستد.

- سلام..

پدر بزرگش سری تکان می دهد و خیره در چشمان حمید می گوید:

- حامد کجاست؟ تلفنشم که خاموشه، شاهینم که عذرش موجه..

- از ظهر به اینور خبری ازش ندارم. ولی مثل این که قرار بود بره شمال..

اردشیر خان صندلی کنار حمید را عقب می دهد و بر روی آن می نشیند. کنجکاو ادامه می دهد:

- شمال برای چی؟

مریم میان بحثشان می آید و می گوید:

- پدر من فکر نمی کنی الان جای این سوال ها نیست!؟

شادی فقط نگاه شان می کند. شبیه بازجویی شده است! نگاه مشکوک بزرگ خاندان دخترک را هدف می گیرد. انگار هر چه که بیشتر می گذرد اوضاع بدتر می شود. صندلی را کمی عقب می دهد و دستانش را بر روی میز گذاشته و خونسرد می ایستد.

- کجا مادر؟

در حالیکه روی می گیرد به آرامی می گوید:

- دارم میرم یه احوالی از دختر عمو بگیرم...

می ترسد ذهنش بهم بریزد؛ ناگهان دهان باز کند و بر حرف هایی که تا نوک زبانش آمده اما تا به الان سکوت کرده را، بگوید!

مریم چشم از قدم های آرام شادی که انگار می خواهد حال بدش را مخفی کند، بر نمی دارد. شادی حالا به بالای پله ها رسیده است و لبخند زنان جلو می رود. سلامی می کند و تبریک می گوید.

- به سلامتی...مبارک باشه.

عاطفه خنده اش می گیرد و تشکری می کند.

- خوشبخت بشی عاطی

بوسه ای روی گونه اش می زند و می گوید:

- لباست خیلی خوشگله شادی..چقدر قشنگ شدی

چرخی می زند و شهریار را در نزدیکی اش می بیند.

- تو که خوشگل تر شدی، چشم مجلسو کور کردی..

غش غش می خندد و به بازوی شادی می زند. با صدای مردانه ای به عقب می چرخد و با همسر او احوال پرسى می کند؛ چهره معمولی دارد و خیلی مودبانه صحبت می کند. قصد برگشت به سمت میز را دارد اما پایش یاری نمی کند! نگاهش را با استرس بالا می آورد و لب می گزد. چشم می چرخاند و پدرش را کنار عمو محسنش می بیند که به سمت بیرون می روند. متوجه نزدیک شدن شهریار می شود و این مرد حمایت هایش عجیب دلبری می کند..

گرمای دستی را زیر بازوانش احساس می کند.

- با این دور بودنات از من، فقط خودتو اذیت می کنی..

لب و ر می چیند و به تن مردانه اش تکیه می دهد. تا کنار میز همراهی اش می کند و زمزمه شهریار قلبش را به تاراج می برد.

- حواست به خودت باشه، حتی زمانی که من ازت دورم...زمانی که من کنارت نیستم...

با نگاهش او را همراهی می کند و پلاستیک دارو هایش را از کیفش بیرون می آورد. یک عدد قرص را از ورقه اش جدا می کند و داخل دهانش می گذارد. بی توجه به سنگینی نگاه اردشیر خان و خاتون آب خنکی را می نوشد. و دستی به پایش می کشد. زخمی را یک بار بیشتر ندیده است و خیلی کوتاه با یک دیگر احوال پرسى کرده اند. خدا را شکر که سرش شلوغ است! اصلا حوصله ی تعریف اتفاق های شوم گذشته را ندارد.

یک ثانیه هم پایش را از روی پدال گاز بر نمی دارد. گذرا پدرش را نگاه می کند. رنگ به رخسارش نمانده است. با تمام اصرار های صبح امروز، پدرش به کارخانه رفته، و موضوع چک های برگشتی و نبود پول داخل حساب، باعث شده دوباره قلب مریضش ساز ناکوک بزند. با صدای بوق ماشین های پشتی، کمی از سرعتش را کم می کند.

- چه خبرته دخترم؟ اروم تر برو بابا..

زیر لب بیخشیدی می گوید و پدرش چه می داند جانش به جان او وصل است. با تمام احساس و نیرو، خدا را در دل صدا می زند. نبود قرص های پدرش نگرانی اش را بیشتر می کند. با دیدن نام کوچه نفس حبس شده اش را به آرامی رها می کند و ماشین را جلوی درب بزرگ خانه پارک می کند. اما با دیدن جمعیت سیاه پوش در کوچه، مات و مبهوت می ماند. دلش عجیب شور می زند. با صدای سرفه پدرش به سختی از تصویر رو به رویش چشم می گیرد.

- بابا..حالت خوبه؟ چی شدی یهو!؟

در را باز می کند و به سمت آقا جانش می دود.

- بابا..صبر کن..

دستان حمید بر روی قلب مریضش مشت شده است و به سختی نفس می کشد. تحمل این غم عظیم را ندارد. تحمل این بی ابرویی را ندارد، که اولادش باعث مرگ یک جوان شده است. شادی دست زیر بازوان پدرش می اندازد و سرش را بالا می گیرد. بغض دارد و پایش تیر می کشد. با دیدن بنر های تسلیت و جمله ی " جوان نا کام محمد علی... " با ناباوری نگاه می کند. متوجه اتومبیلی که جلوی پای شان ترمز می کند، نمی شود. حامد سراسیمه از ماشین پیاده می شود و چهره ی آشفته اش را پای چه چیزی باید بگذارد؟! صدای لا اله الا الله اکو وار در گوشش تکرار می شود. صدای شیون یک زن می آمد..یک مادر. صدای آه و ناله ی یک پدر.

با صدای فریاد عمویش سرش را به سرعت سمت پدرش می چرخاند:

- حمید..حمید داداش

احساس سرما می کند! وزن پدرش کمی سنگین است..حامد به کمک می آید و دستش را زیر سر برادرش می گذارد.

- حمید..حمید..باز کن چشمتو..قرص هاش کجاست شادی؟

شادی بر روی زمین زانو می زند و صورت پدرش را بوسه باران می کند

- بابا..بابای خوبم..چرا چشمتو بستى..

او بی خبر از همه جا، پدرش را، اولین تکیه گاهش را، همه چیزش را..از دست داده است..هیچ کس را نمی بیند. دیگر صدای هیچ چیز را نمی شنود. پدرش مرده بود..

او بود، جسم بی جان آقاچانش..او بود، تنهایی...درد بی پدری...

وقتی که چشم باز می کند در آغوش مهشید است. همه در فضای خانه نشسته اند. از مریم بگیر تا شاهین و الهام..همه بودند!جراتش را ندارد...جرات رفتن و ندیدن..

می ترسد از آنچه که ممکن است بر سرشان آمده. صدای گریه و مرثیه خوانی های خاتون تمامی ندارد. دستانش را روی گوش هایش می گذارد و ناله کنان می گوید:

- خدایا..نه..خدایا..خودت کمکم کن..

خودش را از آغوش مهشید بیرون می کشد. بوی گلاب می آید. نگاهش به جمع خانواده ای است که هر کدام به آن سو این سو می دویدند و با چشمانی سرخ و بغض کرده عکس پدرش را نگاه می کنند. دخترک زانوی غم بغل کرده و کنج دیوار نشسته و در وجود خودش ترس از دست دادن پدرش را دارد..

با تنی لرزان می ایستد. و نمی تواند قدم از قدم بر دارد. در همان لحظه مهشید به کنارش می آید:

- کجا میری عمه؟ بشین مادر حالت خوش نیست.. بشین عزیز دل من.. بمیرم برات.. آرام گریه می کند. نگاه هراسانش را در جمع می چرخاند و عاجزانه می پرسد:

- بابام کجاست؟

چقدر دلش می خواهد این عزاداری ها مال محمد علی باشد!

شاهین نگران نگاهش می کند و نگاه ترحم انگیز بقیه آزارش می دهد. به جان کندن راه می رود. یک دستش بر روی دیوار و دست دیگرش روی پایی که تیر می کشد. نمی داند خودش را چگونه و چطور به اتاق پدرش می رساند؛ اما با دیدن خالی بودن آن، لرزی بر تنش می نشیند. لرزی از نبود محبت پدر. ناباورانه چشم می چرخاند و صدای آرامش تبدیل به فریاد می شود. به سمت تخت پدرش می رود اما قبل از رسیدن دستی مانع او می شود. جیغی از ته دل می کشد:

- ولم کن.. بابام.. ای وای بابای خوبم.. ولم کن

صدای خشک مردانه ای شوکه اش می کند:

- اروم باش شادی..

صدای شاهین است؟ بر سر او چه آمده است؟ بی اختیار مشتش بر سر و صورت برادرش فرود می آید:

- همه اش تقصیر تو.. بابامونو تو کشتی.. با کصافط کاریات.. با کله شقی هات.. تو کشتی.. تو عوضی..

برادرش درمانده نگاهش می کند. به سمت تخت پدرش می رود و زار می زند:

- بابای خوبم.. بابای مهربونم..

شانه هایش می لرزد و دنیا مقابل چشمانش سیاه می شود و دیگر نمی فهمد چه غمی بر سر شان آوار شده است...

همه جا تاریک است.. نفسش به سختی بالا می آید و صدای ناله کسی لحظه ای قطع نمی شود. نمی تواند تشخیص دهد چه موقعی از شبانه روز است..

آرام لب می زند:

- کسی اینجا است؟

صدایش گرفته و خش دار است. تحمل شنیدن آن ناله ها را ندارد.

- منم عمه..

قلبش بی امان می کوبد. پدرش رفته است.. با نفسی که هنوز تنگ است ملافه را از روی خود کنار می زند و بر روی تخت می نشیند. بوی عطر تن پدرش را احساس می کند.. آرام است..

مهمشید از روی صندلی بلند می شود

- گریه کن دردت به جونم.. گریه کن.. نریز تو خودت..

شادی در جواب عمه اش سکوت می کند و خیره به عکس خودش و پدرش تنها لب می زند:

- می خوام تنها باشم..

مهمشید درک می کند. حجم این همه غم را می فهمد. صدای خاتون را می شنود، که خود را لعنت می کند؛ بابت این که فرزندش زود تر از او به کام مرگ رفته است.. اولاد اگر سنش هم زیاد باشد هنوز برای پدر و مادرش بچه است!

مدتی بعد صدای بسته شدن در را می شنود و دلش کمی کودکی می خواهد. انگار کسی دست گذاشته است روی گلویش و می خواهد دخترک را خفه کند..

مقصر مرگ پدرش کیست؟ شاهین؟ شاهرخ؟ یا... خود او!؟

اگر با حماقت خود با محمد علی صحبت نکرده و آن دعوا رخ نمی داد، بی تردید الان خیلی چیزها تغییر می کرد..محمد علی زنده بود و پدرش...

گاهی یک انسان با تصمیماتش می تواند دنیا را به کام خود بچرخاند. اما با حماقتش، با نادانی خود، می تواند جنگ نرمی را آغاز کند؛ که اولین نابودی و ضربه های روزگار برای روح و روان خود اوست.

ساعات سخت و طاقت فرسایی را پشت سر گذاشته و حالا با لباس های مشکی بر روی خاک ها نشسته است. امروز، روز وداع او با پدرش است. صدای لا اله الا الله در فضای بهشت زهرا تکرار می شود و چهره مهربان پدر مقابل چشمان تیره و تارش ظاهر می شود. شاهین و حامد زیر تابوت آقاچانش را گرفته و مردانه اشک می ریزند. خاتون آرام و بی صدا گریه می کند و اردشیر خان چهره اش شکسته تر از روزهای قبل است. دوست و آشنا، همه برای مراسم آقاچانش آمده اند. تابوت نزدیک تر می آید و شادی بی محابا شروع به جیغ زدن می کند. صدایش کرکننده است! پدرش می رود و او تنها تر از قبل می شود...بی کس تر..

شهریار با قدم های تند خودش را به او می رساند و همراه مریم سعی در آرام کردن او دارند.

- شادی جان آرام باش عزیزم..

و دخترک نمی فهمد چگونه بر آغوش مریم فرود می آید. با یاد تشخیص دکتر می خواهد زمین دهان باز کند تا او را ببلعد. " ایست قلبی.. " سر بر آغوش مریم می گذارد و هق می زند:

- بابام داره میره.. همه کسم منو تنها گذاشته..دیگه کی هوای منو داره..

دستان شه‌ریار بالا می آید و شانه او را فشار می دهد:

- هییشش. اروم باش..

نبود پدر درد دارد. نیمی از او، در همان شب با جسم بی جان پدرش رهسپار خاک می شود..!

محسن با کمک دو مرد دیگر جسم بی جان حمید را به خاک می سپارند و خاتون از حال می رود. شادی زجه می زند و بر سر خود می کوبد. هنوز هم باور ندارد آقا‌جانش او را تنها گذاشته است..تا مرز دیوانگی راهی ندارد. بی تابی هایش تمامی ندارد. خاک بر روی جسم بی جان آقا‌جانش می ریختند و او جان می دهد. چشمانش سیاهی می رود و شه‌ریار کمرش را چنگ می زند و فریاد زنان نامش را صدا می کند. به دستور اردشیر خان شاه‌رخ را بی خبر گذاشته اند.

نمی داند چند روز از آن واقع تلخ می گذرد. روح و روانش بهم ریخته است و اصلا قادر به شناسایی و پاسخ به همدردی اطرافیان‌ش نیست!

خودش را در اتاق، پدر حبس کرده و با یاد و خاطرات او مدام گریه می کند. پیراهنش را از داخل کمد بر می دارد و عطر تن پدرش را به مشام می کشد. انگار آقا‌جانش در این اتاق حضور دارد. بر روی زمین می نشیند و زانوی غم بغل می گیرد. میلی به غذا ندارد؛ و تنها با دعواهای مهشید و حامد، دو الی سه قاشق غذا نمی تواند چیز بیشتری بخورد. انگار عطر تن پدرش او را به دنیایی دیگر برده است. می داند دیگر پدرش بر نمی گردد. صدای باز و بسته شدن در را می شنود و هم چنان خودش را در گوشه ی دیوار پنهان

کرده است. کاهش وزن و چشمان گود رفته اش، نشان از بد حالی اش می دهد. کاش پدرش هنوز زنده بود، و موهای جو گندمی اش را شانه می زد. کاش فقط باشد، و او چشم انتظار آمدنش به این خانه.. صدای خش دار مهشید را می شنود:

- شادی عمه... من دارم بر می گردم گیلان، نیلو و محمد دست تنهان، سر می زنم بهت.. با کمی مکث ادامه می دهد:

- خاتون اینجا کنارته عمه، بمیرم برا دردت مادر.. بمیرم..

با صدا گریه سر می دهد و شادی سکوت می کند. دوست ندارد با هیچ کسی صحبت کند! دل و دماغ هیچ چیز را ندارد.

- شادی جان..

پیراهن آبی رنگ پدرش را جلوی چشمانش می گیرد و با صدای گرفته ای می گوید:
- به سلامت عمه..

دستش را به دیوار می گیرد و همراه عصایش به سمت تخت می رود. باید به دکتر برود. قرص های قبلی دیگر دردش را ساکت نمی کند. با نبود پدرش بغضی گلویش را چنگ می زند و اهمیتی به خداحافظی مهشید نمی دهد. حالش خوب نیست و دلش تنها آغوش مردی می خواهد، که از کودکی اش با تمام کم محبتی هایش پدر بود...
خودش را روی تخت پرتاب می کند و بلند زجه می زند:

- بابا جانم... اگر قیامت دروغ باشه به کدوم امید می تونم دوباره تو رو ببینم.. وحشت زده جیغ می زند:

- چرا تنهام گذاشتی؟! چرا گذاشتی با درد نبودنت بمیرم..

شاهین در را باز می کند و صدای بدی ایجاد می شود.

- شادی...

الهام و حامد پشت سر او داخل می شوند و با دیدن حال او غم عالم بر روی صورت شان می نشیند.

خودش را گهواره وار تکان می دهد و شروع به حرف زدن با خود می کند:

- قرار بود عروس شدن دخترت ببینی، قرار بود من پیام بغل دستت کار کنم و تو پیش همه پز بدی... این دختر من!

الهام غمگین رو به شاهین می کند، و می گوید:

- شاهین نمی خوای کاری کنی؟! داره از دست میره..

- چه بدبخت من.. نه محبت مادر دیدم و نه از محبت بابام سیر شدم..

گریه ای که جان می گیرد. آنقدر به سر و صورت خود چنگ می زند تا حماقتش را فراموش کند.. تا نبود پدرش را.

اما هر لحظه بیشتر و بیشتر، تصویر روز های گذشته و نادانی اش مقابل چشمانش جان می گیرد. شاید باعث بهم ریختگی زندگی شان خود احمقش باشد! الهام به سمت همسرش می چرخد و لب می زند:

- برو بیرون

شاهین متعجب الهام را نگاه می کند و دستی به معنای چی شده در هوا برایش تکان می دهد که با چشم ابرو آمدنش، دست حامد را می گیرد و بیرون می روند.

به سمت تخت حرکت می کند و کنار شادی می نشیند.

الهام در حالیکه آهسته آهسته قدم بر می دارد همانجا روی تخت می نشیند. دکوراسیون معمولی اتاق، نشان می دهد که پدر همسرش چقدر زندگی را ساده می گذرانده است. شادی دمی عمیق می گیرد و نبود پدرش چنان دل می سوزاند که درد عمیقی را در بند بند استخوانش احساس می کند. الهام زیر چشمی او را زیر نظر می گیرد. با حال و احوالات او کمی غریبه است!

- با این خود زنی ها، ف

در آتش بزرگی به نام نادانی می سوزد! این خود زنی ها که چیزی نیست!
الهام لحظه ای برای این همه حاضر جوابی اش نفس کم می آورد.

- شادی..

- هییشش، هیچی نمی خوام بشنوم الهام!

کلافه نگاهش می کند و با سکوت خود او را اجبار می کند تا از اتاق بیرون برود. الهام با التماس لب می زند:

- این کا رو با خودت نکن شادی...نه تو مرگ پدرت مقصری نه..

حوصله حرف های تکراری ندارد. رشته کلامش را پاره می کند و بی حوصله می گوید:

- خواهش می کنم الهام، تمومش کن..

صدای بلندش مهر سکوت بر لب های او می زند! بی محلی می کند و بعد از گذشت نه چندان طولانی، صدای باز و بسته شدن در را می شنود.

شادی تا خر خره در عذاب بود..بعد رفتن پدرش عجیب احساس تنهایی می کند. آقاچانش خیال می کرد خانواده اش در مشکلات پشت یک دیگر هستند، در روز های سخت زندگی، اما نبود! اگر هم باشد، آنطور که انتظار داشت، نبود! آدم وقتی در مشکلات خود تنها باشد، واقعا تنهاست! غیر از خودت کسی قادر به حل آن نیست. شاید نمی داند، تنهایی را در اوج شلوغی های افکارت، می توان احساس کرد!

دغدغه هایش تمامی ندارد. عجیب است! اما دلش محبت شهریار را می خواهد..مهربانی های یک مرد را..در این جامعه پر از گرگ، دوست دارد به حمایت های یک مرد تکیه کند. کسی که سادگی هایش را بازی نگیرد! راستش را بخواهی، دلش یک مرد واقعی می خواهد!

سرش را بر روی بالشت می گذارد و دستانش را به بغل باز می کند. نرمی پتو را با پشت دستانش احساس می کند و لبخند محوی می زند. چشمانش را خواب فرا می گیرد و چقدر از این سختی های زندگی خسته شده است. شاید...روحش دیگر توان جنگیدن ندارد...

(پایان فصل دوم)

(شروع فصل سوم)

نسیم ملایمی گونه هایش را نوازش می کند. بر روی صندلی بزرگ داخل ایوان می نشیند و لیوان چایش را بر روی میز شیشه ای کوچک می گذارد. چهل روز از نبود پدر و محمد علی می گذرد. چهل روز خسته کننده ای که همراه کیانوش، به دنبال بی گناهی شاهرخ هستند. از این دادگاه به این دادگاه...او همچون توپ فوتبال پاس کاری می شود! اواسط زمستان است و هوا بسیار سرد. سرش را تکان می دهد و با یاد کم محبتی ها و بی معرفتی های شهریار بغضش می گیرد. هیچ کس نمی داند چه در میان او و پسرک عاشق گذشته است! رفتار های او، در تصوراتش نمی گنجد. او بی که هنوز اصرار دارد با گذشته اش کنار بیاید و قسم خدا و اهل بیت می خورد که دوستش دارد..اما کاش می فهمید، که او نمی تواند همراه فرزند معلولش در یک خانه زندگی کند! کاش درک کند که تنها چیزی که در این زندگی می خواهد، آرامش است. روز های زیادی از پیشنهاد شهریار نمی گذرد؛ اما نمی تواند باور کند پسر عمویش به این نیت به او نزدیک شده است!

با صدای لیلا دست از افکارش می کشد:

- شادی..بیا شاهین دم در کارت داره..

دمی عمیق می گیرد و می ایستد. چایش سرد شده است. عصایش را کنار گذاشته اما شوک ها و ناراحتی های روز های قبل، تنها قرص هایش را بیشتر کرده و هشدار جدی دکتر را به جان خریده. از پله های خانه پایین می آید و لبخندی به چشمان منتظر لیلیا می زند.

شال بافت طوسی رنگ را بر سرش می اندازد و بیرون می رود. شمعدانی ها، گل های میخک و بنفشه اش، همه خشک شده اند! تخت چوبی در گوشه ای از انباری خاک می خورد. بعد رفتن پدرش دیگر دل و دماغ هیچ چیز را ندارد. حیاط بی روح خانه را گذرا نگاه می کند. در آهنی را با فشار کمی باز کرده و چهره مردانه شاهین را می بیند:

- سلام داداش..

- سلام..خوبی؟

معقولانه تر از قبل رفتار می کند. موهای مشکی رنگی که یک دست به سمت بالا شانه زده شده و خالکوبی های ریز صورتش را پاک کرده است! نمی داند پدرش با رفتن خود چه بر سر شاهین آورده! که این چنین تغییر کرده..

کوتاه جواب می دهد:

- خوبم..زنداداش کجاست؟ حالش چطوره؟

- ممنون، شکر خدا!

دست دست می کند. نگران می شود:

- چیزی شده شاهین؟

- نه، نه چیزی که نشده، راستش..برای قضیه ارث و..

عصبانی می شود و با صدایی که سعی در کنترلش دارد، جواب می دهد:

- ذات خرابه شاهین..بزار کفن بابامون خشک بشه بعد پول بخواه..

دستی به پشت گردنش می کشد و تند و سریع می گوید:

- زود قضاوت نکن لامصب..دستم تنگه..الهام نیاز به مراقبت داره..خرج زندگی مون بالاست..

عصبانی تر از قبل ادامه می دهد:

- پول می خوا، بگو پول می خوام! دیگه بحث ارث و میراث چیه!؟

ناخواسته بغضی در گلویش مهمان می شود. جای خالی پدرش، نبود محبت هایش، عجیب به چشم می آید.

نگران نگاهی به اطراف می کند تا یکی از فضول های محل صدایش را نشنود. در حالت عادی حرف پشت سرشان زیاده..دمی عمیق می گیرد با حفظ ظاهر می گوید:

- امروز و فردا پول و به حسابت واریز می کنم، نگران نباش..

سوییچ ماشینش را به دست راستش می دهد و لبه های کاپشن سرمه ای رنگش را به یک دیگر نزدیک می کند.

- چرا ویلای شمال و فروختی؟ امروز از حامد شنیدم

پوزخندی می زند و تکیه به دیوار خانه لب می زند:

- اون وقت حامد نگفت با پول همون ویلا، هر چند دیر، چک های کارخونه صاف کردم!؟ کثافت کاری تو ماست مالی کردم!؟ حامد این هارو نگفت؟

- چیی!؟

یکه می خورد!

- شوخیت گرفته شادی؟

دست به کمر چند قدمی جلو تر می آید.

- ویلا به اون بزرگی فروختی واسه ی چندر غاز پول؟ دنبال چی هستی خواهر من؟

لبش را به دندان می گیرد. شاهین هیچ زمان درست نمی شود!

- خیلی پست فطرتی شاهین! چی کار باید می کردم؟ تو بگو! تو اون شرایط باید چی کار می کردم؟! چرا طوری رفتار می کنی که از همه چی بی خبری؟ تو به اون همه پول میگی چندر غاز؟! بخدا نفست از جای گرم بلند میشه..!

- اوووو، پیاده شو با هم بریم خواهر من..

دستی به تیغه بینی اش می کشد و با حرصی آشکار می گوید:

- من خیلی وقته پیاده شدم! تو مثل غریبه ها رفتار می کنی؛ نمی فهمی! درک نمی کنی که خواهرت تنهاس!

بازوانش را در آغوش می کشد و خیره در چشمان او ادامه می دهد:

- اونقدر غریبه شدی برادر من، که باید به خاطر بی گناهی شاهرخ، با رفیقش راهی دادگاه و پاسگاه بشم..

نکیه از دیوار می گیرد و با چشمانی اشک آلود لب می زند:

- گاهی شک می کنم که برادری به اسم شاهین دارم..

با پشیمانی جلو می آید:

- گوش کن شادی..بخدا می فهمم...شادی..

چند تار موپی که روی پیشانی اش افتاده را با حرص بالا می زند.

پشت به او می کند و با کنایه می گوید:

- باز خداروشکر که می فهمی و اوضاع اینه!

آه می کشد. عمیق و طولانی!

- برو شاهین، برو برادر من..تا فردا پول و به حسابت واریز می کنم..

خداحافظی آرام برادرش را بی جواب می گذارد و در را می بندد. کاش به حرمت روز هایی که در این خانه زندگی می کرد، او را تنها نمی گذاشت. با قدم های کوتاه به سمت حوض کوچک آبی رنگ حیاط می رود. بر لبه ی آن می نشیند و به آسمان ابری این روز ها چشم می دوزد. بعد از مرگ پدرش خیلی چیز ها عوض شد. نمای آجری خانه را تماشا می کند. چرا شاهین نمی فهمد او تنها به دنبال محبتی است، که هیچ وقت نصیب او نشده است..دستش را زیر چانه ستون می کند. مانده است بین یک عالمه دغدغه..

سرش را پایین می اندازد و خیره به موزاییک های حیاط حرف های شهریار به یاد می آورد...

- خاطرت برای من خیلی عزیز شادی، اما...من می خوام اگر یه روزی ازدواج کردیم، بچه من و مهتاب هم با ما بزرگ بشه..

و او تنها زیر لب می گوید:

- بچه تو و مهتاب!؟

چشمانش را می بندد و دمی عمیق می گیرد. گاهی روز ها و حادثه هایی که در گوشه ای از قلب انسان خاک می خورند، به آیند شان مربوط می شود. کنار آمدن با گذشته، شجاعت می خواهد. خوب می داند که نمی تواند با گذشته او کنار بیاید! سوالی که این روز ها از خودش می پرسد " که واقعا شهریار دوستم داشت!؟ " " شهریار برای فرزندش به دنبال یک مادر بود، یا همسری برای خودش!؟ " و هنوز جوابی برای آن پیدا نکرده است...

با خجالت روسری اش را کمی جلو می کشد و با صدای آرامی می گوید:

- اجازه ملاقات نمیدن؟ یا خودش نمی خواد منو ببینه!؟

راهنما می زند و دستی به پیشانی اش می کشد:

- باید پیرسم...

با آرامش بیشتری ادامه می دهد:

- نگران نباشید؛ به خاطر مرگ پدر تون شوک عجیبی بهش وارد شده و احتیاج به آرامش و خلوت داره ...

سری به نشانه تایید تکان می دهد و چقدر ممنون بود، از همراهی این مرد. کیانوش زیر چشمی شادی را نگاه می کند و نمی خواست به او بگوید "شاهرخ هیچ کسی و برای ملاقات نمی پذیره!".

سکوت میان او و کیانوش حاکم می شود. بغض سنگینی بیخ گلویش را می گیرد و ناخواسته در خود جمع می شود. برادرش انقدر سرش شلوغ است که نمی تواند برای ملاقات برادرش بیاید!؟ تمام این سر افکنده ها تاوان بی غیرتی های شاهین بوده است. به حمایت ها و محبت های برادرانه اش نیاز دارد! در بیست و اندی سال، در اوج خامی اش، پدرش را از دست داد. سرش را به شیشه سرد ماشین تکیه می دهد و اتوبان خلوت را نگاه می کند. آدم هایی که پشت فرمان اتومبیل شان نشسته اند و هر کدام به دغدغه های روز مره ی خود فکر می کنند. یکی شاد، دیگری غمگین، بی حوصله ...

چشمانش تار می شود و تصویر کودکی که از پشت شیشه های دودی به او لبخند می زند هم! پلک هایش را می بندد و اجازه باریدن چشمانش را نمی دهد. در برابر محبت های این مرد، به اندازه کافی خجالت زده شده است.. اشک های از روی درماندگی اش هم می شود، قوز بالا قوز! دستی به پایش می کشد. او نیز با غم هایش کنار آمده! از

همدردی هایش خوشحال است. دلش از بی محبتی های شه‌ریار گرفته یا ساز ناکوک روزگار؟! با صدای کیانوش دست از افکارش می کشد:

- شادی خانم هر مشکلی بود رو کمک من حساب کنید. جای شاهرخ نمی تونم بگیرم ولی خب..نمک خورده سفره حاج اقا بودیم..تو رسم ما، نمکدون شکستن نیست..

لبخند محوی می زند و صاف در صندلی می نشیند.

- ممنونم..اگر کمک های شما نبود، واقعا من نمی دونستم باید چی کار کنم..

محبت بزرگی در حق من انجام دادید..

به تیشرت سبز و شلوار مشکی رنگ او نگاه می کند. چهره معمولی دارد، اما، امان از صدایش...بم و گیرا!

- لطف دارید..انشالله هر چه زود مشکل رفیق ما هم درست بشه. می رید خونه دیگه؟

سری تکان می دهد:

- بله، ممنون..

هنوز هم باور نمی کند شه‌ریار او را ترک کرده است. در بدترین دوران زندگی، با حمایت های مردانه اش، احساسات لطیفش را مجذوب خودش کرد. در دوست داشتن او تردیدی نیست! اما چرا قصد داشت تاکید کند بچه او مهتاب؟! پس هنوز به او فکر می کند! چرا انقدر بی وفا شده است؟! دستی به کمر بند ایمنی اش می کشد و پاهایش را جفت هم می کند. موسیقی بی کلامی که در ماشین پلی می شود، بی معرفتی پسر عمویش را بیشتر یاد آوری می کند..شه‌ریار او را در شرایط بد زندگی اش حمایت کرده بود. پیام ها و زمزمه های عاشقانه اش، روح دخترانه اش را به بازی می گرفت. اما..او هیچ وقت علایقش را نفهمید! اخلاقیات و روحیاتش را هیچ زمان درک نکرد! در زندگی مشترک، اولین چیزی که مهمه؛ درک دو طرفین است. اینکه بفهمید همسرتان به چه گلی علاقه مند است؟ زبان احساسش چه می گوید؟ آرام و حساس، یا خشک و بی احساس؟ اینکه وقتی خانه ات تمیز است، غذای مورد علاقه شما روی گاز گرم و آماده است،

تشخیص می دهد که این محبت شما به اوست؟! یا از وظیفه شما صحبت می کند؟! با مردی که زمان گذاشته، و اسم موسیقی مورد علاقه شما، اسم غذای مورد علاقه شما را فهمیده است، می توان بر پایداری این زندگی اعتماد کرد. شهريار این ها را می دانست؟! یا فقط به قصد دیگری به او نزدیک شده است؟! شیشه ماشین را کمی پایین می دهد. در هوای سرد زمستان گرمش شده است. بغضش را به سختی پایین می دهد و دستی به چشمان تر شده اش می کشد.

با خجالت خداحافظی آرامی می گوید و تا می آید درماشین را ببند، با صدای کیانوش سر جایش می نشیند:

- شادی، خانم!

- بله!؟

آرام و سر به زیر...

- حرف هایی که داخل ماشین گفتم رو جدی بگیرید... جای شاهرخ نمی گیرم، ولی خب..
مهربان می خندد و می گوید:

- اگر تا اینجا اومدم، اول توکل به خدا و بعد رو کمک شما حساب کردم..

سری تکان می دهد و عینک آفتابی اش را بر روی موهای پُر پشت قهوه ای رنگش می گذارد. رفتار های این مرد عجیب بر دلش نشست است... ناخواسته در دل از خود می پرسد:

- شهريار کجاست؟

از ماشین پیاده می شود و در جواب تک بوق کیانوش تنها به یک لبخند محو اکتفا می کند. آرام قدم بر می دارد و فکر می کند، مهشید برای مدت نا معلومی امروز به اینجا می آمد. کنار او و خاتون!

گوشی همراهش را به دست دیگرش می دهد و غر غر کنان می گوید:

- بس کن مادر من! به ولاه از این حرف های تکراری خسته شدم..

- کیانوش مادر، بد میگم مگه عزیزم؟! چهار سال جوونی تو پای نبود نسترن گذاشتی، بس نیست؟! داره از وقت ازدواجت می گذره، حق دارم خوشبختی تو رو ببینم. بخدا..

- مامان!

هنوز نام و یاد همسرش، اوقاتش را تلخ می کند. برای این که دل مریضش نشکند، به سختی لب می زند:

- فکر می کنم..

فهیمة با ناراحتی لب می زند:

- من که می دونم برای بسته شدن دهن من داری میگی، کیانوش به خدایی که می پرستی اگر بخوای جونی ت و پای مرگ نسترن فدا کنی شیر م و حلالیت نمی کنم..

چشمانش را می بندد و با عصبانیت انگشتانش را محکم به دور فرمان حلقه می کند و فشار می دهد.

- مامان چرا شلوغش می کنی؟

صدای پدرش را از پشت تلفن می شنود که با محبت زیاد می گوید:

- ای بابا، خانم باز شروع کردی؟! این گریه ها برای این پسر فایده نداره، تا خودش نخواد که نمی تونی برایش زن بگیری..

- بسه محمد، همه ی این ها تقصیر تو! اگر حمایت های تو نبود ازدواج کیانوش اینقدر عقب نمی افتاد..

راهنما می زند و با کلافگی ماشین را در گوشه ای از خیابان پارک می کند. بحث های شان تمامی ندارد.

- دیوار کوتاه تر از ما پیدا نکردی فهمیه خانم!؟

با صدای نه چندان آرامی می گوید:

- بسه دیگه، شد من یه بار زنگ بزنم شما بحث نکنید؟

صدای گریه مادرش او را کلافه تر از قبل می کند، و ناراحت تر!

- باشه مادر من، باشه! من که گفتم به ازدواج فکر می کنم.

- کیانوش مادر..

سرش را بر روی فرمان می گذارد و زمزمه می کند:

- جانم مامان..

- جونت بی بلا، شب بیا اینجا مامان. قورمه بار گذاشتم.

- میام..خرید نداری؟

- نه مادر، منتظرم..خدا حافظت ..

گوشی را پایین می آورد و ایکن قرمز رنگ را لمس می کند. بعد از مرگ نسترن زود از کوره در می رود. این روز ها، نبود نسترن بیش تر از چهار سال به چشمانش می آمد. گذر زمان هیچ چیز را عوض نمی کند! تنها آدمی را به شرایط عادت می دهد و خاطرات را کم رنگ تر!

آب دهانش را به سختی پایین فرستد و کاش اطرافیان بفهمند، او هنوز همان کیانوش است. همان مردی که پا به پای مریضی همسرش راه طولانی و طاقت فرسایی را پشت سر گذاشته است. همان مردی که این روزها بی وفا تر از قبل بود، و با یک مشت خاطرات غریبه شده است!

سینی چای را روی میز می گذارد و در کنار لیلا می نشیند:

- چه خبر؟ کارها خوب پیش میره؟

- خوبه، آرمین بیشتر از قبل حمایت می کنه..

دست روی شانه رفیقش می گذارد و با خوشحالی می گوید:

- جدا؟! پس میشه امیدوار بود..

پوزخندی می زند و به نقطه ای کور خیره می شود:

- شاید..

با مکث طولانی ادامه می دهد:

چند سال پیش که تصمیم داشتم به خاطر آرمین جلوی بابام و ایسم، نرگس دستمو گرفت، تو گوشم سیلی زد! گفت حق نداری به خاطر عشقی که هنوز از ثبات عقلانی و احساسی طرف مقابلت، مطمئن نیستی؛ تو روی بابات در بیای!

آه می کشد و لب می گزد. با صدای ضعیفی ادامه می دهد:

- من به دوست داشتن آرمین اعتماد داشتم، اما اون شک داشت! نه به عشقی که بین ما شکل گرفته بود، نه! آرمین به خود من شک داشت! بحث سر اعتمادی بود که بعد چهار سال دوستی، هنوز پایه هاش سست بود..

چقدر خوب شد که خواهرم نداشت تو روی بابام در پیام..به موقع به داد من رسید..

سرش را پایین می اندازد و انگشتانش را در یک دیگر قلاب می کند:

- نرگس همیشه میگه، حرمت ها که شکسته بشه، خیلی چیزا همراه اون به کنار میره..خواهرم همیشه عاقل بوده و هست..

شادی تن لیلا را به آغوش می کشد و لب می زند:

- خودتو ناراحت نکن! زندگی پر از تصمیم های درست و غلطه.

سرش را به سمت دخترک کج می کند و می گوید:

- دیگه فرق بین درست و غلط نمی تونم بفهمم! گیج، گیجم! رفتار های ضد نقیض آرمین عصبیم می کنه. چند سال پیش که قید همه چیزو زدم و رفتم تهران؛ اخلاقش مثل الان نبود..مهربون تر از قبل شده! حرف هایی که می زنه، نگاهش، همه فرق کرده!

- پس عاقل شده!

دخترک پشت بند حرفش نخودی می خندد، و لیلا سرش را به آرامی تکان می دهد:

- لابود!

پشیمانی می شود و جلو می آید:

- گوش کن، شادی، به روح عمو قس..

با حرصی آشکار نطقش را کور می کند:

- اسم بابای منو نیار بی معرفت..

چشمانش را می بندد و با آرامش همیشگی اش می گوید:

- باشه، باشه! تو راست میگی! ولی به خدای عهد و واحد قسم شادی، من دوست دارم..

قطره اشکی بر روی گونه هایش جاری می شود و مردمک های چشمانش بزرگ تر از حد معمولی خودش! پس درست فکر می کرد. شهریار، برای فرزندش به دنبال یک مادر است.

- چطور تونستی!؟

پسر عمویش سکوت می کند. حرف های محبت آمیز دقایق قبلش، کام شیرینش را زهر می کند.

- من همونم شادی..اگر مشکلت بچه ..

فریاد زنان دستانش را بالا می آورد و با چشمانی که به خون نشسته است، می گوید:

- تمومش کن شهریار! مشکل من بچه و تو مهتاب نیست! مشکل من احساسی که بازی خورده..

قلبش را فدای این مرد کرد، اما حاصل چه شد!؟ تنها چیزی که او را به این مرد وصل می کرد، گسسته است.

به عقب می چرخد و پشت به او ضربه آخر را می زند:

- هیچ وقت فکر نمی کردم با همچین هدفی جلو بیای..هر چند اگر دوست داشتی هم در کار باشه! این زندگی جدید و این عشقی که بین ما شکل گرفته بود دیگه درست شدنی نیست! چون عشقی که به دروغ و دغل قاطی باشه، از نظر من همین جا تموم شه و به سر انجام نرسه، بهتره.

شهریار داشت از شدت دوست داشتن های زیادی حرف می زد که آغشته به سیاست بود

و شادی همه چیز را خوب می فهمید اما دلش راضی به این عشق نبود زیرا احساسش، عشق پاکی را طلب می کرد که در آن مهر و محبت موج بزند؛ حتی اگر کم باشد!

در را روی هم می کوبد و دستانش را جلوی دهانش می گذارد و محکم فشارش می دهد. برای پایان این رابطه نصفه و نیمه، مرثیه خوانی می کند!

صدای لاستیک های ماشین شهریار را می شنود، انگار چیزی درونش می شکند.

پاهایش توان ایستادن ندارد. سپس با همان عجز و ناتوانی چیره شده در وجودش لیلا را صدا می زند.

صدای ضبط ماشین را کم می کند. دور از هر گونه سر و صدایی دل می سپارد به سکوتی که کم کم در آن فضا جاخوش می کند. در لحظات آخر، دیگر نه آن نگاه، و حضور حتی گرمی و سردی نفس هایش نیز فایده ای نداشت! شادی دیگر او را نمی خواهد.

مگر می شود به اجبار مهرت را در دل دیگری رسوخ کنی!

او حتی دوست داشتنی را که آغشته به دروغ بوده؛ نمی پذیرد.

هر چند او شادی را با تمام وجود دوست دارد. نمی داند کی، کجا و چگونه مهرش را بر دل بی تابش نشانند که حتی یک ذره فاصله هم این مرد را به هم می ریزد!

شیشه ی ماشین را پایین می دهد، سرمای موذی تمام تنش را نیشتر می زند.

اما او بی تفاوت به خیابانی که عریض پهنی دارد و چراغ های یکی در میان که با فاصله ای مناسب به ترتیب هم قرار گرفته اند را، طی می کند و این را خوب می داند زمانی که تمام مرزها، باید و نباید های دو طرفین سست می شود پایه های زندگی و عشق نیز همراه آن از بین می رود.

کمر بند ایمنی اش را باز می کند و بطری آب معدنی را از صندلی کنار دستش بر می دارد و درب آن را باز می کند. جرعه ای از آب را می نوشد و دوباره در خود فرو می رود که اگر حقیقت را می گفت شاید شادی را به این سادگی از دست نمی داد.

کیانوش پا روی پا می اندازد و لیوان دمنوش آویشن را از دست مادرش می گیرد:

- دستت درد نکنه

- نوش جون مادر

در جواب او لبخندی می زند و لیوان را روی میز سفید رنگ چوبی کوچک می گذارد. به دیوار رو به رویش نگاه می کند. پر بود از عکس های خانوادگی. همه بودند! از کیارش بگیر تا بزرگ خاندان؛ و تنها جای یک نفر در میان قاب ها کم بود! نسترن...

از نبود همسرش، حتی در میان قاب ها، دلش می گیرد! سرش را پایین می اندازد.

- اول و آخر باید خاطرات گذشته رو به جایی تو زندگیت چال کنی.

با تعجب مادرش را نگاه می کند. چگونه از حال دلش خبر دار شده است؟! افکارش را با صدای بلند تکرار می کند که فهمیه می گوید:

- من یه مادرم کیانوش، اگر از حال دلتون خبر نداشته باشم، که دیگه اسمم مادر نیست!

می خندد و هم زمان تکیه به پشتی مبل لب می زند:

- عجب! شما مادر نمونه ای!

مادرش نگاه چپی حواله اش می کند و دست بر روی زانو می گذارد.

می ایستد و به سمت آشپزخانه می رود و پشت به پسرش می گوید:

- بیا کمک کن برای شام میز و بچینیم..

غر غر کنان ادامه می دهد:

- من نمی دونم سر شام چه کار مهمی برای بابات پیش اومد، گذاشت رفت.

سری تکان می دهد و می داند تمام این بهانه گیری های مادرش تنها به خاطر زندگی اوست! احتمال می داد پدرش برای اینکه بحثی میان خودش و همسرش پیش نیاید، از خانه بیرون زده است!

بطری آب را به دست شادی می دهد و می گوید:

- حالتون خوبه؟

دخترک لب جدول می نشیند و تشکر می کند. نمی داند مسبب حال بدش کیست؟! شاهرخ یا شهریار؟! مرد رو به رویش دست در جیب فرو می برد و با لبخند محوی نجوا می کند:

- رنگ به رو ندارینا! ترسیدین؟

پوزخندی می زند و خیره به چشمان او می گوید:

- از چی؟

- از ملاقات هایی که شاهرخ رد می کنه!

با صدای آرام می گوید:

- نه، نمی ترسم. فقط، نگرانشم..

با ترس ادامه می دهد:

- نکنه بلایی سر خودش بیاره؟!

کیانوش می خندد! بلند و مردانه..

- فیلم زیاد می بینید، قشنگ معلومه..

- منو مسخره می کنید!؟

دستانش را بر روی سینه اش قلاب می کند و با صدا می خندد و به سختی می گوید:

- جسارت این کار و ندارم!

لب هایش به انحنا کشیده می شود و درب بطری را باز می کند و کمی از آن را می نوشد. دیوانه ای در دل نثارش می کند.

کیانوش به صندوق عقب ماشین تکیه می دهد و ساعت مچی مشکی رنگش را نگاه می کند:

- ساعت تازه ده صبح، صبحونه خوردین؟

موهایی که به فرق کج بر روی صورتش ریخته را کنار می زند و با خجالت زمزمه می کند:

- نه، صبح از بس که استرس داشتم چیزی از گلوم پایین نرفت..

مرد جوان رو به رویش ماشین را دور می زند و در همان حال می گوید:

- منم نخوردم، با یه کله پاچه چطوری؟

دمی عمیق می گیرد و حمایت های این مرد، آن هم در این روزگار بی رحم، زیادی به دلش نشست است!

می ایستد و خاک لباسش را می تکاند:

- بدم نمیاد امتحانش کنم

سوار ماشین می شود و در سکوت، کیانوش را همراهی می کند. هنوز از اتفاقات دو شب پیش ناراحت است. اما نمی تواند یک گوشه بنشیند و برای عشقی که نه شروعی داشت و نه پایانی، مرثیه خوانی کند! تنها احساساتش بازی خورد..

کار های مهم تری داشت و اهدافی بزرگتر. او مهشید را داشت، خاتونی که بعد از مرگ پدرش یک لحظه او را تنها نگذاشته است! و با تمام اسرار های اردشیر خان برای رفتن به تهران، مخالفت کرده است. شیشه ماشین را پایین می دهد و هم چنان ذهنش در گیر آن خالکوبی روی مچ دستان کیانوش است. انگار بعد از مرگ پدرش خیلی ها به خود آمده اند! اردشیر خان مهربان تر از قبل رفتار می کند و پیشنهاد داده است؛ که هر زمان بخواهد می تواند به تهران بیاید و همراه آنها زندگی کند.

سرش را به پشت صندلی ماشین تکیه می دهد و با یاد تماس های مدام شاهین در طول روز، لبخند محوی می زند. او بی که با حرف های شادی به خود آمده! و می فهمد معنای خانواده یک چیز دیگر است. می فهمد از دار دنیا تنها یک شادی برایش مانده، و یک برادری که پشت میله های زندان است!

خیلی زودتر از آنچه که فکر می کند، به مقصد می رسند. به آرامی پیاده می شود و درب ماشین را می بندد. کیانوش لطیفه تعریف می کند و با خوش مزگی هایش شادی را می خنداند. رفتار مهربان او با ظاهرش بسیار تفاوت دارد. در دیدار اول فکر می کرد کیانوش، همان مرد داستان ها است! اما او کاملاً بر عکس جواب داده است. شادی بی توجه به این که کیانوش رفیق برادرش است، به وجد آمده و به هر حرف کیانوش با صدای بلندی می خندد و او را همراهی می کند. در فضای کوچک مغازه می نشینند. میز و صندلی های فلزی، که یک سفره سفید بر روی آن پهن شده است. رو به روی یک دیگر نشسته اند. شادی دستش را زیر چانه ستون می کند و از بوی کله پاچه آن هم در یک صبح متفاوت، احساس خوبی دارد.

- یه سؤال!

- بفرمایید؟

- اسم شما رو کی انتخاب کرد!؟

لبخندی می زند و می پرسد:

- چطور؟

- همین جوری!

با کمی مکث پاسخ سئوالش را می دهد:

- مامانم..

کیانوش سری تکان می دهد و به آرامی لب می زند:

- خدا رحمت شون کنه..

در مقابل سئوالی که به نظرش عجیب می آمد سکوت می کند و با صدای زنگ گوشی همراهش با آرامش همیشگی آن را از جیب پالتویش بیرون می آورد. با دیدن نام فرشته لبخند دست پاچه ای می زند و تند و فرض آیکن سبز رنگ را لمس می کند:

- سلام، خوبی؟

- علیک سلام.. از احوال پرسی های شما..

متلک می اندازد!

تا می آید از خود دفاع کند، فرشته با خنده ادامه می دهد:

- جبهه نگیر! می دونم بعد از فوت بابای خدا بیامرزت نه هم دیگرو دیدیم، و نه زیاد با هم حرف زدیم..

آه می کشد..

- خوبه که می دونی!

پسرک جوانی بساط صبحانه های شان را در یک سینی بزرگ گذاشته و بر روی میز می گذارد.

- امروز بیا اینجا.. دلم برات تنگ شده..

آرام تر از همیشه جواب می دهد:

- بذار تو یه فرصت مناسب..

شاگرد مغازه کاسه های آبگوشت را جلوی شادی و کیانوش گذاشته و دخترک با نگاه منتظر مرد رو به رویش تند و سریع با جمله " من بعدا زنگ می زنم " تلفن را قطع می کند.

کنجکاوی گریبان گیرش شده، و به شدت او را اذیت می کند! کیانوش با غذایش بازی می کند و با انگشتانش بر روی میز خط های فرزی می کشد. دیالوگ هایی که شادی پشت تلفن بر زبان آورده، اصلا به مذاقش خوش نیامده!

- نمی خورید!؟

با گجی نگاهش می کند و لب می زند:

- چی؟

- میگم نمی خورید؟

- چرا..دارم می خورم

سعی می کند بی خیال هجوم افکار منفی، مشغول خوردن غذا شود.

صدای ضبط ماشین را کم می کند و او را بلند صدا می زند:

- شادی خانم..

دخترک قدم از قدم برداشته به سمت عقب می چرخد:

- بله؟

دمی عمیق می گیرد و دستی به موهایش می کشد:

- مواظب خودتون باشید!

نمی داند این احساس های ضد نقیض از کجا سر چشمه می گیرد، اما هر چه که هست؛
او را سر در گم کرده است!

شادی خجول می خندد و نجوا می کند:

- ممنون... به خاطر همه چی!

دو روزی از ملاقات او و کیانوش می گذشت. شادی نیز دلتنگ تر از روز های قبل باید
شهریار را به آغوش فراموشی بسپارد! کار آسانی نیست، اما باید از یک جایی شروع کند.
باید دل کندن از خاطرات او را یاد بگیرد. شاید اگر هر دختری جای او بود فرصت دوباره
ای را به او می داد اما شادی عشقی که آغشته به سیاست باشد را هیچ زمان نمی
پذیرد.

با گام های کوتاه به سمت پنجره اتاق قدم بر می دارد. نور خورشید چشمانش را می زند.
دستانش را جلوی صورتش می گیرد سپس پرده های یاسی رنگ اتاقش را با نوک
انگشتانش لمس می کند یک دفعه دلش از نبود پدر می گیرد. جای خالی او در خانه
شان، احساس می شود. تنهای تنهاست.

بی انصافیست که اسم و خاطرات کسی در ذهن بماند اما خودش نباشد.

امان از این آمدن ها و رفتن های ناگهانی...

بغض می کند. دلش شکسته است! افسوس از روز هایی شیرینی که گذشته و قدر
ندانسته است.

با صدای جیغ عمه اش هراسان به سمت در می دود و فریاد زنان می گوید:

- چی شده!؟

عمه را با صورتی آشفته در وسط پذیرایی می بیند و می گوید:

- یا خدا... چه خبر شده عمه!؟

مehشید با پریشانی به سمت اتاق حمید می دود:

- بدبخت شدیم شادی، خاتون از حال رفته...

پشت سر عمه اش وارد اتاق می شوند و می گوید:

- یعنی چی!؟ شاید فشارش افتاده..

دست مادر بزرگش را می گیرد:

- خاتون..

آرام تکانش می دهد و تن سرد او باعث می شود از شدت ترس به عقب بچرخد.

خاطرات روز مرگ پدرش برای او تداعی می شود.

- شادی، برو زنگ بزن حامد

باید بیریمش بیمارستان..

- باشه

- بجنب فقط..

دست و پاهایش یخ بسته است و تن و بدنش می لرزد. به سمت تلفن می رود و در

میان راه سکندری می خورد.

انگشتانش آشکارا می لرزد و به سختی شماره حامد را می گیرد.

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد..

مجددا تماس می گیرد اما همان صدای نازک در گوشش تکرار می شود.

لب می گزد و می خواهد شماره شاهین را بگیرد، اما با یاد آوری رفتنش به تهران قطره اشکی بر گونه هایش جاری می شود. سرگردان به دور خود می چرخد و به تنها کسی که در ذهنش خطور می کند، تماس می گیرد...

با کمک مهشید و شادی تن بی جان خاتون را در صندلی عقب ماشین کیانوش می خوابانند و مهشید نیز کنار مادرش می نشیند. به ناچار در صندلی کنار راننده جای می گیرد و با شرمندگی لب می زند:

- ببخشید مزاحم شدیم..

درب ماشین را به آهستگی می بندد و کیانوش که فرمان ماشین را ماهرانه در دست دارد پاسخ او را می دهد:

- تعارف بذار کنار..

لبخند محوی می زند و نگران به سمت عقب می چرخد..رنگ به رخسار هیچ کدام شان نمانده است.

زیر لب ذکر می گوید و از خدا کمک می خواهد. از سر و وضع نامرتب و آشفته شان کنار لباس های مرتب و اتو کشیده کیانوش خجالت می کشد. تیپ اسپرت کرم قهوه ای مرد کنار دستش، او را خوش فرم تر از همیشه نشان می دهد.

کیانوش با سرعت سر سام آوری می راند و زمانی که شادی با تلفن همراهش تماس گرفت و گریه کنان گفت؛ که حال مادر بزرگش خوب نیست، خودش را با عجله به آنها رسانده بود. سنگینی نگاه دخترک را احساس می کند و بی توجه به او دنده را عوض می کند. دستی به ته ریشش می کشد و زیر چشمی مچش را می گیرد! بینی قرمزش و

چشمان پف کرده اش نشان می دهد، زیادی ترسیده است. با دیدن تابلوی بیمارستان سرعتش را کم می کند و داخل پارکینگ می شود. ترمز می کند و با جمله ی " رسیدیم " پیاده می شود.

با کمک چند پرستار خاتون را بر روی تخت بیمارستان می خوابانند و به سمت داخل می روند. عمه اش همراه آنها به اورژانس می رود. شادی و کیانوش در راهرو کوچک بیمارستان با نگاهی منتظر و نگران بر روی صندلی فلزی می نشینند. دستی به پایش می کشد و فردا حتما باید وقتی برای رفتن به دکتر بگیرد. پایش دیگر نمی گذارد شب ها بدون درد سر بر روی بالشت بگذارد..

با صدای کیانوش دست از افکارش می کشد:

- خوبی؟ رنگ به روت نمونده..

لبخندی می زند و با دکمه آستین لباسش بازی می کند:

- خیلی ترسیدم..

می ایستد و از آب سرد کن بیمارستان لیوانی را تا نصفه از آب خنک پر می کند:

- باید اینطور مواقع محکم باشید

ترس به خودتون راه ندید..

لیوان را به دست شادی می دهد و می گوید:

- ترس برادر مرگه..

دمی عمیق می گیرد و سکوت می کند.

با آمدن دکتر و عمه اش سراسیمه به سمت آنها می رود..

- حالشون خوبه.. با توجه به سن شون باید یک سری قرص مصرف کنند. استرس و هیجان اصلا برای بیمار خوب نیست..

مهشید مودبانه جواب می دهد:

- چشم، حتما..

دخترک نگران می پرسد:

- کی مرخص میشه!؟

دکتر دست در جیب فرو می برد و با آرامش پاسخ شادی را می دهد:

- امشب تحت نظر باشن بهتره..

با تمام پا فشاری هایش برای ماندن در بیمارستان، عمه اش او را راهی خانه می کند. مغموم و گرفته کیانوش را همراهی می کند و سرش را به شیشه سرد ماشین تکیه می دهد.

صدای زنگ ملایمی را می شنود و گوش می سپارد به مکالمه مرد کنار دستش:

- سلام خوبی، منم خوبم.

سپس با آشفتگی و پریشانی ادامه می دهد:

- یه مشکلی پیش اومده بود برای همین دیر شد ..

- چند دقیقه دیگه میرسم..

کیانوش تلفن را قطع می کند و کلافه نفس می کشد. جلوی درب خانه رفیق شفیقش ترمز می کند و قبل از پیاده شدن رو به شادی می گوید:

- امشب تنهایی؟

بی رمق سری تکان می دهد و کیانوش ادامه می دهد:

- امشب و تشریف بیارید خونه ی ما..

چشمانش از تعجب گرد می شود و با خجالت می گوید:

- نه ممنون..مزاحم نمیشم..

- حالا یه امشب و بد بگذرونید ..خوب نیست تو خونه تک و تنها باشید ..

مهربان لبخندی می زند:

- این حرف و نزنید.. حامد هست..

یک تای ابرویش را بالا می اندازد و آرنجش را بر لبه ی شیشه ماشین می گذارد:

- کی میاد!؟

کمی در جایش تکان می خورد و لب می زند:

- آخر شب..

سری تکان می دهد:

- به خاطر خودتون میگم..یه امشب بیاید خونه ما شام..نمک گیر نمیشید..

می ماند چه بگوید! با خجالت قبول می کند و دستی به شالش می کشد.

- پس منتظرم...

**

نسبت دور خویشاوندی با خانواده کیانوش بالاخره بعد از سال ها دوستی برادرش با او به مراتب بهتر بود. با استرس کنار او می ایستد. با وسواسی زیادی که دارد طرح

خاصی را بر روی تیپ خودش پیاده کرده است. یک مانتو طوسی به تن کرده است. شال بافتی هم رنگ آن را، آزادانه بر روی سرش انداخته است. کمی بعد از فشردن زنگ، درب فلزی رنگ خانه با صدای آرامی باز می شود. منتظر می ایستد که کیانوش داخل شود. اما مرد جوان کمی عقب می رود و با لبخند مردانه ای می گوید:

- خانم ها مقدم ترن!

می خندد. آرام و متین..

تعارف ها را کنار می گذارد و داخل می شود. چقدر رفتار این مرد، او را یاد حمایت های شهریار می اندازد! و شادی تنها یک جمله را تکرار می کرد " یعنی هنوز به من فکر می کنه!؟ "

قدم های شان با یک دیگر منظم است و زنی میان سال به استقبال شان می آید. صورت گرد و پوست گندمی اش، چهره معمولی و زیبایی را از او ساخته است. خوشرویی و مهربانی او باعث می شود کمی از استرس اولین دیدار شان کم کند.

- سلام عزیزم.. خیلی خوش آمدی..

- سلام.. ممنونم. زحمت دادیم..

رو بوسی می کند و با پر محبت لب می زند:

- این چه حرفیه.. بفرمایید داخل..

- سلام پسرم...

با ورودش به فضای گرم خانه و استقبال خانواده کیانوش همه چیز را فراموش می کند و دیگر صدای آن زن را نمی شنود. بعد از احوال پرسى های معمولی به چهره پدر کیانوش دقیق تر نگاه می کند؛ و هر لحظه به این موضوع نزدیک تر می شود، که او چقدر شبیه پدرش است!

مادرش با هیجانی که در عمق چشمانش موج می زند، می گوید:

- خواهر شاهرخ؟

قلنج گردنش را با یک حرکت به صدا در می آورد و می گوید:

- آره..

- چند سالشه مامان جان!؟

داخل می شود و همان طور که به سمت سرویس بهداشتی می رود، جواب مادرش را می دهد:

- نمی دونم! این چه سئوالیه آخه!؟

با نگاهش شادی را دنبال می کند و لبخندی می زند. این دختر با تمام رفتار و گفتارش، او را از فکر کردن به نسترن دور تر می کند. سری تکان می دهد و دمی عمیق می گیرد. نمی داند از چه زمان برایش مهم شده است، اما زمانی که برای آمدن او محترمانه از عمه اش درخواست کرد؛ ناخود آگاه احساس خوبی در قلبش پیدا کرد. با خود که تعارف ندارد! این دختر کمی بیش از اندازه در قلبش مورد توجه قرار گرفته است!

کف دستانش عرق کرده است و می فهمد این مرد برای آمدنش به این خانه، قبلا از عمه اش اجازه گرفته؛ محبت و احترامش نسبت به او دو چندان می شود.

- خب..شادی خانم، خانواده خوبن؟

در جواب مردی که هم سن و سال پدرش است؛ لبخند محوی می زند و کمی در جایش تکان می خورد:

- خوبن شکر خدا..

- دانشگاه میرین!؟

در جواب برادر کیانوش می گوید:

- نه، ادامه ندادم..

تعجب می کند:

- جسارت نباشه، چرا!؟

- نبود علاقه..

کیارش پا روی پا می اندازد و دسته مبل سرمه ای رنگ خانه را چنگ می زند:

- که اینطور!

پدرش عینکش را روی میز می گذارد و رو به پسر بزرگش می گوید:

- هانیه امشب شیفته؟

- نه، جای یکی از همکاراش تو بیمارستان که با هم دیگه کار می کنن شیفت مونده.

شادی یک تای ابرویش را بالا می اندازد. از چه کسی صحبت می کردند!؟

مادرش با یک سینی چای به کنار آنها می آید و به سمت او خم می شود:

- بفرما عزیزم

تشکری می کند و دستانش را دور استکان های کمر باریک حلقه می کند و بر روی میز کوچک کنار دستش می گذارد. با آمدن کیانوش بحث شان گرم می گیرد و از میان حرف های شان می فهمد هانیه زن کیارش است.

تنها صدایی که به گوش می رسید، صدای بهم خوردن قاشق و چنگال است.

چشمانش بر روی ظرف دلمه، که آن طرف میز قرار دارد؛ مانده است! اما خجالت می کشید تا دست دراز کند و آن را بر دارد! مشغول خوردن می شود که با قرار گرفتن ظرف دلمه، دقیقاً جلوی بشقاب غذایش، چشمانش گرد می شود.

سرش را بالا می آورد و کیانوش را با چشمانی خندان می بیند.

- خوب نیست ادم انقدر تعارف داشته باشه.. اینجا هم مثل خونه خودتون! چه فرقی می کنه!؟

لب هایش به انحنای کشیده می شود و لب می گزد.

- شما حواستون به غذای منه!؟

گذرا افراد سر میز را نگاه می کند. خدا را شکر هیچ کس حواس شان به آنها نیست!

کیانوش لقمه غذایش را همراه دوغ پایین می فرستد و خیره در چشمان دخترک نجوا می کند:

- نه! حواسم به چشم های مهمون خونست!

لعنتی!

- پلیس مملکت و دست کم گرفتینا!

آرام تر از او لب می زند:

- مسخرم می کنید؟

کیانوش در گلو می خندد و می گوید:

- نه والا! حقیقت و گفتم!

از حرف های او خنده اش می گیرد و سکوت می کند.

- مشغول بشید.. مگه دلمه دوست نداشتید!؟

- اجازه می دید؟! -

دهانش باز می ماند! انتظار همچین جوابی را از او نداشت!

دستی به دور دهانش می کشد و گوشه چشمانش چین می افتد. جواب دخترک را نمی دهد.

گونه مادر کیانوش را می بوسد و لبخند زنان می گوید:

- خیلی خوش گذشت فهیمه خانم، ممنونم..

دست شادی را در دست می گیرد و به آرامی فشار می دهد:

- این چه حرفیه، شما و شاهرخ روی چشم ما جا دارید. حاجی به بابای خدا بیامرزت زیاد می گفت؛ دست بچه ها رو بگیر یه شب بیاید اینور..

آهی می کشد و غمگین لب می زند:

- نشد دیگه.. نور به قبرش بیاره. مرد خوبی بود...

شادی بغضش می گیرد و هیچ کس از گریه ها و نفس تنگی های آخر شبش، برای نبود پدرش خبر ندارد.

به احترام این زن و مهربانی اش خودش را جمع و جور می کند:

- لطف دارید..

- ماما چی میگی به شادی خانم؟! هوا سرد.. ماشالله حرفا تونم زیاده!

مادرش نگاه چپی حواله ی پسرش می کند:

- بسه، خجالت بکش..

شادی لبخند محوی به شیطنت ها و شوخی های کیانوش می زند و خدا حافظی آرامی می کند و درب ماشین را باز می کند و بر روی صندلی شاگرد می نشیند. چقدر در دلش از حامد ناراحت شده بود و به روی خودش نیاورده! اوایی که باید دقایقی پیش به دنبالش می آمد، اما در راه بازگشت از کارخانه بنزین تمام کرده و منتظر کمک رفیق شفیقش بود..خدا می داند با چه خجالتی به کیانوش گفته بود، او را به خانه ببرد!

- از شادی خبری نیست؟

فرشته آهی می کشد و شبکه های تلویزیون را بالا و پایین می کند:

- نه، بعد از فوت باباش کم تر زنگ می زنه..

ستاره کمی در جایش تکان می خورد و می گوید:

- چرا؟! نکنه یه وقت..

حرفش را قطع می کند:

- فکر نمی کنم..اوضاع بچه های دایم خوب نیست..زندایم از مرگ حمید به بعد پاشو تو تهران نذاشته! همه شون جمع کردن اومدن اینجا..

- خوبه..شادی تنها نیست. می دونی فرشته، تو مشکلات زندگی؛ هیچ کس مثل خانواده نمی تونه دست آدمو بگیره.

فرشته دمی عمیق می گیرد و زبانش تلخ می شود:

- هیچ کس از دوست داشتن من، نسبت به بچه خواهرم خبر نداره..ظاهرا کنارشن..ولی اون طور که کسری می گفت؛ مثل این که شادی با رفیق شاهرخ میره دادگاه! شاهین هم

...

با صدای زنگ حرفش را نصفه و نیمه رها می کند و رو به ستاره می گوید:

- قرار بود کسری بیاد!؟

ستاره می ایستد و به سمت آیفن می رود و در همان حال می گوید:

- می خواست یه سر بیاد..

چهره کسری را از آیفن تصویری می بیند و در را باز می کند.

- الان میاد بالا..

- پس زیر غذا روشن کن، بچم حتما گشنه اس..

ستاره روسری قواره بلندش را از روی چوب لباسی بر می دارد و می گوید:

- باشه

بعد از گذشت چند دقیقه کسری داخل می شود. اما تنها نیست! فرشته شوکه می شود و از دیدن مردی که پشت سر کسری داخل می شود؛ دهانش باز می ماند. مبهوت نجوا می کند:

- اردشیر خان!

دایی اش پوزخندی می زند و جلو تر می آید:

- انتظار نداشتی، نه!؟

نگاهش بر روی صورت زخمی پسرش دقیق می شود. گونه هایش قرمز بود و رد انگشت بر روی آن جا مانده بود! چهره اش در هم می شود و آب دهانش را با صدا پایین می فرستد:

- چه عجب! یادی از فقیر و فقرا کردین..

اردشیر خان با عصای چوبی اش به ساق پای کسری می زند و می گوید:

- برو تو پسر.. این رسم مهمون نوازی نیست!

کمر بند ایمنی اش را باز می کند و رو به کیانوش می چرخد:

- ممنونم..

با کمی مکث ادامه می دهد:

- به خاطر همه چی..

کیانوش دستی به ته ریشش می کشد و زمزمه وار می گوید:

- وظیفه..

خیره در چشمان او لب می زند:

- گفتم که همه جوره هستم..

خجالت زده خداحافظی آرامی می گوید و از ماشین پیاده می شود.

کیانوش با نگاهش او را بدرقه می کند و آرنجش را لبه ی شیشه ماشین می گذارد. این روزها بیش تر از قبل تمام ذهن و روحش، درگیر این دختر است! باورش نمی شود؛ که بعد از نسترن، بتواند به زن دیگری فکر کند..

دقایقی از آمدن مهمان ناخوانده اش گذشته است. صندلی چرخ دارش را به حرکت در می آورد و به سمت کسری می آید. چانه اش را در دست می گیرد و محکم فشار می دهد:

- اینجا چه خبره کسری؟! داری چه غلطی می کنی که من بی خبرم؟
- پسرش سکوت کرده است و حرفی نمی زند.
- با تو ام کسری؟ چرا لال مونی گرفتی!؟
- پسرش دستی به پیشانی اش می کشد و لب می زند:
- هیچی مامان، به خدا هیچی نشده..
- طاقت نمی آورد و رو به اردشیر خان با صدای بلندی می گوید:
- این که حرف نمی زنه، لا اقل شما بگو اینجا چه خبره..
- دایی اش با کنایه می گوید:
- یعنی تو بی خبری!؟
- فرشته می ترسد. او همیشه یک دستی می زند و در آخر حرفش را به کرسی می نشاند.
- اگر اومدی اینجا برای تاثیر تهدید های احمقانه، باید بگم من فرشته قبل نیستم!
- دایی اش به سمت میز خم می شود و پرتقالی را از داخل ظرف میوه پایه دار کریستالی بر می دارد.
- جبهه نگیر دختر آذر. برای تهدید اینجا نیومدم ...
- شوکه می شود و کسی قلبش را چنگ می زند. شاهد بحث شان تنها پسرش و ستاره است.
- پس..بعد این همه سال، اومدی خونه ی من که چی بگی!؟ چی از من می خوای؟
- پوزخندی می زند:
- چی مونده که بخوای بگیری از من..

میوه اش را نخورده داخل ظرفش رها می کند و به پشتی مبل تکیه می دهد:

- برای چیز دیگه ای اینجام..

منتظر نگاهش می کند. اردشیر خان دمی عمیق می گیرد و عاجزانه لب می زند:

- یه چیزی ازت می خوام..

چهره اش پریشان می شود:

- چی؟

- حقیقت و به شادی نگو..تاب نمیاره..بگذر فرشته، بگذر.

آه می کشد؛ عمیق و طولانی.

فرشته پوزخند صدا داری می زند و می گوید:

- چرا نگم؟! لابد مثل تمام این سال ها خفه خون بگیرم لام تا کام حرف نزنم! که چرا!؟

چون اردشیر خان خواسته!

- فرشته!

عصبانی می شود:

- چیه؟ فرشته چی؟! چرا نباید به شادی بگم پدرت حمید و مادرت آهو نیست! چرا

خفه خون بگیرم و از بچه خواهرم حقیقتو پنهون کنم!؟

بلند تر از قبل فریاد می زند:

- چطور تونستی بچه شیرخواره فریبا رو از تو بغلش بگیری ببری!؟ چرا خواهر ساده منو

با حرفات گول زدی؟ معلول بود که بود. من که بودم؛ مادرم که بود.

چرا!؟ چطور دلت اومد عوضی!؟

اردشیر دستانش را بالا می آورد و با آرامش می گوید:

- اون فقط یه پیشنهاد بود. فریبا خودش خواست..

سرش را تکان می دهد و با جدیتی که در کلامش اش است، می گوید:

- مرور یک مشت خاطرات چیزیه درست نمی کنه. من فقط از می خوام حقیقت و به شادی نگی. تحمل نمی کنه. بعد مرگ حمید..

بغضش می گیرد. پدر است، اولادش را دو ماه بود که از دست داده است.

- با گفتن حقیقت، زندگی شادی خراب تر از این میشه.. بخدا تاب نمیاره. بیست و دو سال بیشتر نداره..

مکثی می کند:

- در عوض منم از خطای پسرت می گذرم!

نفسش از حرف های او حبس شده است. مبهوت لب می زند:

- چی؟! چه خطایی؟

اردشیر خان دستی به مو های سفیدش می کشد و لب می زند:

- بعدا می فهمی. موضوع مهم تر از پسره تو، نوه ی من..

چشمه اشکش می جوشد و با دستانش چهره اش را می پوشاند. زندگی هدفست از بازی با او چه بود؟! می تواند به شادی نگوید او بچه خواهرش است؟! می تواند لام تا کام حرفی نزند و از پدر و مادر نا تنی اش بگوید؟! صدای قدم های آرامی را می شنود:

- احساسی تصمیم نگیر. منطقی برخورد کن. پیشامد هایی که بعد از تصمیم های عاقلانه اتفاق میوفته؛ بهتره.

صدای بسته شدن در خانه خطی بر افکارش می کشد.

**

کیف مخصوص کوهش را به دست دیگرش می دهد و با صدا می خندد. آنطور که مریم خبر ها را به گوشش رسانده؛ فهمیده است شهریار به گیلان رفته است.

- خلاصه که اصلا تو اون دو سال خدمت ما، یه فرمانده ای بود که خطا می کردی مچتو می گرفت. نفس نمی تونستی بکشی!

دست هایش را بهم نزدیک می کند و جلوی دهانش می گیرد. نفس گرمش را بیرون می دهد. نا خواسته کیانوش را با شهریار مقایسه می کند. چشمانش برق می زند.

دلش از رفتار های شهریار گرفته است. این روز ها برای مریم از پشت تلفن، یک سنگ صبور شده است. عمه جوانش که از سیگار کشیدن های شهریار می گفت و حال بدش! راستش را بخواهی؛ برایش مهم نبود! شهریار را بازی پر سیاستی را شروع کرده بود که تنها آخرش به دوست داشتن ختم شده بود. اگر حامد حقیقت را نمی گفت پسر عمویش هیچ زمان قصد گفتن ماجرا را نداشت! دلش می گیرد. احساسات دخترانه اش بازی خورده است. آه می کشد و با صدای کیانوش به خود می آید:

- شادی..!؟

- ب..بله!؟

- کجایی؟

لبخندی می زند و می گوید:

- همین جا!

نگاهی به اطراف می کند و می گوید:

- هوا چقدر سرد شده..

کیانوش پا به پای دخترک راه می آید و می گوید:

- خیلی بالا اومدیم ..

اشاره ای به آن سمت می کند و می گوید:

- اونجا برای چادر زدن خوبه..

شادی مسیر انگشت کیانوش را دنبال می کند و در تایید حرف او می گوید:

- باشه بریم..

ناگهان پای شادی تیر می کشد و آخی زیر لب می گوید. کیانوش به عقب می چرخد:

- چی شده؟! شادی؟

دوباره حرف های دکتر در گیج گاه سرش شروع به تیر کشیدن می کند و ناسزا بار خودش می کند. پایش سنگین می شود و ناتوان و خسته روی زمین می افتد. با این همه مشکلات و درد، کوه آمدنش با کیانوش چه بود؟

دستان گرم کیانوش را بر روی مچ پای سالمش احساس می کند:

- حالت خوبه؟ چی شدی یهو؟

سعی می کند خودش را به عقب بکشانند:

- چیزی نیست.. خوب میشم..

چهره اش پریشان می شود و می گوید:

- به این حالت میگی چیزی نیست؟ بچه گول می زنی مگه؟

خیره در چشم های شادی لب می زند:

- من از دروغ متنفرم!

کیفش را که بر روی زمین افتاده است، از بند آن گرفته و به سمت خود می کشاند. نایلکس قرص هایش را از داخل آن بیرون می آورد و در همان حال می گوید:

- من که دروغی نگفتم! این حالمم..

حرفش را ادامه نمی دهد و کیانوش با کلافگی می ایستد:

- این حالت..؟

دمی عمیق می گیرد و شادی درب بطری آب را باز می کند:

- ام اس دارم..

- چی!؟

کیانوش تعجب می کند. اما دخترک اهمیتی نمی دهد و آب را پشت قرص هایش، پایین می فرستد.

- من.. نمی دونستم! شاهرخ بهم چیزی نگفته بود!

لبخندی می زند و می گوید:

- مهم نیست. دونستن یا ندونستن شما به حال من فرقی نمی کنه..

مرد رو به رویش بر روی زمین زانو می زند و با صدای مردانه اش می گوید:

- باید به من می گفتی شادی! برای من مهمه!

قلبش بازی در می آورد و چشمانش می خندد. حرف هایش بوی حمایت نمی دهد! این را به خوبی می فهمد و چرا انقدر رفتار این مرد برایش شیرین است..! رفیق شفیق برادرش با مکثی طولانی نگاهش را از او می گیرد و بعد از مدتی نفس گیر می ایستد و چادرها را بر پا می کند. مشغول آتش روشن کردن می شود. شادی می خواهد بلند شود به کمک او برود. اما هم چنان پایش یاری نمی کند. کیانوش از گوشه چشم دخترک را نگاه می کند و با تقلاهای او دست از کار می کشد:

- چیزی لازم داری؟

شادی با کمک تنه ی درخت از جایش بلند می شود و مهربان لبخندی می زند:
- نه..ممنون.

کیانوش سری تکان می دهد و مشغول کار می شود.

- چند وقته؟

شادی به آرامی قدم بر می دارد و با صدایی ضعیف لب می زند:

- چی چند وقته؟

- مریضی تون..

کیانوش می ایستد و گرد روی لباسش را با دست می تکاند. شادی با انگشت هایش بازی می کند و به سختی می گوید:

- چند سالی هست..میشه درموردش حرف نزنیم؟ من دوست ندارم روزمو با این حرف ها خراب کنم..

کنارش می نشیند و می گوید:

- معذرت می خوام..

سکوت می کند و کیانوش در دلش دو، دوتا و چهارتا می کند. می ترسید! از واکنش شادی بعد از گفتن حرفش می ترسید. در این چند روز مادرش گفته بود تصمیم دارد خواهر شاهرخ را برای او خواستگاری کند. در این سی سال زندگی به دنبال کسی بود که در کنار او آرامش داشته باشد. اما هم چنان این خواسته دلش جزو حسرت هایش به حساب می آمد. آرنجش را بر روی زانوانش می گذارد و به شعله های کم اتیش نگاه می کند. حتی زمانی که با نسترن ازدواج کرده بود؛ از این آرامش روحی بی نصیب مانده بود. مریضی همسرش باعث شده است، همیشه نگران حال بد او باشد! دوستش داشت..اما کنار شادی حالش بهتر است و دیگر دغدغه و نگرانی احساس نمی کند.

سرش را می چرخاند و شادی را می بیند که از فلاکس مشکی رنگ چای می ریزد.
دخترک لیوان چای را همراه شیرینی های روح افزا، که خودش درست کرده است به
سمت کیانوش تعارف می کند.

- بفرمایید، خودم درست کردم..

می خندد:

- پس حتما خوشمزه اس!

دستی به پیشانی اش می کشد:

- نه بابا، تعریفی نداره!

چایش را همراه شیرینی های شادی پز نوش جان می کند. حتی فکر نمی کرد بتواند بعد
از نسترن آغوش زندگی اش را برای زن دیگری باز کند، اما شد!

لبش را با زبان تر می کند و حرف هایش را برای آخرین بار مرور می کند:

- من همیشه تو زندگیم دنبال آرامش بودم.. دنبال کسی که منو بفهمه.

شادی با دقت به حرف هایش گوش می کند.

- کسی که ملاکش برای یه زندگی به غیر پول، اخلاق هم جزء معیاراش باشه. دوست
داشتن هم!

شادی از شدت تعجب چشمانش گرد می شود. احساس می کند آدرنالین خونش بیش
از حد بالا رفته است! منظور این مرد را می فهمد! حرف هایش، بوی عشق می دهد!

- م...من..

کیانوش دستش را به معنی سکوت بالا می آورد:

- نیازی نیست فعلا چیزی بگی. من فقط می خوام که خوب فکر کنی و عاقلانه تصمیم بگیری.

زیر لب زمزمه می کند:

- کیانوش!

مرد کنار دستش خیره به لیوان چایی که در دست دارد لب می زند:

- جانم؟

لبخند محوی می زند و محبت کیانوش برایش دلچسب است.

- من تو زندگی یه زن می خوام! یه شادی مطلق، از جنس تو! من...

با کمی مکث ادامه می دهد:

- دوست دارم.. نمی دونم از کی و چطوری! ولی خب، قلب دیگه؛ هیچ کاریش نمیشه کرد.

شیرینی حرف هایش گوشت می شود و می چسبد به جانش. تنها نگاهش می کند. حرف هایش، امان از حرف هایش! بادی که می وزد باعث می شود شال روی سرش عقب تر برود و نگاه خیره مرد کنار دستش را به جان بخرد. با صدای او تمام جانش گوش می شود:

- من حالم کنارت خوبه. وقتی تو کنارم نیستی، بی قرارم. کلافه م! من.. به وجود ت دلبسته شدم! به اخلاقت.. حرفات.

اشک در چشمان شادی حلقه می زند. اعتراف شیرین کیانوش، اصلا در باورش نمی گنجد. لب می گزد و نفس هایش تند شده است. ناخودآگاه او را با شهریار مقایسه می کند. پسرعمویی که همیشه به دوست داشتنش اشاره می کرد؛ با حرف هایش، با حمایت های گاه و بی گاهش، هیچ زمان جلو نیامد! تا بگوید؛ من این دختر را برای

تمام لحظات زندگی ام می خواهم! دوست داشتنی که در سایه باشد، به هیچ دردی نمی خورد! عاشقی و جار زدن آن جسارت می خواهد!

غرق در افکارش است و کیانوش یک دل سیر او را نگاهش می کند. خودش را برای هر واکنشی آماده کرده بود، الی سکوت شادی! این نگاه خندان را پای چه باید بگذارد!؟

در این بین صدای گوشی شادی بلند می شود. نگاهی به صفحه آن می اندازد:

- بله؟

- سلام عمه. کجایی؟

زیر چشمی کیانوش را نگاه می کند.

- اومدم کوه..

- با دوستات؟ حامد کارت داشت..

دروغ که حناق نمی شود در گلو بماند!

- اره.. بگو شب بیاد خونه، حرف می زنیم.

خاتون بهتره؟

دستی به پایش می کشد. هنوز درد کمی را احساس می کند.

- اره مادر، زود بیا خونه.

- باشه..

با خدا حافظی آرامی تلفنش را قطع می کند و خاتون بعد گذشت دو روز حال جسمی اش بهتر است. دکتر به دلیل عصابش که شدیداً تحت فشار روانی است؛ هشدار داده و قرص هایش را بیشتر کرده است. مرگ ناگهانی پدرش، همه را از پا انداخت و او را چند سال پیر تر.

با بلند شدن کیانوش نگاهش را به سمت او سوق می دهد. به طرف چادر می رود و گوجه ها را از نایلکس بیرون می آورد. لیوانش را همان جا بر روی زمین می گذارد و به سمت کیانوش می رود. در نزدیکی او می نشیند و دستانش را دراز می کند:

- بدین به من گوجه ها رو.

سرش را بالا می آورد و خیره در چشمان قهوه ای رنگش لب می زند:

- چشم هاتون قرمز، برید استراحت کنید.

کیانوش مردانه می خندد و دستی به ته ریشش می کشد:

- نه بابا! شما دقت تو کارت داشتی من بی خبر بودم!؟

اخم می کند:

- متلک نندازید!

دست بر روی زانویش می گذارد و سری تکان می دهد:

- من عاشق همین دقت شدم!

گونه هایش رنگ می گیرد. به خدا قسم او را بلد بود! می فهمید حالش را چگونه تغییر دهد. کیانوش پرده نازک چادر را کنار می زند و داخل می رود.

- پس تا شما یه املت بزنی من یکم بخوابم..دیشب تا دیر وقت سر کار بودم.

شادی سری به نشانه تایید تکان می دهد و مشغول کار می شود.

- ستاره؟

پرستارش سبد میوه را از یخچال بیرون می آورد و در همان حال می گوید:

- جانم خانم؟

عینک مطالعه اش را بر روی میز می گذارد:

- از شادی خبری نیست؟

شیر آب را باز می کند و میوه ها را تک به تک با دقت می شوید.

- نه والا.. حالا چرا انقدر پیگیر شادی هستی؟ خودت که می دونی دیر به دیر سر می زنه بهت.

دمی عمیق می گیرد و دستی به پیشانی اش می کشد:

- دلم تنگ بچه خواهرمه..

بی صدا گریه می کند. ستاره از سکوت ناگهانی متوجه حال فرشته می شود. دست از کار می کشد و به سمت او می رود. صندلی را عقب می کشد و بر روی آن می نشیند.

- الهی قربونت برم. گریه چرا!!؟

فرشته به نقطه ای کور خیره می شود:

- موندم بین دو راهی. اگه..اگه بهش حقیقتو بگم، اونوقت کسری میوفته زندان. پسره احمقم می خواد راه صد ساله رو یه شب بره..

کمی مکث می کند و با آه عمیقی ادامه می دهد:

- اگر..اگر حقیقتو نگم، اردشیر نمیذاره کسری بیوفته زندان..اون وقت..

می نالد:

- چی کار کنم ستاره؟ تو بگو!

ستاره مهربان نگاهش می کند و دستش را در دست می گیرد:

- فرشته، با گفتن حقیقت فقط زندگی شادی بهم می ریزی! الان نه فریبایی هست و نه محمدی! از احساسات بگذر و حقیقتو نگو. اما دروغم بهش نگو!

پلک هایش تر می شود:

- چی به شادی جواب بدم؟! بگم من کی ام؟

ستاره اندکی در فکر فرو می رود و سپس می گوید:

- بگو از اقوام مرضیه هستی، یا..

اصلا چیزی که زیاد بهونه!

آب دماغش را بالا می کشد:

- می ترسم.. از نبودن کسری! بد تر از اون وحشت دارم شادی و از دست بدم.

- الان چه تصمیمی گرفتی؟

- نمی دونم! بین منطقی که بین عقل و احساسم جدل راه انداخته؛ فکر می کنم.

ستاره صندلی را عقب هل می دهد و سر پا می ایستد:

- بالاخره باید تصمیم خودتو بگیری! الان دو روزی میشه که از رفتن داییت می گذره.

به سمت آشپزخانه گام بر می دارد می گوید:

- خواهش می کنم عاقلانه درست تصمیم بگیر، اگر فریبا و محمد زنده بودن اوضاع فرق می کرد. اما الان...

مواظب باش با اشتباهت زندگی شادی بهم نریزی. کم مشکل نداره اون دختر.

فرشته با صدا گریه می کند:

- پس تکلیف من چی میشه! من حق ندارم بهش بگم خاله ش هستم؟ نه اینکه یه خدمتکار ..

ستاره به عقب می چرخد:

- فرشته! حتی ممکن با گفتن حقیقت شادی رو از دست بدی! شاید همه مون اونو از دست بدیم!

خدا رو چه دیدی، شاید تو زمان مناسب فهمید که تو چه نسبتی باهاش داری! ماه هیچ وقت پشت ابر نمی مونه، ولی الان با گفتن حقیقت کمر این دختر می شکنه! بعد از مرگ پسر داییت شکسته تر شده. شاهرخ که زندان شاهینم پیش زن حاملش. فرشته با چشمانی غم آلود نگاهش می کند.

- زمانی حقیقت و بگو که هم شادی توان قبول کردنشو داشته باشه، هم تو هشتت گرو نه ت نباشه!

کسری را می گوید! دستی به چشمانش می کشد و لب می زند:

- تلفن بیار ستاره، بیار که من همیشه محروم بودم از عزیز های دلم...

**

نمی داند این چندمین سیگاری است که دود می کند. حتی نمی داند چند وقت است که از شنیدن صدای او را محروم شده؟

- با سیگار دود کردنت، نه گذشتت درست میشه و نه شادی بر می گرده.

از گوشه چشم نگاهش می کند:

- گفتم راضیش می کنی مریم، نگفتی؟

عمه اش رو به روی شهریار می ایستد:

- خودت با دروغ هایی که گفתי اعتماد شادی نسبت به خودت از بین بردی.
- شهریار خودش را بر روی تخت رها می کند. سیگار نیمه سوخته میان انگشتانش دود می شود و خاکسترش در قلبش فرو می رود.
- من دوسش داشتم..چون یه ملکی بود. فکر می کردم برای من می مونه ..من این رابطه جدی می دونستم!
- دست به کمر جلو می آید:
- این رابطه رو جدی می دونستی، یا این که شادی بشه مادر بچت؟ خیلی خودخواهی شهریار!
- چشمانش را می بندد و با صدای بلندی فریاد می زند:
- من احمق خود خواه نبودم. می خواستمش! به ولله می خواستمش!
- عمه اش بلند تر از او فریاد می زند:
- کیی؟ دقیقا چه موقع؟! اگر داداش من گذشته نکبت بار تو رو نمی گفت که تو حرف نمی زدی!
- دستش را بر روی شقیقه اش می گذارد و محکم فشار می دهد. حقایق برایش تلخ است!
- شادی کم مشکل داره؟ که تو هم سوار زندگیش بشی. فکر می کنی خبر ندارم تو گند خلاف شاهین تو هم مقصری؟! دست بردارید از این کاراتون!
- مریم پرده اتاق را کنار می زند و نور خورشید چشمش را می زند.
- من..فقط دوسش داشتم. دیر شد! نزدیک شدنم هدف داشت. اما به روح عمو قسم می خواستمش.
- دلش برای برادر زاده اش کباب است.

- کاری که شده.. وقتی جوابتو نمیده یعنی چی؟ اعتماد فقط یک بار تو زندگی شکل می گیره، بعد از دروغ، خیانت یا کوفت و زهر مار دیگه، نه اون اعتماد مثل اول میشه نه اون زندگی!

صدای مردانه اش را ته گلو می اندازد و بر سر عمه اش فریاد می کشد:

- ترسیدم! ترسیدم که از دستش بدم!

مریم از صدای فریاد او تکان کوچکی می خورد وجدی تر از قبل می گوید:

- الان داریش؟ با دروغ شادی و کنارت داری؟

منتظر جواب شه‌ریار نمی ماند و به سمت در اتاق می رود و محکم آن را می کوبد.

گوشی را کنار گوشش می گذارد و کیف چرمش را روی دست دیگرش می اندازد. در پس بوق خوردن های مکرر، تماسش بی پاسخ می ماند. با حرص لب می زند " لایلا کجایی که جواب منو نمیدی!؟ "

با تنی خسته بر روی صندلی های سبز رنگ فلزی پارک می نشیند. نگاهی به اطراف می اندازد، سپس دمی عمیق می گیرد. دو روز از خواستگاری کیانوش می گذرد و او تمام پیام ها و تماس هایش را بی پاسخ گذاشته است. دو روز می شود؛ که خواب و خوراک بر او حرام شده است. به پشتی صندلی تکیه می دهد و لب می گزد. از اعتراف کیانوش به هیچ کس حرفی نزده. می ترسید او هم مثل شه‌ریار عشقش را به بازی بگیرد. در میان برزخی گیر کرده است، که تنها خودش می تواند زندگی اش را نجات دهد و او هر بار از خودش می پرسد: ازدواج عاقلانه یا عاشقانه؟

با لرزش گوشی میان انگشتانش دست از فکر کردن می کشد و تند آیکن سبز رنگ را لمس می کند:

_ هیچ معلوم هست کجایی؟ می دونی چندبار زنگ زدم؟ ارمین انقدر سرش شلوغه که اجازه یه تلفن جواب دادن به تو نمیده؟

سکوت مخاطب پشت خط باعث می شود گوشی را پایین بیاورد و با دیدن شماره رند کیانوش، خودش را بابت بی توجهی اش لعنت کند.

با دستانی لرزان گوشی را روی گوشش می گذارد.

_ سلام؛ ببخشید مثل اینکه اشتباهی گرفتم..!

صدای نفس هایش را می شنید:

_ مگر این که شما منو با یه بنده خدای دیگه اشتباه بگیری و جواب تلفن بدی!

می خندد و دستانش را جلوی دهانش می گیرد.

_ من اهل ناز کشیدن نیستم.. با خانواده صحبت نکردی؟

چقدر این مرد کم حوصله بود! ذهنش خالی است و اذیت کردن این مرد را دوست دارد! دخترک لجباز درونش از آن همه گوشه گیری دست برداشته است، انگار!

_ هر که طاووس خواهد، جور هندوستان کشد!

از آن همه در خفا خندیدن قفسه سینه اش درد می گیرد. کیانوش در گلو می خندد و می گوید:

_ باشه شادی خانوم! فعلا بچرخ تا بچرخیم!

دستی به پایش می کشد و لب می زند:

_ خب.. مگه غیر از اینه!؟

گونه هایش رنگ می گیرد و چقدر بی قراری دقایق قبلش با شنیدن صدای او آرام شده است! کیانوش که از حرف های شادی خوشش آمده بود با عشق لب می زند:

_ دلم تنگت بود..

بعد از سکوت طولانی میان او و کیانوش، شادی زمزمه می کند:

_ منم..

_ شادی؟

لب می گزد تا جانمی از دهانش بیرون نرود! عاشق شده بود دیگر! تصمیمش عاقلانه بود؟

_ خاطرت برای من عزیز..

جوابی ندارد.. و می ترسید حرفی بزند که ان چیزی نباشد که عقلش فرمان می دهد!

و پشت بند حرفش تلفن را قطع می کند. از جایش بلند می شود و آهسته قدم بر می دارد. این مسائل را خوب می فهمد و احساس قلبی کیانوش دلش را صاحب شده است. اما.. زمانی که کنار شهریار بود، احساس های زیادی را تجربه کرده بود. جدا از دوست داشتن شهریار؛ تردید و بی اعتمادی در ذهنش همیشه پر رنگ تر بود. قدم زنان مسیر پارک تا خانه را طی می کند و نبود پدرش او را زجر می دهد. در میان راه با یکی از همسایه های قدیمی شان سلام و احوال پرسی می کند و این دنیا یک آبرو را به او بدهکار است! کم و بیش حرف و حدیث هایی که پشت سرش را می گویند، به گوشش می رسد و تنها سکوت می کند. کاش کسی معنای آن را بفهمد! کلید را از جیب کاپشن سفید رنگش بیرون می کشد و اوج سرما ی زمستان در بهمن ماه است. قبل باز کردن در خانه، به سمت عقب می چرخد و نگاهی به خانه ی حاج ابراهیم می اندازد. خانه ی لیلا دیوار به دیوار خانه بزرگ حاجی بود. با چشمانی غمگین یاد حرف های او می افتد، که می گفت " همسایه ها می گفتن مامان محمد علی بعد مرگش، افسرده شده.. خدا بهش صبر بده. خیلی سخته.. ".

آه می کشد؛ عمیق و طولانی!

با صدای باز شدن در گامی به عقب می رود و مادر کیانوش را در چار چوب درب خانه می بیند. تعجب می کند.

- سلام! شما؟ اینجا؟

- سلام عزیزم، خوبی؟

با نوک انگشتانش دستی به پیشانی اش می کشد و مهربان می گوید:

- به خوبی شما...

با صدای عمه اش که پشت سر فهیمه خانم قرار دارد؛ نگاه از صورت خندان و مهربان مادر کیانوش می گیرد.

- خانم طهماسبی جان بزرگواری کردید..

فهیمه خانم چادر مشکی رنگش را به دندان می گیرد:

- خواهش می کنم، پس منو بی خبر نذارید..

مهشید دستانش را بالا می آورد و بر روی چشمانش می گذارد:

- به روی چشم..

فهیمه خانم به سمت شادی می آید و پیشانی اش را می بوسد:

- خداحافظ عزیزم..

نصفه و نیمه لبخندی می زند و زمزمه می کند:

- به سلامت..

جلوی در می ایستد و مسیر رفتن این زن را دنبال می کند. گوشی را از کیفش بیرون می آورد و صفحه اش را لمس می کند. انگشتانش را ماهرانه حرکت می دهد و برای کیانوش می نویسد:

« بالاخره کار خودتو کردی!؟ »

صدای مهشید خط می اندازد بر روی افکارش.

- تا کی می خوای اونجا یه لنگه پا بمونی؟ بیا تو یخ زدی.

سری به نشانه " باشه " تکان می دهد و داخل می شود. با صدای پیامک گوشی صفحه را باز می کند.

« مگه منتظر چیز دیگه ای بودی؟ »

از پله های حیاط بالا می رود و به سمت پایین خم می شود و بند کفش هایش را باز می کند؛ و در همان حال جواب او را می دهد.

« فکر نمی کنی یکم زود باشه؟ »

پیامش را می فرستد و کمرش را صاف می کند. دستش را بر دست گیره درب می گذارد و به سمت پایین می کشد. داخل خانه شده؛ و با نگاه طوفانی مهشید رو به رو می شود.

زیر لب سلامی می دهد و عمه سرش را به نشانه ی پاسخ سلامش، تکان می دهد:

- علیک سلام!

به سمت مبل اشاره ای می کند و می گوید:

- بیا بشین اینجا. باید حرف بزیم.

کیفش را روی زمین می گذارد و دکمه پالتویش را باز می کند. گوشی که میان انگشتانش می لرزد؛ صفحه اش را روشن می کند و یک پیام از کیانوش دارد.

« شب حرف می زنیم »

دمی عمیق می گیرد و با آرامش تلفن همراهش را روی کانترا می گذارد.

پالتویش را آویزان چوب لباسی می کند و با قدم های آرام به سمت عمه اش می رود. پایش درد می کند و رفتن به مطب دکتر را پشت گوش می اندازد.

بر روی مبل می نشیند و پایش را به سمت جلو دراز می کند. مهشید نگاهش می کند و با عصبانیتی که سعی در کنترل آن دارد می گوید:

- مادر کیانوش اینجا بود..

لب می زند:

- دیدم!

عمه اش تنش را جلو می کشد و می گوید:

- تو رو برای پسر شون خواستگاری کرده!

- منم تازه فهمیدم..!

مهشید پوزخندی می زند:

- پس خبر داشتی؟! نمی دونم کجای تربیت تو کم گذاشتم که با یه پسر غریبه حرف می زنی!

سرش را پایین می اندازد. خط قرمز های او را می داند.. این زن جای مادرش است!

- عمه؟

با حرصی آشکار می گوید:

- هیچی نمی خوام بشنوم! تا کجا پیش رفتید حالا!؟

مهشید لحظه ای از حرفی که نا خواسته بر زبان آورده، پشیمان می شود؛ اما دیگر فایده ای ندارد.

شادی با منظور حرف عمه اش خورش به جوش می آید و با ناراحتی می گوید:

- این حرف یعنی چی عمه؟! یعنی چی که تا کجا پیش رفتید؟! اخه اینم حرفه که می زنید، اونم به من؟!

دسته مبل را چنگ می زند و ادامه می دهد:

- چطور اون موقعی که با همین کیانوش راه دادگاه و پاسگاه می رفتم؛ برای اثبات بی گناهی داداشم اون موقع چیزی نگفتید؟ چطور اون زمانی که هم زندگی می چرخوندم هم پول سیسمونی جور می کردم حرفی نزدید؟! خون شما باید زمانی جوش می اومد که بچه ی داداشت من و احساسمو بازی دادا! برای بچه ای که اردشیر خان حق ملاقات بهش نمیده...

حرفش را ادامه نمی دهد و دستی به پیشانی اش می کشد. لعنت به تو شهریار! مهشید مبهوت لب می زند:

- چ..چی؟! شهریار چی کار کرده!؟

پوزخندی می زند:

- مهم شهریار نیست! مهم احساس بازی خورده من نیست! اون چیزی که منو اذیت می کنه قضاوت های شماست. با من حرف از نگرانی و دوست داشتن نزنید! هیچ کدوم از شما تو بدترین شرایط زندگی یه زنگ نزنید!

مهشید از حرف های شادی پریشان شده است و نمی داند غصه حرف ناخواسته اش را بخورد، یا شهریاری که باز...

خاتون در اتاق را باز می کند و هول زده می گوید:

- شادی مادر، چی شده؟

می ایستد و با صدایی که بیشتر شبیه یک فریاد است می گوید:

- من با کیانوش هیچ جا پیش نرفتم. اونقدر تو سن بیست و دو سالگی دوییدم؛ که واقعا خسته ام عمه! پس درد منو با این حرفا بیشتر نکن..

با پایی که سنگین شده است آهسته آهسته قدم بر می دارد و از پله ها بالا می رود.

در را باز می کند و پا برهنه به داخل بالکن می رود، صندلی را عقب می کشد و سپس بر روی آن می نشیند. دستش را زیر چانه می گذارد و خیره به گلدسته های مسجد محل، به این موضوع فکر می کند؛ مشکلات در زندگی شبیه بهم است! اما نوع آنها متفاوت است. ما همان انسان های دیروز هستیم. کمی پریشان تر، کمی غمگین تر و... کمی عاشق تر! مشکلات و دغدغه های روزگار، همان بیگانه بودن ما با احساس های گوناگون است. ما هنوز همان انسان های خوب و مهربان هستیم! با همان مشکلات... با همان دلواپسی ها..

و در این میان تنها احساس ما غریب تر شده است!

صدای باز شدن در را می شنود و اندکی بعد گرمای دست خاتون را بر روی شانه اش احساس می کند و شادی به این فکر می کند؛ یک هفته ای از نرفتنش بر مزار پدرش می گذرد.

- شادی مادر؟

نگاهش را با مکت از تصویر رو به رویش می گیرد و لب می زند:

- جونم خاتون؟

کنارش می نشیند:

- چرا با عمه ات بحث کردی؟

دهان باز می کند تا چیزی بگوید که خاتون اجازه نمی دهد!

- می فهمم. حرف مهشید درست نبود!

ولی تند رفتی مادر...

دوست دارد که بگوید از حقش دفاع کرده است؛ اما حرمت ها سکوت را روی لب هایش
مهر می کند و او با بغض و تنش هایی که بر در و دیوار احساسش، تازیانه می زنند بی
صدا در خود می گیرد.

ساعت از نیمه شب گذشته و گوش های او همچنان منتظر یک صدای مردانه است. بر
روی تخت دراز می کشد و چشمانش را می بندد. با صدای زنگ گوشی سریع نیم خیز
می شود و آن را از کنار دستش بر می دارد. شاهین است! با تعجب نامش را زمزمه می
کند و آیکون سبز رنگ را لمس می کند.

- سلام ابجی

دوباره سر روی بالشت می گذارد.

- سلام شاهین. خوبی؟ الهام خوبه؟

- خوبم، الهامم سلام می رسونه.

با نوک انگشت شصت و اشاره پشت پلک هایش را نوازش می کند. سوزش عجیبی
دارد.

- سلامت باشه..

- شادی؟

- جانم؟

می فهمد! او برای احوالپرسی به خواهرش زنگ نمی زند.

- چقدر واریز کنم؟

شاهین رقم را می گوید و چشمان شادی از تعجب گرد می شود!

- چه خبره؟! من همچین پولی ندارم که! از سهم بابا تو کارخونه هر ماه تو حساب من پول واریز میشه..

- من لازم دارم!

- شاهین! مگه تو سرکار نمیری؟

برادرش با مکت طولانی می گوید:

- نه!

هول زده در جایش می نشیند. بلند و نگران می گوید:

- چی؟ شاهین معلومه چی میگه؟! مگه تو کارخونه بغل دست حامد کار نمی کنی؟

با صدای فریاد شاهین حتی خم به ابرو نیاورد. باید اخلاقش را درست کند!

- نه! انقدر نپرس. واریز می کنی یا نه؟

لعنتی الهام نیاز به مراقبت داره. خرج های اینجا دو برابر شهرستان!

با صدای زنگ خانه حالش آشفته می شود.

- صبر کن ببینم. انقدر برای من فلسفه نباف! من تا نفهمم چرا اخراج شدی یه قرونم کف دستت نمیدارم. الهامم بردار بیار اینجا. خودم با همین پای مریضم ازش مراقبت می کنم.

تلفن را بی هیچ حرفی قطع می کند. برادر احمقش فکر می کند او سر گنج نشسته است! دارایی های شان مگه چقدر بود؟! نه آنقدر ثروتمند بودند و نه آنقدر نیازمند. قبل از این که از تخت پایین بیاید در اتاق باز می شود و حامد را در چار چوب در می بیند. با لحن تندی که از عصبانیت در آن هویدا است، می گوید:

- اینجا ادم زندگی می کنه. بی صاحب نیست که بدون در زدن میای تو اتاق!

حامد با دلتنگی نگاهش می کند:

- نه بابا! نمی دونستم! مگه فرشته ها ادمم میشن؟

به محبت عموییش لبخندی می زند و از لحن تندش خجالت می کشد. بی ربط می گوید:

- خوبی؟

- از احوال پرسى های شما!

ناخواسته یاد کیانوش می افتد. یاد شوخی هایی که در صراحت کلام طنز است اما عمق آن حرفی، منظوری، پنهان شده است. سرش را پایین می اندازد.

- می دونی که چقدر کار رو سرم ریخته..

پس نیش نزن با حرفات!

حامد شرمنده جلو می آید:

- خب حالا، تیرپ غم بر ندار!

نیمچه لبخندی می زند و ناگهان یاد اخراج شاهین می افتد. به صندلی میز آرایش اشاره ای می کند و می گوید:

- راستی... بشین؛ باید حرف بزیم.

حامد دستی به تیغه بینی اش می کشد و بعد از نشستن با خمیازه ای بلند می گوید:

- طولانی نباشه ها!! من خستم. فقط دلم تنگت بود.

چشمانش را باریک می کند:

- اره جون خودت! من که می دونم خاتون گفته بیای بالا!

یک دستی می زند و حامد با صدا می خندد.

- خب حالا کارت چیه؟

دمی عمیق می گیرد و بوی ادکلن مارک دار عمویش، زیر بینی اش می زند.

- شاهین زنگ زد.

همین یک جمله باعث می شود اخم های حامد عمیق تر شود.

- می گفت اخراج شده!

صدایش چرا می لرزد!؟

- از کارخونه رفت، ولی کسی اخراجش نکرد!

یکه می خورد:

- واه! یعنی چی!؟

حامد با زبانش لب های خشک شده اش را خیس می کند:

- یعنی چی نداره... نمیخواست بمونه

می ایستد و خیره در چشمان شادی می گوید:

- بهتره بری چراشو از خودش بپرسی

سریع از تخت پایین می آید و مچ دستش را می گیرد.

- اگر قرار بود شاهین از حماقت بگه، همون موقع می گفت. یه جای کار می لنگه که حرف نزده!

با چشمانش اشاره ای به صندلی می کند و می گوید:

- بشین و تعریف کن.

حامد کلافه مچش را از دستان او آزاد می کند.

- بسه شادی. من دیگه حرف نمی زنم! بی خود تلاش نکن!

پشت بند حرفش سریع از اتاق خارج می شود. بی حوصله موهای رها شده اش را با کلیپس بالای سرش جمع می کند. زیر لب زمزمه می کند:

- خدایا باز چه مصیبتی تو راه؟

با صدای زنگ تلفن همراهش بی توجه به شماره با عصبانیت جواب می دهد:

- گفتم تا نفهمم چه خبره یه قدمم برات جلو نمیرم!

- به خدا بد نیست قبل اینکه گوشی و جواب بدی به صفحه اش نگاه کنی! جای دوری نمیره ها!

دهانش باز می ماند. بد تر از این نمی شود!

- ای وای! شمایی که!

کیانوش با صدا می خندد.

- می خواستی کی باشه؟

دستی به پیشانی اش می کشد:

- هیچ کس. شرمنده.

- دشمنت..

بعد از یک مکث طولانی کیانوش ادامه می دهد:

- خب، بگذریم. قرار بود حرف بزنیم.

شادی سکوت می کند. به این موضوع فکر می کند؛ که چقدر احمقانه عاشق شهریار شده بود!

کیانوش بی مقدمه می رود سراغ اصل مطلب:

- اگر من میگم زود بیایم خواستگاری، فقط به خاطر این که نمی خوام انتظار زیاد بشه. می فهمم که هنوز سال پدر تون نشده. من فقط قصد داشتم تا اون زمان خانواده ها باهم بیشتر آشنا و من هم خلیات تو رو بهتر بشناسم. همین!

حرف های عاقلانه کیانوش لبخند را مهمان لب های شادی می کند.

- درسته... فقط!

با کنجکاوی می پرسد:

- فقط چی!؟

- یکم به من فرصت بده تا با خانواده م صحبت کنم.

با شنیدن این جمله، نگرانی در عمق نگاه کیانوش موج می زند و در حالیکه سرش را پایین گرفته و با گوشه لباسش خودش را مشغول می کند و نفس عمیق می کشد. تا شادی متوجه اندوهی که در کلامش است نشود، می پرسد:

- گفتم با خانواده م حرف می زنم!

شادی تعجب می کند و می گوید: - بله! درست شنیدید، چطور مگه؟

کیانوش از جا برمی خیزد و کیف پولش را درون جیب کتش می گذارد و همانطور که. از اداره بیرون می رود و سوار ماشین می شود؛ با احساسی که در عمق کلامش جاریست به او می گوید:

- میشه اینقدر با من مثل غریبه ها حرف نزنم؟ میشه مثل من صادقانه بدون اما و اگر باهام حرف بزنی؟

شادی پوزخندی می زند و می پرسد:

- متوجه نشدم! مگه الان ما داریم چطوری حرف می زنیم؟

کیانوش کلافه و سردرگم جملات را درون ذهنش پس و پیش می کند تا بتواند کلمه ای را به زبان بیاورد که نهایت احساس و عشقش را نسبت به شادی ابراز می کند.

بالاخره موفق می شود و می گوید:

- می دونستی دوست دارم!

لبخند زیبایی از شدت هیجان و ذوق گوشه ی لبهای شادی نقش می بندد، آنگاه با ملایمتی که به ریتم صدایش، جلوه می بخشد می گوید: - میدونم.

می ایستد و به سمت پنجره اتاقش می رود. پرده را کنار می زند.

کیانوش ادامه می دهد:

- اینم می دونی که اگه دنیا مخالف ما شد بازم تلاش می کنم که تو رو به دست بیارم؟

شادی سرش را به علامت تأیید حرف کیانوش تکان می دهد و زیر لب با ناز می گوید: -
میدونم

کیانوش نمی داند باید چه کار کند تا این حجم از احساسی که در قلب عاشقش طغیان کرده را لبریز کند و به او ثابت کند که برای داشتن عشقش از همه چیز و همه کس به سادگی می گذرد تا او را داشته باشد. دوست داشتن همین بود دیگر!

احساس عاشقانه و ناب کیانوش باعث می شود گرمای حسی در رگهای احساس شادی شروع به دویدن می کند و تپش هایش را به شماره شدن وادار می کند.

طوری که با همان دلهره می پرسد:

- کیانوش!

کیانوش با عشق می گوید:

- جان کیانوش؟

- قول میدی هیچ وقت منو ترک نکنی! قول میدی دوستم داشته باشی و بدون هیچ چون و چرایی تموم احساساتتو فقط برای خود خود من خرج کنی!

کیانوش با تعجب می پرسد: مگه غیر از اینه! من باید چی کار کنم که تو بفهمی که می خوامت.

شادی به حیاط خانه خیره می شود و آرام زیر لب زمزمه می کند:

- فقط صادق باش باهام!

آب دهانش را با صدا پایین می فرستد. ناخواسته خاطراتش با شهریار را مرور می کند.

- شادی؟

با صدای ضعیفی می گوید:

- جانم؟

- خاطرت برام خیلی عزیزه. این فکرا رو از سرت دور کن.

چشمانش را می بندد و بعد از خداحافظی آرامی گوشی را قطع می کند. کاش همانی باشد که می گوید!

چادر مشکی روی شانه هایش می افتد و دستانش را بر روی میز می گذارد. شاهرخ را بعد از گذشت چند ماه می تواند ببیند. به افراد حاضر در جمع ملاقاتی های زندان نگاه می کند. صدای باز شدن درب فلزی اتاقک باعث می شود حواسش جمع شود. صندلی را عقب می دهد و می ایستد. ناباورانه شاهرخ را نگاه می کند. دستش را جلوی دهانش می گذارد. چشمانش از تعجب گرد می شود. برادرش شبیه چند ماه قبلش نیست! شکسته تر شده است.

- شاهرخ!

برادرش جلو تر می آید:

- شادی؟

بغض می کند. چه کسی گفته است مرد ها گریه نمی کنند! دروغ گفته اند! پلک های خیسش نشان می دهد این چند ماه بسیار سخت گذشته است. با دستانی، دست بند به دست می نشیند.

شادی سرش را پایین می اندازد. جوانی برادرش هیچ زمان بر نمی گردد.

- خوبی؟ شاهین خوبه؟ کی پیشته؟ پول داری؟

نفسش تنگ می شود. چادر را تا پیشانی جلو می کشد.

- خوبیم داداش. همه خوبیم...

- پول داری؟

- اره بخدا. همه چی هست..

زمان کم است و حرف ها بسیار...

زیر لب زمزمه می کند:

- خب خیالم راحت شد.

با شرمندگی نجوا می کند:

- تو بگو داداش..

تکیه به پشت صندلی با صدای آرامی می گوید:

- از چی بگم؟ از فضای مزخرف زندان؟ یا از برزخی که توش گیر کردم؟

- تقصیر من بود...همش تقصیر ..

میان کلامش می آید:

- نه! مقصر خود احمقم بودم. روز دعوا خون جلوی چشم هامو گرفته بود. من..نتونستم خودمو کنترل کنم و خب...

ولش کن این حرفا رو. از خودت برام بگو.

از تهدید های محمد علی چیزی نمی گوید، از برق چاقویی که در جیبش هم بود!

لبخندی می زند و اشک دور چشمانش حلقه می زند.

- چی بگم داداش؟! از سختی زندگی بگم یا از اذیت های شاهین!؟

- این پسر ادم نمیشه! ذاتش خرابه

اخم می کند:

- برادرت. این چه طرز حرف زدنه!؟

سکوت می کنند و از یک دیگر چشم می گیرند. شادی نمی داند حرف دلش را از کجا و چطور شروع کند.

- شاهرخ..

زمزمه وار صدایش می کند.

- بحث نکن. من از دعوا فراری ام. حرف بزن. دلم تنگت بود ابجی کوچیکه.

« فقط پنج دقیقه فرصت دارید. لطفا عجله کنید»

صدای سرباز خط قرمزی بر افکارش می کشد.

چه امروز و چه روز دیگر؛ اول و آخر که باید بگوید!

- خب، چطور بگم..داره برام خواستگار میاد.

- کیه؟ چی کارس؟ شرایط زندگی ما رو می دونه؟ به این زودی ها اعتماد نکنی!

چیپه می گیرد! نگران و آشفته است. مسئولیت های زیادی بر شانه های ظریف خواهرش سنگینی می کند.

آب دهانش را به سختی پایین می فرستد:

- غریبه نیست. شناس!

شاهرخ گیج و گنگ خواهرش را نگاه می کند.

- چرا دو پهلو حرف می زنی؟ کیه خب؟

سرش را پایین می اندازد.

- رفیقت...کیانوش!

- چی؟

صدای چی کشدار او لرزی را بر تن شادی می نشاند. بار سنگینی را از دوشش بر داشته اند، انگار!

شاهرخ احساس خفگی می کند. یکباره می گوید:

- همین..کیانوش خودمون؟

شادی ناخواسته لبخند محوی می زند:

- مگه به غیر از کیانوش، رفیق دیگه ای هم داری؟

برادرش لحظه ای سکوت می کند و سعی می کند تعصب های کور، کورانه منطقی را در دست نگیرد. چه باید کند؟! دمی عمیق می گیرد و نمی خواهد زندگی خواهرش را خراب کند! این آمدن و گونه های رنگ گرفته اش را؛ به پای علاقه ای که بین ها شکل گرفته، می گذارد.

- هر چی نظر خودت باشه، منم بهش احترام میذارم.

شادی درد مندانه می گوید:

- شاهرخ! من..

دستان بسته اش را بالا می آورد:

- نمی خوام کیانوش هم بشه محمد علی دوم! هر چی که تو بگی منم قبول می کنم. به کیانوش اعتماد دارم. منم همه جوره پای انتخابت وایمیستم.

« وقت ملاقات تمومه »

به سختی صندلی را عقب می دهد و می ایستد.

- خداحافظ شادی.

پشت بند حرفش اضافه می کند:

- راستی، به بقیه هم بگو برای ملاقات نیان اینجا. من هیچ کسو نمی تونم ببینم. نمی خوام که ببینم...!

تنها نگاهش می کند. حرفی برای گفتن ندارد. رفتن شاهرخ را تماشا می کند. هم به او حق می دهد و هم به زندگی اش، که حق تصمیم گرفتن دارد. شاید برای شاهرخ سخت باشد اما برای او سخت تر است! چقدر خوب است که برادرش او را درک کرده و سر دو راهی رهایش نکرده است. با گام هایی آهسته به سمت خروجی می رود و به این فکر می کند؛ تنها باید با عمویش و اردشیر خان صحبت کند! باید آدمها یاد بگیرند، که هر کسی قادر است خودش برای آینده اش تصمیم بگیرند. اطرافیان مسئولیت دارند، تو را از بد و خوب اتفاق های پیش رو آگاه کنند. و در پایان این تو هستی که تصمیم می گیری و می دانی که چه چیزی به صلاح و ضرر توست.

(پایان فصل سوم)

(شروع فصل چهارم)

بدنش یخ کرده است. حرف های دکتر اکو وار در گیج گاه سرش شروع به تیر کشیدن می کند.

- اوضاع پات اصلا خوب نیست شادی. باید از این به بعد تحت درمان باشی.

قطره اشکی از گوشه چشمانش جاری می شود و از خدای خودش می پرسد: چرا الان!؟

بیماری اش آنقدر قوی نبود، جزء چند ماه گذشته که بدنش با هر شوک واکنش نشان می داد. چرا سلامتی اش را ته لیست زندگی اش قرار داد؟! کاش بیشتر به خودش اهمیت می داد...

- من الان باید چی کار کنم؟! من ...من نمی دونستم..

با دستانش چهره اش را می پوشاند:

- وای خدای من..چرا الان!؟

دکتر لب می گزد. کم نبودند بیمار هایی که ام اس داشتند و اوضاع شان از او بدتر بود! خودکارش را روی میز می گذارد و ادامه می دهد:

- شادی جان، اروم باش! از این به بعد دارو های بیشتری باید مصرف کنی. سعی کن بیشتر از عصایی که داشتی استفاده کنی. به پات فشار نیار.

نباید اجازه بدی سلامتی بیشتر از این به خطر بیوفته. در ضمن..

لب های رژ خورده اش را تر می کند:

- اخر هفته ها باید بیای مطب. تا امپولی که داخل نسخه می نویسم و مصرف کنی. برای سلامتی بهتره.

در تایید حرف دکتر سری تکان می دهد. همیشه سعی کرده است در برابر مشکلات یک دختر قوی باشد. اما هر انسانی، لحظه ای از زندگی در برابر مشکلات کم می آورد! از خدای خودش می پرسد " چرا من!؟ ".

پرستاری از الهام و پول سیسمونی بچه ای که در راه است؛ کمرش را خم کرده. آن هم در این گرانی! مگر از سود کارخانه چقدر پول به حسابش واریز می شود؟! که این چنین خرج زندگی می دهد...

می ایستد و به آهستگی به سمت میز دکتر می رود. نسخه را از دستان او می گیرد.

- ممنون خانم دکتر...

دکتر سری تکان می دهد و شادی راه خروج را در پیش می گیرد. کیانوش مریضی اش را می داند. اما هشدار های دکتر تنش را می لرزاند. دو بینی هایش هم در این اوضاع آشفته، بیشتر از همیشه اذیتش می کند.

با صدای لیلا سرش را بالا می آورد:

- شادی؟ چی شد؟ دکتر چی گفت؟

دست رفیقش را می گیرد و با صدای ضعیفی می گوید:

- بیا بریم لیلا...

دستش را پس می زند:

- وایسا ببینم. میگم چی شده!؟

صدایش بیش از حد بالا رفته است و نگاه خیره چند نفر را احساس می کند. انگشت اشاره اش را روی بینی اش می گذارد.

- هیس! داد نزن ببینم. چاله میدون که نیست. بیا بریم بیرون بهت توضیح میدم.

قانع نمی شود و می خواهد حرفی بزند، شادی اجازه نمی دهد. دستش را می گیرد و از مطب خارج می شوند.

- وقتی یه حرفی می زنم گوش کن.

لیلا با لجبازی راهش را سد می کند:

- خیلی خب! الان اومدیم بیرون. حرف بزن بهم بگو چی شده!؟

چقدر خوب است که لیلا را در کنارش دارد. وجود یک رفیق همیشه در زندگی لازم است! برای اوپی که حرف هایش را نه می تواند به خاتون بزند و نه عمه اش!

لیلا بازوی شادی را می گیرد و به آرامی تکانش می دهد:

- چت شده شادی؟ بخدا داری نگرانم می کنی.

لبخند محوی می زند:

- چی بگم بهت؟! از کجا بگم؟! از بدتر شدن اوضاع بیماریم؟ یا شاهینی که اذیت هاش بیشتر از قبل شده؟

پشت بند حرفش آه می کشد. لیلا مبهوت نگاهش می کند و دستش را جلوی دهانش می گیرد.

خدایا خوشبختی های این زندگی گم شده است! خودت راهی نشان بده!

صدای زنگ گوشی لیلا باعث می شود حرفش را قطع کند.

- جانم ارمین؟

با مکث طولانی نگاهش را از شادی می گیرد.

- باشه..پس نیم ساعت دیگه منتظرت می مونم.

رفیق شفیقش کلافه لب می زند:

- اینم از این. همیشه خدا باید دیر برسه.

لبخندی می زند:

- چی شده مگه!؟

شانه اش را بالا می اندازد

- میگه مشتریش زیاد شده، نمی تونه سجاد و دست تنها ول کنه.

قدمی بر می دارد و از مطب دور تر می شود.

- بیا بریم اونجا تا حرف بزنیم.

شادی مسیر انگشت لیلا را دنبال می کند و می رسد به فضای سبز کوچکی که در این نزدیکی است.

دمی عمیق می گیرد و همانطور که برای کیانوش پیامی می فرستد شانه به شانه لیلا قدم بر می دارد.

- باید بینمت کیانوش..

گوشی را داخل کیفش می اندازد و لحظاتی بعد روی یکی از صندلی های فلزی سبز رنگ می نشینند.

پاهایش را به سمت جلو دراز می کند.

- خب...دکتر چی گفت!؟

سرش را پایین می اندازد. ناراحت می شود و در خودش فرو می رود.

- چی می خوای بگه!؟ گفت اوضاع پام خوب نیست. بدبختی پشت بدبختی..

لیلا ناراحت می شود. بغض می کند...

- بمیرم برای دلت. چی کار کنیم الان؟

دمی عمیق می گیرد. او روز های بد تر از این را پشت سر گذاشته است...

- هیچی، یه قرص دیگه به دارو هام اضافه شده و تجویز و هشدار های دکترم بیشتر...

لیلا با نوک انگشتانش شقیقه اش را ماساژ می دهد و نجوا می کند:

- قبلا یک بار از مهشید جون شنیده بودم بیماری ام اس تو خانواده مادريت ارثی بوده اما...

میان کلامش می آید:

- درست گفته. اما منشأ اصلی بیماری حرص خوردن بیش از حد، عصبی شدن و خیلی از دلایلی که گفتنش الان برای من سودی نداره!

- می خوای به حاج بابا بگم با شاهین صحبت کنه؟! شاید سر عقل اومد این بی غیرت! می ایستد.

- نه! نمی خواد در این باره چیزی به کسی بگی. برو خونه و وانمود کن که هیچ اتفاقی نیفتاده. طوری رفتار کن که انگار، نه انگار یه شادی نامی فدای خانواده شده! فدای حماقتش!

می خواهد از هر کجا که او را یاد خاطرات تلخش می اندازد، برود.

- کجا میری الان!؟

- یه جایی زیر اسمون خدا..

رفیقش سماجت به خرج می دهد

- خب این جایی که میخوای بری اسم نداره!؟

همانطور که به آرامی قدم بر می دارد، می گوید:

- چرا داره! میرم پیش کسی که آغوشش مثل مسکنه!

لیلا با صدا می خندد:

- پس خوش بگذره..

زیر لب ناسزایی بارش می کند و راهش را ادامه می دهد. صدای پیامک تلفن همراهش را می شنود. آن را از کیفش بیرون می آورد و صفحه اش را روشن می کند.

- مشتاق دیدارم ستاره سهیل!

دکمه ی پالتویش را باز می کند و مو های مشکی رنگش را به پشت گوش هایش هدایت می کند. هفته ی پیش بود؛ که با سخت گیری های عمه اش و شرط های عجیب پدر بزرگش مراسم خواستگاری به خوشی ختم شده بود و همان جا صیغه کوتاه مدتی بین او و کیانوش خوانده شده بود.

لباسش را به چوب لباسی آویزان می کند و از اتاق خارج می شود. نگاهی به ساعت مشکی رنگ خانه می اندازد. دقایقی دیگر کیانوش به خانه می رسد. کلید خانه اش را فردا ی محرمیت شان به او داده بود؛ تا برای رفت و آمد و جا به جایی وسایلی که برای خانه خرید می کنند، هیچ مشکلی نداشته باشد. به سمت آشپزخانه می رود. کابینت های سفید و فضای دلپذیر آن، خانه اش را زیبا تر کرده است. پنجره ای که نزدیک سینک ظرفشویی قرار دارد را، باز می کند و افکارش سر می خورد حوالی حرف هایی که می خواهد بزند. نمی تواند جای کیانوش تصمیم بگیرد. باید با یکدیگر صحبت کنند. در این مدت علاقه اش به او بیشتر شده است. کیانوش با مرد های اطرافش فرق می کند. دستمال گردگیری را از داخل کابینت بر می دارد و آن را زیر شیر آب می گیرد. با صدای باز و بسته شدن در به عقب می چرخد. همانطور که از آشپزخانه خارج می شود دستمال نمناک شده را، روی کانتیر می گذارد؛ او را در چار چوب در می بیند. دستانش را به بغل باز می کند و خودش را در آغوش مردانه او پرتاب می کند.

کیانوش با جسمی خسته تن شادی را به خود فشار می دهد. برای او خیلی سخت است، که در برابر این همه جذابیت مقاومت کند.

- حیف که تازه بله رو گرفتم، وگرنه می دونستم این همه ناز و کرشمه رو چی کار کنم!!
دست خودش نبود، لبخند بی اراده روی لب های شادی می نشیند. نگاه شان به یکدیگر
گره می خورد. قلب دخترک همچون گنجشکی بی بال و پر بال بال می زند.

با تمام عشقی که به او دارد نجوا می کند:

- خسته نباشی..

احساس دوست داشتن کیانوش در دلش جان دوباره می گیرد. بوسه ای روی پیشانی
اش می نشاند. سرش را عقب می کشد و همانطور که شادی را در آغوش گرفته می
گوید:

- چه عجب! افتخار دادید! بابابزرگت نگفت چرا داری میری پیش شوهرت!؟

شادی در برابر نیش و کنایه های او سکوت می کند. ادامه دادن این بحث تنها جنگ
اعصاب به همراه دارد. بازویش را می گیرد:

- نمی خوای تو حرفات و تو کارات یه تجدید نظر کنی!؟

کیانوش با عشق نگاهش می کند. کتش را از تنش بیرون می آورد و آویزان چوب لباسی
می کند. دلش تنگ بود و کنایه ای که در حرف هایش به چشم می خورد؛ دست خودش
نبود.

- چه قدر دلم برات تنگ شده بود!

این صدا برای شادی تک و خاص است. احساسی مانع می شود تا خود را مشتاق نشان
دهد. دوست دارد در جواب کیانوش بگوید " نه به اندازه من! ".

با یاد حرف های دکتر ناراحت می شود. دغدغه ذهنی اش و افکار منفی، لذت زندگی در حال را از او گرفته است. خیره در چشمان کیانوش می گوید:

- شام خوردی؟ باید با هات حرف بزnm..

نگران می شود:

- چیزی شده شادی؟ داری نگرانم می کنی.

هول می شود:

- نه، نه! چیز مهمی...

مکت می کند. باید حقیقت را بگوید:

- یعنی خب، هست..

کیانوش به سمت آشپزخانه اشاره ای می کند و می گوید:

- پس تا تو یه چایی تازه دم بریزی، منم لباسامو عوض می کنم و میام.

کنار یکدیگر روی مبل های طوسی رنگ خانه نشسته اند. دوست ندارد موقع حرف زدن در چشم های کیانوش خیره شود. نمی داند این ترسی که بیخ گلایش را گرفته و با تمام بی رحمی فشار می دهد؛ از کجا پیدا شده است!؟

سکوت میان آنها کشدار می شود تا زمانی که هر دو، لیوان های خالی چای را روی میز می گذارند. درک بالای کیانوش را دوست دارد. مردی که عاقلانه رفتار می کند؛ اما...اخلاق های خاص خودش را دارد! هیچ آدمی در دنیا بی عیب نیست و چیزی که ما انسان ها را به کنار یکدیگر بودن دعوت می کند، شباهت معیار ها و احترام به تفاوت ها است.

کیانوش خیره نگاهش می کند:

دمی عمیق می گیرد:

- کم آوردم. از دست بقیه، از دست خودم!

از کار های برادری که منو دق مرگ کرده و موقعی هم که بهش نیاز دارم نیست! من دیگه نمی دونم چه کاری درسته چه کاری غلط!

کمی مکث می کند و ادامه می دهد:

- فقط اینو می فهمم، تو این درست و غلط بودن سلامتی روانی و جسمی من فدا شده! منتهی نیست، ولی الان نمی دونم که ناراحت بشم و بکشم کنار؟! یا اینکه وایسم و ببینم که شاهین روز به روز با بهونه های بیشتر منو دق می ده..

کیانوش در سکوت نگاهش می کند. شادی روی پایش می زند و خنده ی دیگری روی لب هایش مهمان می شود:

- اخر همه این ندونستنا، شده این!

همون مریضی که تو بهش میگی؛ کنار اومدی باهش؟! نه فقط تو... آدم های قبل تو ام این سوال و پرسیدن. همون بار اولی که وقتی قرص های رنگا رنگ منو می دیدن..

یکی برای این مریضی لعنتی، یکی برای معده ی عصبی من...

اشک هایی که کاسه چشمش را پر و خالی می کنند. کیانوش با ناراحتی دستش را به سمت او می برد.

- کیانوش، تو که اوضاع منو می دونی...

کم از دست شاهین مصیبت نکشیدم. کم جنگ اعصاب نداشتیم تو خونه مون..

آب دهانش را با صدا پایین می فرستد:

- اینارو نمی گم که دلت بسوزه. دارم می گم که وضع منو بدونی.

با کف دست به قفسه سینه اش می زند:

- این منم! یه دختری که تا چشم باز نکرده مشکلات آوار شده روی سرش. من آدم خوب داستان نیستم! چون منم به این روزگار ضربه زدم.

همه ی این حرفا گفتم؛ که بفهمی من اوضاع بیماریم بد تر شده! یه قرص دیگه به دارو های قبلیم اضافه شده ...امپول هایی که تجویز شده با هزینه گزافش!

سرش را پایین می اندازد و آرام تر از قبل می گوید:

- از دو بینی هایی هم که تازه سراغم اومده، دلم بیشتر از قبل گرفته...

کیانوش در سکوت چهره پریشان و آشفته شادی را تماشا می کند. حرف هایش را در ذهنش بالا و پایین می کند. چه حرف هایی که از رفتار اطرافیانش، در دلش تلمبار نشده بود...

دقایقی که با شتاب می گذرد و سکوت کشدار کیانوش، باعث می شود شادی با اندوه از جایش بلند شود. به سمت چوب لباسی می رود.

- کجا میری الان!؟

- خونه...

بغض صدایش را می لرزاند.

- هر تصمیمی که گرفتی...

کیانوش با گام هایی بلند به سمت او می رود و میان کلامش می آید:

- چی داری میگی برای خودت؟! حالت خوبه شادی؟ فکر کردی من از همه چیز بی خبرم!؟

بازویش را می گیرد و به آرامی تکانش می دهد:

- ها؟ حرف بزن دیگه!

بیچاره اوپی که دلش از غصه های زندگی گرفته است.

بازویش را از بند انگشتان او آزاد می کند:

- زدن این حرفا برام سخت بود. حتی با صمیمی ترین دوستم هم در میون نذاشتم. حرفامو زدم که بیشتر روی تصمیمی که گرفتی فکر کنی!

به حال و هوای شادی لبخند می زند.. از آن لبخند هایی که جنس شان بوی غم می دهد.

دستانش را با مهارت از کنار سر شادی رد می کند. گردنش را به آرامی فشار می دهد و او را به سمت خودش می کشاند.

- بیا اینجا ببینم. خودتم می دونی که چقدر دوست دارم. این حرفا چیه تحویل من میدی؟

چشمانش را می بندد و کلافه نفس می کشد:

- کیانوش! مگه من میگم دوستم نداری؟ حرف من اینه که می تونی با اوضاع من زندگی کنی؟ با این مریضی که خودم از دستش گاهی خسته میشم..

من شاید نتونم هیچ وقت برای تو بچه ای به دنیا بیارم!

خنده ی آرام و تسلی بخش کیانوش، مسکنی می شود و روی درد های عمیق دلش می نشیند.

در آغوش همسرش پناه می برد و نفسش را به آرامی رها می کند.

- خودتم می دونی تو هر شرایطی که باشی ولت نمی کنم.

تمام تلاشش را می کند تا چشمش خود دار بماند و قرمزی هایش را پشت لبخند هایش پنهان کند. شادی سرش را بالا می آورد و کیانوش خیره در چشمانش دستش را دور کمر او حلقه می کند.

- من هیچ وقت تنهات نمیذارم.

می خندد! و چه ساده همه چیز را باور می کند.

- به خانوادت کی میگی!؟

اخم ریزی می کند و جذابیت این مرد با آن چهره معمولی دو چندان می شود:

- خانواده من به اندازه کافی در اطلاع هستن، قرار نیست که همه، از جیک و پوک زندگی ما خبر داشته باشن!

این حرف هایش با اخلاق و تیپ او در تضاد است.

- شوخی می کنی؟

و کاش احساسی که در بهترین زمان زندگی تجربه می کنیم؛ جایی در ذهن و روح زخمی شده ما ذخیره شود تا در مواقع اضطراری کمکی بر قلب شکسته ما باشد.

کامل در آغوشش می گیرد و کیانوش با اخم پر ابهتی ادامه می دهد:

- نه اصلاً!

نوک بینی اش را میان دو انگشتش می گیرد و کمی به سمت جلو می کشد و فشار می دهد.

- آزار داری؟

می خندد و به سمت پذیرایی می روند.

- نه، خوشم میاد حرص می خوری!

شادی از گوشه چشم نگاهش می کند:

- پس مریضی!

کیانوش مردانه می خندد و روی مبل می نشیند.

شادی دست به کمر رو به روی او می ایستد و در تصمیمی که گرفته شده است، تردید دارد.

- شادی...

نگاهش می کند:

- نرو! بمون تو این زندگی..

آرام می گیرد و حالش خوب است. باید خوب باشد!

شب از نیمه گذشته است. به آرامی صدایش می زند:

- کیانوش..

ابرو هایش را بالا می دهد و سرش را از لب تاپ بیرون می کشد.

- جانم؟

لب هایش را با زبان تر می کند و می خواهد بپرسد آن خالکوبی روی مچ دست راستت، چرا دیگر وجود ندارد؟! اما لحظه ای با یاد آور حرف خاتون زبان به دهن می گیرد " تو زندگی مشترک، بعضی چیزا رو باید به وقتش حرف بزنی".

کیانوش مشکوک نگاهش می کند:

- چی تو گلوت گیر کرده؟ بگو می شنوم

زمزمه آرامی از میان لب هایش به گوشش می رسد:

- نمیریم خونه!؟ دیر وقته..

بحث را عوض می کند.

کمی بعد کیانوش صندلی را عقب می دهد و دست از کار می کشد. کنار شادی می نشیند.

- حالا یه امشب و بد بگذرون

پشت بند حرفه اش دستش را میان انبوه موهای شادی می برد و لختی از موهای او را درون دستش می گیرد و عطر آن را بو می کشد.

- بوی شامپو بچه میده!

شادی لبخندی می زند و سکوت می کند. دلش رفتن نمی خواهد.

کیانوش با بی قراری به سمت اتاق می رود و با یک بالشت و پتو به سمت پذیرایی می رود. چراغ های خانه را خاموش می کند و در همان حال می گوید:

- به عمه ت پیام بده شب پیش من می مونی.

شادی لب می گزد:

- کیانوش! تو که از حساسیت خانواده من خبر داری! می دونی چقدر..

میان کلامش می آید:

- آره می دونم. اما من شوهرتم. اگر خجالت می کشی خودم زنگ بزnm بهش بگم؟! من برای زندگی با کسی تعارف ندارم.

چشمانش را با درد می بندد.

- کیا..

تند و سریع می گوید:

- همین که گفتم!

مردک لجباز! پیامی برای عمه اش می فرستد و می گوید کار هایش زیاد بود و کیانوش خسته شده است و شب را پیش او می ماند.

دروغگوی خوبی شده است!

لحظاتی بعد با خجالت دخترانه اش کنار کیانوش دراز می کشد. نور لامپ روشن آشپزخانه فضای خانه را کمی روشن کرده است. پشت به کیانوش می خوابد و یک دستش را زیر سرش می گذارد. وجود بعضی از آدمها با تمام لجبازی های شان دلچسب است. انگشتان مردانه کیانوش کمرش را چنگ می زند و کمی خودش را عقب می کشد. آغوشش امن است.

دست کیانوش را میان دستانش می گیرد و چشمانش را به آرامی می بندد. روز سختی را پشت سر گذاشته است؛ اما به شیرینی این لحظات می ارزد.

با ورود ماشین به داخل کوچه، کیانوش به آرامی می گوید:

- بعد از ظهر قرار چند نفر بیان یه خرده خرت و پرت های خونه روبیرن. من اداره ام؛ زحمت مدیریت این کار با تو.

کوتاه می گوید:

- باشه..

تلخی و سختی های زندگی با وجود آدمهایی همچون کیانوش برای او، شیرین می شود. دستش را روی دستگیره در می گذارد و به آرامی پیاده می شود. گاهی عمر انسان آنقدر کوتاه است که قلب ما برای حرف های نگفته ای که در، درون مان پنهان می کنیم؛ بدهکار می ماند و افسوس می خورد. به عقب می چرخد. دوست ندارد محبت را به افراد مهم زندگی اش بدهکار باشد.

- کیانوش؟

عینک آفتابی اش را از روی داشبورد ماشین بر می دارد و در همان حال می گوید:

- بگو خانم

- خاطرت برام خیلی عزیزه..

همین را می گوید و در ماشین را می بندد. کیانوش لب هایش را به دهان می کشد و فقط و فقط نگاهش می کند. شادی دستی به نشانه خداحافظی در هوا تکان می دهد و با چشمانی که می خندد راه خانه را در پیش می گیرد. ما هیچ زمان درک نکردیم که یکدیگر را باید بی بهانه دوست داشت و در آغوش گرفت...

با دستانی که همچنان می لرزد نجوا می کند:

- دهن تو ببند شاهین

الهام گریه می کند و خاتون هم!

مهربان با حرص آشکاری می گوید:

- خجالت نمی کشی شاهین؟! انگار تو این همه سال تو تربیتت کم گذاشتم!

- مگه بد میگم؟! میگم یا سهم ارث منو بدید، یا این خونه رو بفروشیم بریم یه جای بزرگتر.

شادی عصبانی می شود و جلو تر می رود:

- بذار یه سال از نبودن اون بابای مظلوم من بگذره، بعد بیا اینجا زرت و پرت کن!

شاهین دست به کمر پوزخندی می زند:

- چقدر ساده ای خواهر من! الان دنیای بساز و بفروش. ساخت این خونه هم قدیمیه..

کلافه میان کلامش می آید و با صدای بلند که توام با عصبانیت است فریاد می زند:

- بسه دیگه... خواهش می کنم تمومش کن. دیگه نمی‌خوام صداتو بشنوم. آره تو راست میگی من خیلی ساده م، خیلی بدبختم و از خود خودم حالم به هم می خوره..

بلند تر از قبل ادامه می دهد:

- مگه سر گنج نشستیم! تو این گرونی این سقف بالای سرمونو کجا بفروشیم بریم؟! تو که خونه و زندگیتو از تهران جمع کردی آوردی اینجا. مگه پول داریم که بذاریم رو پول فروش خونه؟! تا اونیو بخریم که تو می‌خوای!؟

به مهشید و خاتون اشاره می کند:

- ببین اینارو... موندن که ما تو سختی نباشیم. موندن که ما تنها نباشیم..

من به درک! تموم کن به خاطر عمه و خاتون.

الهام را کوتاه نگاه می کند:

- زن حاملت رنگ به روش نمونده.. خفه خون بگیر و یکم مراعات کن!

به سختی اب دهانش را می بلعد و عمه اش را کنار می زند. به اتاق پدرش پناه می برد و شاهین اخلاقش بد تر از روز قبل می شود. لجباز و مغرور است. طوریکه حاضر به پذیرفتن حرف هیچکس نیست. این آتش ها از گور چه کسی بلند می شود را نمی داند!

در اتاق را می بندد و همان جا تکیه به در روی زمین می نشیند. خسته است و دوست دارد زندگی کند. گوشی همراهش را از جیب شلوارش بیرون می آورد. شماره اردشیر خان را می گیرد. اندکی بعد جواب می دهد:

- بگو می شنوم..

زانوانش را در شکم جمع می کند

- شما با واژه سلام و خداحافظی غریبه اید!؟

- زنگ زدی درس اخلاق بدی!؟ علیک سلام

- نه! زنگ زدم بگم وقتی پشت گند کاری های شاهین و می گیرید و تلفنی به بابام امر و نهی می کردید که در برابرش سکوت کنه، حالا هم که داره گند می زنه به زندگی خودش و ما، بیاید جمعش کنید.

- شاهین مگه عقل نداره!؟ این حرفا چیه تحویل من میدی بچه!؟ کدوم تلفن!؟

سرش درد می کند و گاهی نبودن بعضی از آدمها سلامتی روانی ما را تضمین می کنند! همان هایی که جواب خوبی را با بی شعوری می دهند...

- اگر هم داشت، با وجود حمایت ادم های اشتباهی از دست داد!

لب هایش را با زبان تر می کند:

- من حوصله ندارم که با این عصاب داغون براتون مدرک و دلیل رو کنم. ولی اگر جلوی دیونه بازیای شاهین و نگیرید، منم می زنم به سیم اخر و مدارکی رو می کنم که جز من و شما ازش خبر نداره! پس دست بجنبونید...وقت کمه!

سکوت اردشیر خان به او جرأت می دهد و تلفن را روی پدر بزرگش قطع می کند.

سرش را روی زانوانش می گذارد. بعد از گذشت زمان و تحمل سختی های زندگی، حتی لبخند هایی که جنس شان از درد است، در آینده با ما همراه است. دوست ندارد محکوم شود به چیز هایی که علاقه ای ندارد.. گذشته اش روشن نیست ولی آینده اش را نمی خواهد انقدر دردناک از دست بدهد!

نگاهی به ساعت می اندازد و از جایش بلند می شود. نزدیک بهار است و هوا خنک تر از قبل. مانتوی ساده آبی رنگی را به تن می کند و کاش آدمهای اطرافش بفهمند، سکوت او به معنای موافقت نیست! صبر هر انسانی روزی تمام می شود و اگر آن روز از راه برسد؛ دیگر التماس بزرگ خاندان را نمی کند! شال مشکی رنگی را آزادانه روی سرش می اندازد و جلوی آئینه ی قدی اتاق پدرش می ایستد. بعد از مرگ او، تنها زمانی که به وسیله ای نیاز داشته باشد به اتاق خودش می رود. رژ مدادی کالباسی رنگش را از کیف مخصوص لوازم آرایشی بیرون می آورد و به آرامی روی لب هایش می کشد. زیبایی را در سادگی می بیند. کیفش را از کنار کمد بر می دارد و به سمت بیرون می رود. خاتون را مشغول تماشای تلویزیون می بیند.

- کجا میری مادر؟

لبخندی می زند و به آرامی می گوید:

- میرم پیش کیانوش..

مهربانانه از آشپزخانه بیرون می آید و کاغذی را به سمت او می گیرد:

- عمه جان پس سر راه اینارو هم بگیر.

جلو تر می رود و لیست خرید را از دستان عمه اش می گیرد:

- باشه..

الهام را نمی بیند و بعد از خداحافظی آرامی از خانه بیرون می آید. مادر محمد علی را از دور می بیند و خودش را پشت دیوار پنهان می کند. آنقدر همه چیز سریع اتفاق افتاده بود؛ که حتی نتوانسته بود برای حلالیت پیش قدم شود. با شرمندگی سرش را پایین می اندازد و شروع کننده این ماجرا چه کسی بود؟! همه ی آنها به هر نحوی مقصر بودند! آرام قدم بر می دارد و صفحه گوشی اش را روشن می کند. پیامی برای کیانوش می فرستد.

- سلام عزیزم. کجایی؟

به سمت خیابان می رود و دستش را برای تاکسی بلند می کند. ماشین جلوی پایش ترمز می کند و سوار می شود. مسیر را به راننده می گوید و انگشتانش را در یکدیگر قلاب می کند. زندگی سختی دارد اما خوشحالی های کوچکش، امید ادامه دادن را به او می دهد. به اطراف نگاه می کند. همه جا آفتابی است. با صدای پیامک گوشی آن را در دست می گیرد.

- سلام. بیمارستان..

نگران می شود و تند و سریع با او تماس می گیرد.

کیانوش با صدای زنگ تلفن همراهش حواسش را جمع می کند. شادی است. آیکن سبز رنگ را لمس می کند و گوشی را میان شانه و کتفش می گذارد:

- جانم؟

شادی نگران است..

- کجایی کیانوش؟ چی شده؟

دمی عمیق می گیرد و نایلکس دارو های برادرش را از داروخانه می گیرد.

- نگران نباش. من حالم خوبه. تو کجایی؟ رفتی خونه؟

دخترک گیج می شود و به آرامی نجوا می کند:

- پس بیمارستان چی کار می کنی؟

پول دارو ها را حساب می کند و از آنجا بیرون می آید:

- فشار کپارش رفته بود بالا، حالش بد بود اوردیمش بیمارستان. کجایی شادی؟
صبرش کم است و سعی دارد خاطرات گذشته اش را در صندوقچه قلبش پنهان کند.

- من تو راهم. ادرس بیمارستان و بگو پیام اونجا.

- نیازی نیست. برو خونه منم میام.

به سمت بیمارستان حرکت می کند و در همان حال می گوید:

- شادی امشب شام درست نکن. میریم بیرون...

دخترک سرش را به شیشه ماشین تکیه می دهد و در خودش جمع می شود:

- باشه..منو بی خبر نذار.

-خیلی خب..

می خواهد خداحافظی کند که شادی با دلواپسی می گوید:

- کیانوش؟

از ورودی بیمارستان عبور می کند و زمزمه می کند:

- جانم؟

- دادگاه شاهرخ کیه؟

دستی به پیشانی اش می کشد و می گوید:

- اخر همین ماه..

شادی بغضش می گیرد و در دادگاه آخر ماه، حکم برادرش صادر می شود..

- مواظب خودت باش..

خداحافظی می کند و تلفن را روی کیانوش قطع می کند. با رسیدن به مقصد کرایه ماشین را حساب می کند و پیاده می شود.

کلید فلزی را از کیفش بیرون می آورد و صدای زنگ گوشی اش را می شنود. در خانه را باز می کند و داخل می شود. تلفن همراهش را از جیب مانتویش بیرون می آورد. فکر می کند کیانوش است. سریع جواب می دهد:

- جانم کیانوش؟

- پس اسمش کیانوش!

شوکه می شود و سر جایش می ایستد. کلید از میان انگشتانش بر روی زمین می افتد و به سختی زمزمه می کند:

- شهریار؟!!

دلشوره عجیبی به سراغش می آید و لب می گزد. خدایا کمک کن...

دیگر صدای نفس های این مرد برای قلبش غریبه شده است. همان غریبه ای که روزی آشنا بود!

- خودمم. انتظار نداشتی؟ نه؟

سکوت می کند. حرفی برای گفتن ندارد! زمانی که عشق شهریار در قلبش جوانه زده بود با دروغ ها و سیاست هایش بر باد رفت.. اما ازدواج با کیانوش را با عقلش تصمیم گرفت و قلبش را هم در این راه همراه کرد. با چشمانی باز، عاشق کیانوش شده بود..

شهریار برای چه چیزی با او تماس گرفته است؟! آن هم بعد از گذشت ماه ها!؟

پسرعمویش که سکوت او را می بیند به سختی نجوا می کند:

- دلم برات تنگ شده بود. زنگ زدم بهت..

میان کلامش می آید و با لحن تندی می گوید:

- دلیلی برای دلتنگی نمی بینم!

شهریار تعجب می کند و احساسش ترک می خورد.

- عوض شدی!

- عاقل شدم!

پوزخندی می زند:

- بد نبودى دختر عمو!

به سمت پایین خم می شود و کلید را از روی زمین بر می دارد و همانطور که به داخل خانه می رود، می گوید:

- بدم کردید پسر عمو! خوب بودنمو نخواستید... نه فقط تو! کل خاندان ملکی ها!

دیگر جنگیدن برای شاهینی که خوبی هایش را نمی فهمد بس بود. باید زندگی اش را از نو بسازد.

- برای دعوا زنگ نزدم.

اخم می کند:

- پس نیت تو برای زنگ زدن به من چیه؟

شهریار پوک محکمی به سیگارش می زند و سرش را روی میز کارش می گذارد:

- دلیل اصلیم دل تنگ بودنمه، ولی کار مهمی داشتم.

داخل خانه می شود و کفش هایش را با صندل های زنانه اش عوض می کند.

- می شنوم..

دمی عمیق می گیرد و نگاهی به ساعت می اندازد. چشمانش می سوزد، قلبش هم!

- باید حضوری تعریف کنم. به کمکت نیاز دارم؛ الان هم باید برم. خداحافظ...دختر عمو!

بغض مردانه ای بیخ گلویش را فشار می دهد و دیگر امیدی به بازگشت شادی ندارد. او را در همان روزی که برای اولین بار مو هایش را لمس کرد، از دست داده بود. همان روزی که محکوم شد به دروغ ها و سیاستی که در رابطه اش با او خرج کرده بود. جایی خوانده بود عشق و دروغ، کنار یکدیگر جایی ندارد...

شادی گوشه را پایین می آورد و اطرافش را نگاه می کند. دلشوره عجیبی به سراغش می آید. شهریار برای چه مسأله ای می خواهد با او صحبت کند؟! شال و مانتو اش را آویزان چوب لباسی می کند. دمی عمیق می گیرد و سعی می کند بی خیال مشکلاتش شود. سختی های زندگی که تمامی ندارد! چشم می چرخاند و مشغول جمع آوری ظرف های کثیف می شود.

بعد از گذشت ساعت ها، کیانوش هم به خانه بر می گردد و افکارش آشفته است. پرونده خود کشی همسرش که سه سال از آن اتفاق می گذشت؛ حالا به جریان افتاده است! به او اجازه نداده اند تا برای رسیدگی به ماجرا، خودش مسئولیت پرونده را به عهده بگیرد. پله های اپارتمان را بالا می رود. چشمانش می سوزد و کمی آغوش و محبت شادی، درمان درد هایش است. زنگ در خانه را می زند و کمی بعد با صورت خندان او رو به رو می شود. داخل می رود و او را در آغوش می کشد. بوسه ای روی موهایش می نشاند.

- سلام، خسته نباشی..

لبخندی می زند و می گوید:

- سلام. امروز اومدن وسایل رو ببرن؟

- نه، زنگ زدن به تلفن خونه گفتن ماشین نیست تا بیان وسایل بار بزنن و ببرن.

کیانوش سری تکان می دهد و همانطور که به سمت اتاق می رود، می گوید:

- باشه..شام که درست نکردی؟

شادی تکیه به دیوار رفتنش را نگاه می کند:

- نه..

- پس من تا یه دوش بگیرم آماده شو بریم بیرون.

چرا احساس می کند کیانوش از چشمانش فراری است!؟

اردشیر خان با عصبانیت رو به شاهین می گوید:

- الان عاقل این خونه تویی؟ که انقدر ادعا داری بچه؟

- اردشیر!

خاتون را گذرا نگاه می کند. کارخانه نخی که در تهران داشتند، توسط محسن و شهریار اداره می شود. و شعبه دیگر را با کمک حامد مدیریت می کند.

- زنت پا به ماهه، پاشو از فردا بیا سرکار.

شاهین اخم می کند:

- چیزی که برای من ریخته، کار! من نیاز ندارم.

با عصبانیت می ایستد و به سمت شاهین می رود که روی مبل نشسته است. الهام در

طبقه بالا استراحت می کند. مهشید با استرس به سمت اردشیر خان می رود:

عصایش را محکم روی زمین می کوبد و فریاد می زند:

- کسی جلو نیاد!

خاتون با بغض گره ی روسری اش را محکم می کند و با لحن خواهش و تمنا می گوید:

- اردشیر تو رو به روح حمید قسمت میدم، پشیمونی بیار نیار.

بی توجه به اطرافیان خیره در چشمان نوه اش می گوید:

- پاشو وایسا

شاهین می ایستد و دستانش را در جیب فرو می برد.

دست زیر چانه نوه اش می گذارد:

- ادعات بالاس پسر حمید. سر عقل بیا. داری پدر میشی، قرار تا چند ماه، یا چند سال دیگه الگو ی نفر دیگه باشی.

شاهین پوزخندی می زند و می گوید:

- شما که مثلا الگویی، بگو ببینم خبر داری از کار و زندگی پسر هات!؟

صدای هین از آغشته به شرم خاتون با صدای سیلی اردشیر خان یکی می شود. حقیقت کلام نوه اش تلخ است! شاهین با سوزش عجیبی که در گونه هایش احساس می کند، چشم می بندد.

- گل بگیر اون لامصبو دیگه، زر زر می کنی.

حامد چه وقت به خانه آمده و شاهد بحث آنها است!؟

اردشیر خان با مکث از نوه اش چشم می گیرد و رو به خاتون می گوید:

- جمع کن بریم خانم. بسه دیگه چند ماه اینجا موندی و من هیچی نگفتم.

مجدد به سمت شاهین می چرخد و انگشتش را تهدید وار تکان می دهد:

- همین فردا صبح، بلند میشی میای کارخونه. بی غر زدن؛ مرد و مردونه. برای خواهر تازه عروست زن پا به ماهت جنگ اعصاب درست نکن. مطمئن باش یکی از علل های بیماری شادی، استرس هایی بود که تو خونه درست می کردی و مسببش تو بودی! مسئله ژنتیکشم به کنار...

بعد از مرگ حمید از همه چیز غافل شده است و خاندانش در حال فرو پاشی است. آهسته به سمت مهشید می رود:

- تا کی قرار اینجا بمونی؟! زندگی تو ول کردی اومدی اینجا، که مواظب این نره خر باشی!؟

خاتون با بغض می گوید:

- بسه اردشیر، بسه! انقدر به شخصیت شون توهین نکن! بخدا که اگر بچه ها خلاف رفتن مسبب اخلاق و تربیت شون تو بودی اردشیر! تو! بس که پیش کس و ناکس خورد شون کردی!

اردشیر خان اخم می کند:

- فلفسه می بافی!؟ من اگر جایی حرف زدم به خاطر پیشرفت شون بوده..!

خاتون می ایستد و به سمت اتاق می رود:

- اره! تحویل بگیر پیشرفت هایی که کردند...! از بین اینا، فقط بچم حامد یکم سر به راه. اونم به خاطر خون دل خوردن من مادر مریض.

حامد نیمچه لبخندی می زند و می گوید:

- خاطرت خیلی برام عزیزه مامان

پدرش نگاهش می کند:

- تو کار و زندگی نداری!؟

حامد به سمت آشپزخانه می رود و می گوید:

- بابا حساب رسی تموم شد، الان هم نوبت منه!؟ اقا من پاک پاکم..

اردشیر خان سرش را از روی تاسف تکان می دهد و رو به مهشید می گوید:

- نگفتی!؟

مهشید نگاهی به اوضاع خانه می کند و پوزخند زنان می گوید:

- بچه های داداشمو کجا بذارم برم!؟

- نیلو بچت نیست!؟

روی مبل می نشیند و در همان حال می گوید:

- چرا نیست بابا!؟ چرا همچین حرفی می زنی!؟

- دخترت دو قلو به دنیا آورده، کمک لازمه!

مهشید از گوشه چشم شاهین را نگاه می کند که سرش را پایین انداخته و در خویش فرو رفته است.

- من که نمی توانم تا ابد بمونم خونه ی نیلوا! شوهرش هست. طبقه پایین خونه مادر همسرشم زندگی می کنه.

دست روی دست می گذارد و خیره در چشمان پدرش می گوید:

- اگر من نیلو تنها گذاشتم و اومدم اینجا، چون کنار دخترم کسی بوده که کمک کنه و اونقدر دوستش دارن که لحظه ای تنه اش نذارن! شما بگید که من بچه های داداشمو

کجا بذارم برم؟! خبر دارید اخر همین ماه شاهرخ دادگاه داره؟! شادی که خودش تنهایی
جهاز می خره و می بره داخل خونش می چینه، چی؟! زن شاهین که آخر ماه های
بارداریشه و نیاز به مراقبت بیست و چهار ساعته داره چی!؟

اردشیر خان سکوت می کند. مهشید سری از روی تاسف تکان می دهد و آه می کشد. به
سمت پله ها می رود و پشت به پدرش که در وسط پذیرایی ایستاده است می گوید:

- گاهی وقتا تغییر خیلی خوبه بابا. حتی تو اوج سن پیری. اخلاقتو عوض کن بابا، شاید
همه چی بهتر بشه و بتونیم با آرامش زندگی کنیم.

پله ها را بالا می رود و یاد همسرش می افتد که قبل از مرگش همیشه می گفت:

- دیکتاتور بودن تو خانواده و تربیت اشتباه، عواقب خوبی نداره...

لبخندی به کیانوش می زند و دستان گرمش را فشار می دهد:

- تو خودتی!

کیانوش خیره نگاهش می کند و می ترسد او را با گفتن حقایق گذشته اش از دست
بدهد. دوستش دارد..بی دلیل، بی بهانه...عشق همین بود دیگر؟! چشمان شادی را می
بوسد، و نجوا می کند:

- دوریت مثل شنکجه است لامصب!

- من که تازه اینجا بودم! وابسته شدی!

- دل بسته شدم!

می خندد و شادی به بازی شاد کودکان در پارک نگاه می کند و لبخند زنان شانه به شانه کیانوش روی صندلی های فلزی رنگ پارک نشسته است. شادی دستانش را دور بازوی او حلقه می کند.

- آشفته ای! هیچی نمیگی، ولی من می فهمم یه چیزی شده و تو نمی خوای حرف بزنی.. من سنگ صبور خوبی ام!

کیانوش چشم می بندد و این دختر تمام معادلاتش را بهم می ریزد. اندکی سکوت می کند و لرزش گوشی اش را در جیب شلوار جین خود احساس می کند.

- اگر می خوای دروغ نشنوی به اجبار از من حرف نکش!

شادی چشمانش گرد می شود و قهقهه مردانه کیانوش کمی بیش از حد دلنشین است..! خم می شود و پیشانی اش را به پیشانی او می چسباند:

- به وقتش همه چیو میگم...

شادی نگران می شود اما فقط نگاهش می کند. کیانوش با مکت چشم از او می گیرد نگاهی به ساعت مشکی رنگش می اندازد و خمیازه می کشد:

- بریم؟! من خیلی خسته ام..

سری تکان می دهد:

- بریم..

و این مرد اجازه نمی دهد بحث کند! حرف بزند! احساس زنانه اش هشدار می دهد و شادی پس می زند تمام افکاری که حال خوبش را خراب می کنند..

می ایستند و عقب گرد می کنند و از کنج ترین قسمت پارک دور می شوند...

دود سیگارش را بیرون می دهد و چه زمان منطقتش، احساساتش را بازی داد؟! دقیقا از چه زمان؟! صفحه ی گوشی را روشن می کند و به قسمت گالری می رود. پوشه ی مخصوص به عکس های شخصی را باز می کند و با دقت هرچه تمام تر به عکس های شادی را نگاه می اندازد. و زمستانی که گذشت، خاطرات و وجود آدمهای زیادی را با خود همراه کرده است.. و او در تنهایی های مردانه اش دلتنگ یک دختر است. آرنج دستانش را روی میز می گذارد و صدای دعوا عاطفه و همسرش، هم چنان به گوش می رسد. آسمان تاریک است و او تنها وجود کسی را می خواهد که حالا قلبش مال کسی دیگر است! احساساتش را شکنجه می دهد و نمی خواهد کوچک ترین اذیت و آزاری از جانب او، شادی را ناراحت کند. صفحه گوشی اش خاموش می شود و او به پشتی صندلی های فانتری سفید رنگ تکیه می دهد و ای کاش دلتنگی آدم های عاشق درمان داشت..

کوبیده شدن یک شیء به شیشه های خانه با جیغ عاطفه آمیخته می شود و شهریار سیگار نیمه سوخته را میان لب هایش می گذارد و به آن پک عمیقی می زند؛ و این مرد عجیب آرام است..

او همان روز که داماد شان را در کافی شاپ همراه یک دختر جوان دید، فاتحه زندگی آنها را خوانده بود. صدای چرخش کلید را می شنود و پشت بند آن پدرش داخل خانه می شود. آشفته و نگران است. محسن با پریشانی به اطرافش نگاه می کند و شهریار را می بیند. مسیرش را عوض می کند:

- چرا اینجا نشستی!؟

از گوشه چشم پدرش را نگاه می کند:

- تو حیاط، زیر درخت نشستن جرمه!؟

کیف چرمش را به دست آزادش می دهد:

- نه جرم نیست. ولی اینکه بی خیال نشستی و اون دو تا جنگ راه انداختن اوج بی شعوری تو رو نشون میده!

پوزخندی می زند:

- اون دوتا باید سنگاشون وا بکنن! زن و شوهرن. برم وسط دعوا شون چی بگم؟! اروم تر که شدن باهاشون حرف می زنم.

سری تکان می دهد:

- خوبه..

پدرش با گام های بلند شهریار را تنها می گذارد و می ترسد از مشکلات پیش آمده! زندگی دخترش در حال فرو پاشی است و ریشه مشکلات آنها از کجا شروع شده است را نمی داند. در چوبی خانه را باز می کند و داخل می شود. مات و مبهوت اوضاع آشفته خانه را نگاه می کند. سعید را در خانه نمی بیند و به همسرش نگاه می کند که کنار دخترش نشسته است؛ و چه کسی می داند عاطفه بوی خیانت را احساس کرده است! بوی آن عطر دلنشین زنانه ای که بسیار شیرین است! اما عمرش کوتاه...

خسته از ساعت ها پیاده روی، می ایستد و نفس زنان می گوید:

- تو به من گفتی خسته ام بریم خونه، الان یک و ساعت نیم که داریم شهر و با پای پیاده می چرخیم.

دست به کمر جلوی او می ایستد:

- بد مگه!؟

- ساعتو دیدی؟ من خوابم میاد..

جلو تر می رود.. بازوی او را در دست می گیرد و فشار می دهد و با ته خنده ای که در صدایش آشکار است، می گوید:

- بچه پرو مگه کم گذاشتم!؟

سر تا پایش را نگاه می کند و چشم غره می رود.

- اگر خراب شدن ماشین رو که از قضا تو یه خیابون خلوت که پرنده پر نمی زنه، و این یک ساعت و نیم پیاده روی فاکتور بگیرم، نه!

برای تاکسی دست بلند می کند. کیانوش چشم غره می رود و شادی می خندد و دو گوی قهوه ای رنگ او روی لبخند های دخترک مکث می کند...

کیانوش کرایه را با راننده حساب می کند و عقب گرد می کند. شادی را تکیه به دیوار می بیند.

نگاهی به پاشنه کفش های پنج سانتی اش می اندازد و با تعجب می گوید:

- تو دقیقا دو ساعته با این کفشا داری راه میای!؟

- عجیبه؟

سرش را کمی کج می کند و مو های خوش فرمش بیشتر از قبل به چشم می آید.

- نه، بگذریم..

نمی خواهد نا خواسته به سلیقه او توهین کند! شادی لبخند محوی می زند و کلید را در قفل درب می چرخاند و در همان حال می گوید:

- بیا بریم تو. من خیلی بدنم کوفتس

- نه، میرم خونه داریوش. چهل دقیقه با اینجا فاصله داره..

شادی در چار چوب درب حیاط می ایستد:

- یعنی چی؟ تعارف می کنی؟ بیا دیگه. نصف شب کجا می خوای بری؟

دست در جیب فرو می برد:

- حوصله نگاه و حرفای بابا بزرگتو ندارم

شادی او را درک می کند. پدر بزرگش گفته بود، کیانوش حق ندارد در دوران نامزدی شب ها در خانه شان بماند!

کیانوش چشمکی می زند:

- وگرنه من که از خدومه..

لب می گزد:

- بی حیا.. بیا داخل. شب ها اردشیر خان اینجا نمی مونه.

ابرویی بالا می اندازد و پشت سر شادی داخل خانه می شود.

همه جا تاریک و خانه غرق در سکوت است. به عقب می چرخد و با همان لبخند ملیحی که روی لبانش جا خوش کرده است، دستش را پشت گردن کیانوش می گذارد و روی نوک پنجه ی پا هایش می ایستد و زمزمه وار می گوید:

- مثل اینکه خیلی خوش گذشته و ما دیر رسیدیم! همه خوابن..

کیانوش گوشه چشمانش چین می افتد و بوسه ای روی موهای شادی می نشاند. به سمت اتاق دخترک می روند و شادی همانطور که شال را آویزان چوب لباسی می کند، به آهستگی می گوید:

- بشین اینجا الان برات یه دست لباس میارم ..

پشت بند حرفش سریع از اتاق خارج می شود و به سمت اتاق برادر بزرگش می رود. در سفید رنگ کمد را باز می کند و یکی از لباس های تمیز و مرتب شاهرخ را بر می دارد و نزدیک بینی اش می گیرد. چشم می بندد و دمی عمیق می گیرد. قطره اشکی از گوشه چشمانش جاری می شود و بعضی از آدم ها در حساس ترین لحظات زندگی، نا خواسته حماقت می کنند... و گاهی کوچک ترین تصمیم ها، بزرگترین اتفاقات زندگی ما را تشکیل می دهند! به اطرافش نگاه می کند و مجدد قطره اشکی از گوشه چشمانش می غلتد. سرش را به سمت آسمان بلند می کند و افکارش پر می کشد حوالی شهریار! به صدای قلبش خوب گوش می دهد..شهریار را فقط با نام پسر عمو می شناسد. نه کم تر و نه بیشتر...

بعد از پایان دادن احساسی که تازه به شهریار شکل می گرفت، خوب درک کرد که روحيات و اخلاقیات هر انسانی با یکدیگر فرق می کند. شاید پسر عمویش بتواند با زن دیگری خوشبخت شود. اما با او، هرگز! آب دهانش را به سختی پایین می فرستد و دستی به گونه هایش می کشد. دلتنگی زمان نمی شناسد، حال آدمی را درک نمی کند و با بی رحمی قلب زخمی ات را با تمام جانش در میان انگشتانش می گیرد، و فشار می دهد. می ترسد از آخرین دادگاه شاهرخ و حکم قاضی پرونده...

به سمت در اتاق می رود و نگرانی هایش را در همان اتاق رها می کند، و می آید. داخل اتاق شخصی اش می شود و کیانوش را کنار پنجره اتاقش می بیند. به آرامی لبخندی می زد و نزدیک او می شود.

- لباس نو نداشت، اما تمیز.

کیانوش خمیازه کشان می گوید:

- منو شاهرخ نداریم که! بده من لباسارو.

لحظاتی بعد با لباس های خانگی روی تخت دراز می کشند و شادی یک دستش را زیر گونه هایش می گذارد و چشمانش را می بندد؛ و در آغوش کیانوش کشیده می شود.

امنیت را در بازوان او احساس می کند. می چسبد به سینه مردانه اش و انگار خدا برای آرامش او، به زمین آمده است.

تاریکی و وحشت تنها واژه ای است که حالش را توصیف می کند. احساس خفقان بودن به او دست می دهد. انگار همه جا بوی کثافت می دهد..بوی خون! ماندن را برای یک ثانیه از او دریغ می کند! سرش را می چرخاند و از دیدن تصویری که مقابلش قرار دارد جیغ بلندی می کشد.

با تکان های ریزی پلک می زند:

- شادی..شادی خانم...باز کن چشم هاتو..

سریع روی تخت می نشیند و از کابوس هایی که مجدد به سراغش آمده است به آهستگی گریه می کند. می داند از فکر و خیال زیاد، احوالش این چنین آشفته شده است.

کیانوش لیوان آب را از روی پاتختی بر می دارد و تن شادی را به آغوش می کشد.

- بیا یکم از این بخور. چی خواب دیدی که اینقدر بی تاب شدی!؟

لیوان را پس می زند و از یاد آوری تصویری که دیده است شانه هایش بیشتر از قبل می لرزد. با دستانش چهره اش را می پوشاند و روزی می رسد که لحظه ای، ساعتی، آدم های قوی هم خسته می شوند و آرامش خیال جزء بزرگترین آرزو های شان به حساب می آید. باید یاد بگیرند همه چیز روزی از خاطر آدم ها می رود و ذهن ها به کام مرگ می روند. اما درد های روزگار هم چنان فراموش نمی شود. کیانوش او را در آغوش می کشد و ته ریشش را می چسباند به صورت اشک آلود او. این دختر را با تمام وجود دوست دارد. بی بهانه..بی دلیل..

- هییسس، چی تو رو انقدر ترسونده!؟

سرش را در اغوش مردانه او پنهان می کند و نتوانست بگوید، سر شاهرخ را بالای طناب دار دیده است! نتوانست حرف بزند. نتوانست...

چشمانش می سوزد و بی تردید قلبش هم!

- کابوس هایی که شب می بینم خیلی اذیتم می کنه. خسته شدم.

از خستگی هایش روحی اش می گوید و مجدداً روی تخت دراز می کشند و کیانوش پتو ی گلبافت را روی تن یخ زده شادی می کشد و در همان حال می گوید:

- بخواب. تا من هستم هیچ بنی بشری نمی تونه اذیتت کنه.

شادی نیمچه لبخندی می زند و محبت های این مرد قلب نا آرامش را، آرام می کند.

ویرایش رمان طعم گس زندگی(هنگامه سردسته):

دستی به شالش می کشد و لب های رژ زده اش را با زبان تر می کند.

- حالا این فرشته جون شما، کی هست؟

می خندد و می گوید:

- اتفاقی با هم آشنا شدیم. مثل اینکه نسبت دوری با خاتون و اردشیر خان داره.

کیانوش سری تکان می دهد و دنده را جا به جا می کند. لحظاتی بعد ماشین سر خیابان توقف می کند و شادی به آرامی پیاده می شود. کمر خم می کند و می گوید:

- کاری نداری؟

کیانوش نگاهش می کند:

- چرا کار دارم

پرسشگرانه به چشمانش خیره می شود:

- چی کار؟

مکت می کند و پدرش همیشه می گوید، برای محبت هیچ زمان دیر نیست! زبان انسان هم عضوی از بدن است. به هر سمتی که احساس تو حکم کند، می چرخد.

- چشمات...

گوی های مشکی رنگ دخترک برق می زند:

- چشم هام چی؟

دستی به تیغه بینی اش می کشد و در جایش کمی کج می شود:

- اسپرم کرده..

بوسه ای روی گونه های چروکیده اش می زند.

- شرمندتم. انقدر کار و مشکلات زیاد شده، ازت غافل شدم ..

فرشته لبخند مهربانی می زند:

- فدای سرت. خوبی؟

همانطور که شالش را روی شانه اش می اندازد و روی مبل می نشیند، می گوید:

- بهترم.

سری می چرخاند:

- ستاره کجاست؟

صندلی چرخ دارش را حرکت می دهد و می گوید:

- سرش درد می کنه خوابیده

دمی عمیق می گیرد. یک مکالمه ساده...

فرشته به انگشتر در دستانش اشاره می کند و می گوید:

- مبارک باشه.

نیمچه لبخندی می زند:

- ممنونم.

چند هفته ی قبل در یک تماس تلفنی با فرشته صحبت کرده است و همه اتفاق های خوبی که پیش آمده بود را، برای او تعریف کرد.

- پسر خوبیه؟

خیره در چشمان فرشته نجوا می کند:

- اره! مرد خوبیه.

در دلش می گوید: بهتر از شهریار...

و گاهی دوست داشتن هایی که تازه در قلب های یکدیگر جایگاه خود را پیدا می کنند، با دروغ از بین می رود! و آنچه که می ماند، تکه های شکسته اعتماد ما به آدم های اشتباه زندگی است..

پا روی پایش می اندازد و لیوان شیر گرم را از روی میز بر می دارد و کمی از آن را می نوشد.

فرشته با چاقو سیبی را به تکه های کوچک تری تقسیم می کند و داخل دهانش می گذارد.

- مادر بزرگت هنوز پیش شما می مونه؟

خمیازه ای می کشد:

- تا دیشب پیش ما بود. اما مثل اینکه اردشیر خان اومده دنبال خاتون برگشتن خونه ی حامد.

- که اینطور!

سکوت می کند و صدای یک مرد آشنا را می شنود. نگاهی به فرشته می اندازد:

- کی قرار بود بیاد؟

فرشته ترسان به عقب نگاهی می کند و لحظه ای بعد کسری با سر و صدا داخل می شود.

- مامان... بیا خریدایی که گفته بودی..

با دیدن خواهر شاهین حرفش در دهانش ماسیده می شود. شادی مات و مبهوت نگاهش می کند:

- آقا کسری!

خیلی سریع مسیر چشمانش را عوض می کند:

- کسری پسر تو فرشته؟ آره؟

فرشته دست پاچه می شود و با دستانی لرزان می گوید:

- آ..آره. چطور مگه؟! کسری کاری کرده؟

در دلش بد شانسی اش را لعنت می کند. کسری جان چرا بی خبر؟! چرا تو مادر؟

می ترسد..وحشت می کند از افکاری که به جسم و روحش هجوم آورده اند. وای اگر اردشیر خان بفهمد...انتقامش را از کسری می گیرد! وای از زورگویی این مرد!

استرس وجود کسری را در بر می گیرد و لب های خشک شده اش را با زبان تر می کند.

شادی لیوانش را روی میز می گذارد و متحیر می ماند:

- نه چیزی نشده. قبلا یکی و دو باری اقا کسری رو با شاهین دم در خونه دیدم...جمله ای که از خلیلا شنیده بودمو باور نمی کردم.

مکثی می کند و ادامه می دهد:

- این که زمین گرده!

فرشته نفس حبس شده اش را به آرامی رها کرده و کسری با استرس نجوا می کند:

- شرمنده خانم ملکی. نشناختم.

پشت بند حرفش رو به مادرش می کند و می گوید:

- من یه تلفن بزنم، برمی گردم.

فرشته سری تکان می دهد و گلویش خشک شده است.

نگاه خیره شادی را احساس می کند و تا ویرانی اش مرزی نمانده بود...با انگشت سبابه اش پشت پلک هایش را نوازش می کند.

- حقیقتا کسری از دوست و رفیقاش چیزی به من نمیگه! وگرنه عزیز که بودی، عزیز تر میشدی...

شادی مهربان نگاهش می کند و کسی جزء فرشته نمی داند که کسری باعث مشکلات شاهین است! البته سادگی او هم بی تاثیر نبود! دخترک خیره او را تماشا می کند و سوالی که همیشه ذهنش را در بر گرفته است را، می پرسد:

- فرشته؟ نسبت دقیق شما با خاتون چیه؟

رنگ به رخسار این زن نمانده است. امروز که اینگونه آغاز شده، پایانش چگونه خواهد بود؟! نفس هایش به شماره می افتد و دسته های فلزی صندلی چرخ دارش را چنگ می زند.

- زمان های خیلی قدیم همسایه دیوار به دیوار هم بودیم..

دروغ که حناق نمی شود در گلو! چه کسی می داند فرشته خاله ی واقعی اوست!

قدم زنان داخل کوچه می شود و بهار در راه است... آهی می کشد و دلش کمی هوای پدری را می کند، که حوالی آسمان است..

ناگهان می ایستد و عقب گرد می کند. دلتنگی زمان نمی شناسد، حال آدمها را درک نمی کند..

با تک بوق ماشینی سرش را بلند می کند و شهریار را می بیند. اینجا چه می خواهد؟! مکتی می کند و پسر عمویش شیشه ماشین را پایین می دهد و پرسشگرانه می گوید:

- سلام. نمیای سوار بشی؟

دسته کیفش را چنگ می زند.

- سلام. میام!

به آرامی به سمت ماشین می رود و سوار می شود. لحظاتی بعد، شهریار با سرعت زیادی حرکت می کند.

- کجا می رفتی؟

شهریار سؤال می پرسد و شادی به گل رز قرمز رنگ روی داشبورد خیره شده است...

- شادی؟

به خودش می آید و بی اهمیت به افکارش می گوید:

- ب..بله؟

ضبط را روشن می کند:

- میگم کجا می رفتی؟

- قبرستون!

چشم غره می رود:

- درست جواب بده!

گوشی را از کیفش بیرون می آورد و برای کیانوش پیامی می فرستد و در همان حال می گوید:

- گفتم که...دارم میرم پیش بابام!

شهریار غمگین نگاهش می کند و با مکت طولانی از او چشم می گیرد. پیامش که برای او ارسال می شود چشم می بندد و سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد.

شهریار کمی دور تر از شادی ایستاده است و اجازه می دهد شادی با پدرش خلوت کند. تردید دارد برای گفتن حقایقی که مدت ها فهمیده! اما شهادت صحبت کردن در مورد آن را نداشته است! شادی روی زمین زانو می زند و سیلاب اشک هایش بر گونه های ظریفش جاری است.

آرام آرام انگشت هایش داخل مشت دستش جمع می شوند و بر روی سینه اش فرود می آید. زمزمه می کند:

- آخ بابا...نبودنت درد داره بابا..

پیشانی اش را روی سنگ سرد می گذارد و شانه اش از حجم دلتنگی می لرزد. در خویش می گیرد و با پدری که در آغوش سرد خاک خفته است، حرف می زند. احساس می کند مایع مذابی در قلبش در حال جوش و خروش است.

- رفتی بابا...منو تنها گذاشتی...کیو داشتتم به جزء تو؟! پشت و پناهم بودی..

هق هق می کند و با تداعی گذشته قدر بودن آدمهای مهربان و بارزش را بیشتر از قبل می فهمد و می داند که خوشی های کوچک، در نبود آنها تبدیل به بزرگترین حسرت ها شده است.

چهره اش از شدت حجم گریه قرمز شده است. دستی به اسم پدرش می کشد و دمی عمیق می گیرد.

- بریم!؟

در جواب شهريار سرش را تکان می دهد و می ایستد. همانطور که قدم زنان به سمت ماشین می روند پسر عمویش می گوید:

- باید حرف بزنیم.

دستی به گونه هایش می کشد:

- در مورد چی!؟

رو به روی او می ایستد.

- چند سال پیش که عاشق مهتاب شدم، جرئت نکردم که حرف دلمو بگم! که قلبمو به یه دختر باختم..باباش معتاد بود. کمک کردم باباش بره کمپ برای ترک اعتیاد. کامل بهبود پیدا نکرده بود که نفهمیدم اردشیر خان چجوری فهمید و کی خبر داد بهش! از ترس اینکه از دستش بدم صیغه اش کردم و نتیجه اش شد بچه ای که حتی اجازه نمیدن ببینمش!

دلش به حال این مرد می گیرد. بغض می کند به خاطر بچه ای که محبت ندیده است. در سکوت نگاهش می کند:

- متاسفم..

شهریار دستی به موهایش می کشد و ممنونی زیر لب می گوید. به سمت ماشین گام بر می دارند....

لحظاتی بعد موسیقی بی کلامی در فضای ماشین پخش می شود و شهریار با کلافگی و اضطراب می گوید:

- تو از خیلی چیزا خبر نداری. نمی دونم این حرف های من چه پیش آمد هایی داره! ولی بهتر که تو در جریان باشی!

شادی در جایش کمی کج می شود:

- مثلا از چی؟

در خیابان خلوتی ترمز می کند. برای حرف هایی که می خواهد بگوید، نیاز به تمرکز دارد. به نقطه ای نامعلوم خیره می شود:

- مثلا اینکه تو قاچاقی که انجام شد شاهین فقط یه بازیچه بود. که اخیرا بی گناه محسوب شده و خب..تموم شد ماجرا!

شادی متحیر نگاهش می کند:

- چی!؟

فرمان ماشین را چنگ می زند:

- زدن این حرفا برای من خیلی سخته. اما باید بگم...وقت انتقام رسیده!

- چی میگی شهريار؟! کدوم حرف؟ کدوم انتقام؟ درست حرف بزن ببینم چه خبره؟

دمی عمیق می گیرد و شروع می کند به صحبت کردن در مورد حرف هایی که، تنها خدا می داند چه عواقبی دارد!

- قاچاقی که با ماشین شاهین انجام داده شد کار کسی دیگه بود. که همه چیز طوری برنامه ریزی شده بود که اول این ماجرا، یه داستانی سر هم کردیم برای رفیق فاب شاهین..! البته به لطف اردشیر خان! هر چند که بی گناهم نبود! این رفیق پسر عموی ما!

مبهوت می ماند. چه کسانی در این ماجرا مقصر بودند؟! یاد حرف خاتون می افتد که همیشه می گفت: بزرگ خاندان که نادون شد، بدا به حال کوچک خاندان!

شهريار ادامه می دهد و شادی احساس می کند قلبش از تپش افتاده است. دستانش عرق کرده و استرس زیادی دارد.

- چیزی که اینجا خیلی اذیت کننده و مشکوکه، برگه خیلی قدیمه که پاش امضا خورده..و تو اون برگه نوشته که نصف ارث خاندان ملکی، می رسه به کسی دیگه!

نمی تواند افکارش را سر و سامان دهد. منظور شهريار از رفیق فاب برادرش چه کسی است؟! ذهنش پر می کشد حوالی خانه فرشته...رفیق شفیق شاهین، همان کسری است؟! خدایا نفس نیست..! چشم می چرخاند و به سختی نجوا می کند:

- چه برگه ای؟ تو این همه اطلاعاتو از کجا آوردی؟

دستی به موهایش می کشد و کلافه است.

- این قضیه ای که دارم بهت میگم مال الان نیست. من خیلی وقته همه چیز و فهمیدم! اینکه تو چه کتافطی غرقم!

شهریار خیره نگاهش می کند و شادی می خواهد پایش را تکان بدهد، ولی... سنگین شده است!

- برگه ای که تو گاوصندوق خونه باغ تهران پیدا کردم، نشون میده نصف ارث خاندان ملکی ها باید برسه به وارث خانواده مهربان.

مکثی می کند:

- البته، تو این برگه خیلی چیز ها نوشته شده! از جمله وارثی این خانواده که شامل دو دختر هست. به اسم فرشته و فریبا.

نفس اش حبس می شود. شالش را از دور گردنش آزاد می کند و می داند که فرشته یک خواهر به نام فریبا دارد که در قید حیات نیست. امکان داشت این موضوع تنها یک تشابه اسمی باشد!؟

- بقیش؟

شهریار به تندی به سمت شادی کج می شود و پوزخند زنان می گوید:

- بقیه چی دختر عمو؟ این ماجرا بقیه نداره! یعنی داره! ولی بستگی به تصمیمی هست که تو می گیری!

نگاهش می کند و پسر عمویش می فهمد که او به توضیح بیشتری نیاز دارد.

شهریار دمی عمیق می گیرد:

- یعنی نصف ارث خاندان ملکی، مال کسی دیگه است. یعنی عزیز کرده خاتون مال کسی دیگه رو هاپولی کرده!

- چجوری بهت اعتماد کنم؟ چقدر عوض شدی شهریار!

پوزخندی می زند:

- بهتره بگی عوضی شدم! من زخم خورده ام از این ادما. مطمئن باش اروم نمی شینم
سرجام!

شادی دستش را مشت می کند تا مبادا روی صورت او فرود بیاید..

- از کجا می دونی اردشیر خان پولو نداده؟

- دیگه من بی خبرم. ولی بدون داداشت بازی خورده! اردشیر خان می تونست پول اون
طلبکار هارو بده، اما نداد.

می خواهد پیاده بشود. دیگر دوست ندارد گوش هایش را با حرف های او کثیف کند.
دلش مثل سیر و سرکه می جوشد و با گذشت زمان می توان آدمها را شناخت! در
ماشین را باز می کند و یک پایش را بیرون می گذارد که صدایش می زند:

- شادی؟

بی حرکت سر جایش می نشیند. سنگینی نگاهش آزارش می دهد.. اما همچنان موعظه
اش را حفظ می کند.

- اما دوست داشتتم تو این ماجرا واقعی بود..

بدون آنکه نگاهش کند پیاده می شود. شهریار می رود و شادی چشم می بندد و
خاطراتی که با اشک می رقصند...

مصرف دارو ها کمی حالش را نسبت به قبل بهبود بخشیده است. اما قلبش همچنان
درد و سوزش عمیقی را احساس می کند. آنقدر از حرف های شهریار شوکه شده است که

نیاز به یک هم صحبت دارد تا او را خوب بفهمد و درکش کند. کیانوش از شنیدن حرف های شادی ابرو هایش را به نشانه تعجب بالا می برد و پیشانی اش چین می افتد.

نگاهی به اطرافش می کند و چقدر در خانه کوچک این مرد آرامش خاصی دارد! لب های ترک خورده اش را روی هم چفت کرده، و دستانش در میان انگشتان کیانوش قرار دارد. دوست دارد تمام اعتمادش را، مهربانی اش را عق بزند و همه ی خاطراتش را بالا بیاورد.

- این قضایا چه ربطی به تو داره!؟

نگاهش بالا می آید:

- من احمق چه می دونستم که به کیا اعتماد کردم و برادرم بازی خورده! بیچاره الهام...بیچاره من!

کیانوش سرش را کمی کج می کند و مو های پر پشتش بیشتر از همیشه به چشم می آید.

- شادی! اونطور که تعریف کردی، که شهریار چطور آدمی بوده و به چه نیتی به تو نزدیک شده...

رگ های پیشانی اش برجسته می شود. برای او سخت است که بخواهد از این موضوع حرف بزند..اما آرامش شادی در اولویت است. نه تعصب های کور کورانه! هر آدمی حق عاشق شدن را دارد و او نمی تواند مانع باشد. هر چند، احساسی از جانب شادی در این رابطه شکل نگرفته است.

جلو تر می رود و خیره نگاهش می کند.

- حالا هم اگر باهوش باشی می فهمی شهریار برای چه چیزی به تو نزدیک شده!

گوشه پلکش می پرد و به سختی نجوا می کند:

- نقش طعمه دارم براش؟

سرش را به آرامی تکان می دهد و تکیه به مبل می گوید:

- درستی یا نادرستی حرف های شهریار اصلا تایید نمی کنم. چون تا جایی که می دونم خود شاهین شکایتشو از کسری، رفیق شفیقش پس گرفته! این خودش یه نشونه است! مطمئن باش همه کس از جیک و پوک ماجرا خبر دارن.

خسته است اما هنوز می تواند ادامه دهد:

- من باید چی کار کنم!؟

کیانوش دستانش را به بغل باز می کند و می گوید:

- هیچی! این ماجرا به تو ربطی نداره! شاهین بچه نیست. عقل داره، شعور داره. قرار نیست جور زندگی بقیه رو تو بکشی!

دمی عمیق می گیرد و ادامه می دهد:

- باید بذاری زمان همه چیز و حل کنه یا شخصا با پدر بزرگت صحبت کنی..

چشمانش می سوزد و کیانوش در کنار او می نشیند. بازوان ورزشکاری اش بر تن دخترک حصاری می کشد از جنس محبت، دوست داشتن...

ته ریشش می چسبد به گونه اش:

- غصه نخور. پیر میشی، زشت میشی

چپ چپ نگاهش می کند و می خندد. سکوت می کند و لحظاتی بعد آه عمیقی می کشد و می گوید:

- آدمای عجیبی شدیم. یک عمر کنار هم زندگی کردیم، از خون هم هستیم، اما حتی توی روابط دوستانه مون هم سیاست به کار می بریم! از خوبی های هم تشکر نمی کنیم... از پشت به هم دیگه خنجر می زنیم!

کیانوش در سکوت نگاهش می کند.

- کاش طوری زندگی می کردیم که بدونیم همه آدمها یه روزی میرن..کاش خوب بمونیم...

بوسه ای روی گونه اش می زند:

- دلت گرفته؟

نمی خواهد بیشتر از این اوقات شان را تلخ کند. بحث را عوض می کند. به سمت او می چرخد و صورت های شان در نزدیکی هم قرار می گیرد:

- دلم نگرفته! دلم برای کسی رفته!

لب می گزد و برق چشمان کیانوش عجیب زیبا است!

- برای کی؟

- برای تو!

لبخندی ملیحی می زند و لحظه ای بعد با شیرین ترین بوسه، طعم عشق یکدیگر را می چشند. انگار با هر بوسه، با هر نوازش، غم ها و استرس هایی که برای زندگی وجود دارد، کاسته می شود! کیانوش بی پروا شادی را در آغوش می کشد و به سمت اتاق می رود. قدرت بدنی اش از وزن شادی بالا تر است..عاشقانه او را غرق بوسه می کند و خدا می داند که چقدر برای آرامش زندگی اش می جنگد.

چشم های مشکی رنگ دخترک در لحظه پلک می زند و اجازه قلبی اش برای کیانوش صادر می شود و در میان بازوان او حل می شود؛ و آغوش، معنای دیگری دارد! گرمای محبتی که حوالی درد های انفرادی آدمی است...و سکوت های چرکین دل را می کشد!

به آرامی پلک می زند و چشم باز می کند. موقعیت زمان و مکان را ندارد. چه ساعتی از روز است؟! چند بار پلک می زند و با یاد آوری جلسه امروز سریع نیم خیز می شود و دستش را از زیر سر شادی بیرون می کشد. نگاهش می کند. دوست دارد صورت غرق در خوابش را ببوسد... شادی خوابش سبک است و از سر و صدای کیانوش چشم باز می کند. کمی گیج است... او را آماده و مرتب جلوی خودش می بیند.

- صبح بخیر خانوم

شادی با یاد آور اتفاق دیشب پتو را روی سرش می کشد و جیغ می زند.

- وای کیانوش.. برو بیرون

مردانه می خندد و به سمت تخت خم می شود.

- بیا ببینمت برم..

از همان زیر پتو می گوید:

- کجا می خوای بری؟ منو تنها میذاری؟

دلش طاقت نمی آورد و پتو را با تلاش زیاد از دستان او آزاد می کند. شادی با صدای بلندی می گوید:

- وای کیانوش.. اذیتم نکن.

لبخند زنان می گوید:

- بذار ببینم حالت خوبه. خیالم راحت بشه که برم..

پتو را کنار می زند:

- خوبی؟ درد نداری؟

چشمانش را می دزد. رنگ به رنگ می شود و کیانوش بوسه ای روی پیشانی اش می زند.

- نه..خوبم..

درد دارد ولی نه آنقدر که شیرینی دیشب را به کام هر دو ی شان زهر کند...

کیانوش لبه ی تخت می نشیند و به آرامی مو های مشکی رنگ شادی را نوازش می کند. می ترسد از روزی که او حقایق گذشته را بفهمد و برای همیشه از دستش بدهد! باید در یک زمان مناسب همه چیز را برای او تعریف کند. زمان کمی دارد و هر چه زود تر باید به جلسه ی امروز برسد. دلجویانه می گوید:

- درد نداری ؟

گونه های دخترک رنگ می گیرد و کیانوش از این حیا ی ذاتی او احساساتش اوج می گیرد.

- نه..

بوسه ای روی پیشانی اش می نشاند و می ایستد. به ساعت روی دیوار نگاهی می اندازد و می گوید:

- شادی، نیام ببینم افتادی به جون خونه..استراحت کن.

چشمانش را با ناز می بندد:

- چشم. نگران نباش. می خوام بخوابم..

هنوز قدمی بر نداشته است که به سمت دخترک می رود:

- یه لیوان شیر عسل بخور. استراحت کنی منم زود میام.

ناگهان شادی دستانش را دور گردن او حلقه کرده و زمزمه کنان می گوید:

- زود بیا...دلم تنگ میشه برات.

دوست ندارد بعد از اولین روز با هم بودنشان این چنین تنهایش بگذارد، اما مجبور است!

کیانوش مردانه لبخندی می زند و دستانش عشق می شود و صورت او را نوازش می کند

صدای بسته شدن در را که می شنود پتو را میان انگشتانش فشار می دهد. محرم دل یکدیگر بودند و اگر عمه اش می فهمید قبل از عروسی چه کار کرده است، شیون به پا می کند!

دوست دارد با کسی حرف بزند. از درد هایش بگوید..از احساسات ضد و نقیضی که برای لحظه ای آرامش، امان نفس کشیدن هم نمی دهند! می ترسد از افکاری که مثل خره به جانش افتادند..افکاری مثل، ترک کردن کیانوش! نفس عمیقی می کشد و به آهستگی از تخت بیرون می آید. آخر ماه نزدیک است..و چیزی به دادگاه شاهرخ نمانده..

دوست دارد برادرش داخل مراسم عروسی اش هم باشد. به سمت آشپرخانه می رود و موهایش را در حال راه رفتن می بافد. چایی ساز را روشن می کند و تکیه به سنگ اپن بازوانش را در آغوش می کشد. استرس دارد..همانند دخترانی که احساس می کنند خطایی انجام داده اند و گناهکار هستند! چشم می بندد. او که انتخابش را کرده است! کیانوش هم مرد رفتن نیست..ترسش برای چه چیزی است؟! با یاد شب گذشته، خجول لبخندی می زند. کیانوش انقدر با محبت رفتار کرده بود، که هر لحظه ای که می گذشت به انتخابش افتخار می کرد!

صدای چایی ساز را می شنود و لیوان تمیزی را از داخل کابینت بر می دارد و کمی از آن را درون لیوان می ریزد.

فریاد هایش را پشت لب های خندانش پنهان می کند. صدای پیام گوشی همراهش باعث می شود به سمت پذیرایی قدم بر دارد. به سمت میز خم می شود و گوشی را بر می دارد. آن را روشن می کند؛ شهریار به او پیام داده است!

لب می گزد. لعنتی! صفحه مربوط به او را باز کرده و پیامش را می خواند.

- من منتظر تصمیم تو ام!

داغ می کند..حرفی می شود! به تندی تایپ می کند:

- هر غلطی که می خوام انجام بدی، بده! به من مربوط نیست..

ارسال می کند و به ثانیه نمی کشد که جواب می دهد:

- پس منتظر من باش!

گوشی را محکم روی میز پرتاب می کند و مو هایش را چنگ می زند. چند قطره اشک روی گونه اش می چکد که با حرص آشکار، آنها را با پشت دستش پاک می کند. او بد تر از این ها را گذرانده! در مشکلات عقب نکشیده...جا نزده است! اما..خستگی را بارها تجربه کرده..

از ته دلش صدا می زند:

- خدایا؟ نذار بی آبرو بشیم..نذار..

داخل ماشین نشسته است و به رفت و آمد های مردم نگاه می کند. دستش را زیر چانه ستون کرده و چشمانش عمیق می سوزد. بغض عجیبی به احساسات مردانه اش چنگ می زند. امروز، بعد سه سال..دلیل مرگ همسر قبلی اش را فهمید. نسترن مریض بود، اما مسئول پرونده، مرگش را خودکشی اعلام کرده است! با مدارکی که سال ها پیش دیده بود، همه چیز را باور کرد! اما تنها از خود می پرسید: - چرا!؟

و حالا ساعتی قبل جوابش را پیدا کرد!

داریوش در این پرونده خیلی تلاش کرده بود و امروز هم از زبان او شنید:

- دلیل مرگ اصلی نسترن، خود کشی نبوده!

چشم گرفتن رفیقش را احساس می کرد.

- کشتنش! با داروی اشتباهی که دوز بالا داشته!

خوب می داند اواخر مریضی او، چشمانش خیلی ضعیف شده بود و نمی داند چه کسی و چرا، او را از زندگی کردن محروم کرد!؟

داریوش حدس می زند کار خانواده پدری اش باشد. مادرش که فوت شده بود و مثل اینکه ارث زیادی را بالا کشیده اند! آن زمان پدر نسترن معتاد بود و حال مساعدی نداشت.. نسترن همیشه می گفت: - بابام خودش مسبب حال بدشه. مسبب خراب شدن زندگی ما.. چون پولش تو قمار باخت!

دمی عمیق می گیرد و دلش به حال مظلومیت او آتش می گیرد. به حال بدی که تجربه کرده..

تلفنش زنگ می خورد و از تصویر رو به رو چشم می گیرد. عکس خندان شادی روی صفحه است. گوشی را بر می دارد و آیکن سبز رنگ را لمس می کند:

- جانم؟

- جانت سلامت. کجایی؟

ماشین را روشن می کند و کوچه را دور می زند و به سمت خانه می رود:

- تا شما یه چایی تازه دم آماده کنی، منم رسیدم.

غر می زند:

- قرار بود زود بیای! ساعت از نه شبم گذشته!

لبخندی می زند. او شادی و قلب مملوء از احساسش را دارد.

- شرمندتم خانوم. قول میدم جبران کنم!

- ببینیم و تعریف کنیم!

با صدا می خندد و شادی هم از خنده او شاد می شود.

شادی به سمت پذیرایی می رود و سینی چای را همراه شکلات های رنگارنگ روی میز می گذارد. کنار کیانوش می نشیند و او چهره دخترک را با دقت و با عشق نگاه می کند. آرایش ملایمی روی صورت خود پیاده کرده است. دستش را دراز کرده و کلیپسش را باز می کند.

- هیچ وقت مو هاتو نبند.

شادی پا روی پا می اندازد و لبخند زنان می گوید:

- اون وقت یه دونه از همین مو هارو تو غذات ببینی، بازم انقدر عاشق این مو های من می مونی؟

کیانوش چشم غره می رود:

- مختص حال خراب کن مایی ها! حالم بد شد..

از جواب او می خندد و سرش را به شانه کیانوش تکیه می دهد.

- حقیقت تلخه!

چشمکی می زند و کیانوش دماغش را جمع می کند.

- مردم مگه انقدر لوس میشه؟

قهقه می زند..زندگی درد و رنج است. اما این خود ما هستیم که این درد ها را باور کرده و سعی می کنیم با آنها کنار بیاییم! دل مان به اتفاق و معجزه های کوچک و بزرگ خوش است! زندگی با تمام باور های ما زنده است!

خم می شود و لیوان چایش را بر می دارد:

- مرد و زن نداره که! بعضی چیزا دست خودم ادم نیست. من واقعا از دیدن مو تو غذا حالم بد میشه.

سری تکان می دهد:

- بله! درسته..

انگشت اشاره اش را بالا می آورد و سرش را کمی کج می کند و با شوخی و خنده می گوید:

- اجازه استاد؟

کیانوش چشمش به گوشی شادی که روی میز قرار دارد، می افتد و در همان حال می گوید:

- اجازه ما هم دست شماست خانوم! گوشیت چی شده!؟

شادی دستپاچه می شود:

- از دستم افتاد!

کیانوش خیره نگاهش می کند:

- مطمئنی!؟

نگاهش را می دزد و سکوت می کند. دروغ گفتن را دوست ندارد..

- من از دروغ متنفرم دختر حاجی! این کار از دست افتادن نیست..پلیس مملکتو گول می زنی؟

دمی عمیق می گیرد و با آرامش ادامه می دهد:

- امروز شهریار پیام داد. تهدید کرد! منم عصبانی شدم گفتم هر غلطی که می خوای انجام بدی، بده! از پیام بعدیش ترسیدم! و هم از عصبانیت لرزیدم!

نفس عمیقی می کشد و ادامه می دهد:

- من از دعوا و کتک کاری می ترسم. من بعد اتفاقی که برای شاهرخ افتاد از همه چی می ترسم..من نمی خوام که تو، به بازی کثیف شهریار الوده بشی..

زل می زند در چشمان قهوه ای رنگش.

- دوست دارم کیانوش..نمی خوام بعد این همه مصیبت تو رو از دست بدم.

لیوانش را روی میز می گذارد:

- شادی خانوم، هر اتفاقی هم که بیوفته من باید بفهمم. شهریار نه، کس دیگه. ما قبل از اینکه زن و شوهر باشیم، رفیق همیم.

روزگار عجیب ترسناک شده است. غرق می شود در سیال حرف ها و باطن مهربان کیانوش.

دستانش را باز می کند:

- بیا بغلم که امشب باید تو رو ببرم خونه تون.

پسرک درونش شیطان می شود:

- امروز عمت پیام داده بود که شما صیغه اید و..خوب نیست خیلی پیش هم باشید!
بنده خدا خبر نداره ما دیشب تا کجاها پیش رفتیم!

پشت بند حرفش با صدا می خندد و شادی کمی خجالت درونش قلبش را بازی می دهد. با تعجب می گوید؟

- راست میگی؟ جدا همینو گفت؟

بازوی سفید دخترک را می گیرد و به سمت خودش می کشد:

- همین، همینو که نه! اما منظورشو رسوند.

بالاخره توانست ذهنش را از استرس ها و نگرانی، تا حدودی دور کند..

در آغوش مردانه اش پرتاب می شود و بعد از اندکی سکوت نجوا می کند:

- زمان زیادی گذشت، تا فهمیدم هر آدمی تو دنیا رنگ مخصوص خودشو داره! یکی آبی، به بزرگی اسمون. یکی مشکی، به بی رحمی و تاریکی شب..

کیانوش دستی به شانه اش می زند و خندان می گوید:

- فیلسوف شدی رفت بابا!

فرمان ماشین را به سمت راست می چرخاند و هشدار وار می گوید:

- شادی..دیگه نسپارم. این پسته و هفت مغزی که خریدم تمام و کمال می خوری جون بگیری.

کلافه اما پر محبت نگاهش می کند:

- باشه، باشه پلیس مملکت. نگران نباش.

ماشین را متوقف می کند و شادی در را باز می کند. بازویش را می گیرد.

- چیزی یادت نرفته؟

می فهمد! اما با دقت نگاهش می کند و خودش را به نفهمی می زند!

- نه! مثلا چی!؟

گوشه چشمانش چین می افتد.

- مثلا..هدیه اخر شب من!

لبخند دندان نمایی می زند:

- شب بخیر عزیزم

پشت به او می کند تا از ماشین پیاد شود که بازویش اسیر انگشتان او می شود:

- کجا؟ قشنگ نبود که!

ابرویی بالا می اندازد:

- شما قشنگ هدیه بده، که قشنگ ترشو تحویل بگیری!

با صدا می خندند.

- چه قانون هایی داری! اخر شبی ازت یه چیز خواستم ها!

نگاهش کرده و تند و سریع بوسه ای روی لوپ هایش می زند. نمی داند بعد از آن چگونه از ماشین پیاده شده و به سمت خانه رفته است!؟ اما هر چه که بود، کامش را همانند مزه عسل، شیرین ساخته بود..

همانطور که پرونده ی جدید را از روی میز بر می دارد، به سمت تخت می رود.

شماره شهريار از گوشى شادى برداشته! طورى كه او متوجه نشده باشد با او تماس مى گيرد. ساعت از نيمه شب گذشته است! در پس بوق خوردن هاى مكرر تماسش را پاسخ مى دهد:

- بله؟

- سلام

شهريار خميازه كشان مى گويد:

- عليك سلام. شما؟

- كيانشم. شوهر دختر عموت.

در جايش نيم خيز مى شود:

- خب؟ مباركه!

دهانش تلخ مى شود. قلبش در چه حال است!؟

كيانوش پايش را سمت جلو دراز مى كند و چقدر خسته است.

- پس شناختى!

- كارتو بگو!؟

از داخل آيينه رو به رو به چهره اش نگاه مى كند. مستقيم مى رود سراغ اصل مطلب!

- هر هدفى كه دارى، هر قصدى كه دارى، تا به خانواده تون صدمه بزنى؛ حق ندارى شادى و بازى بدى..حق ندارى!

فريادش پرده گوش شهريار را مى لرزاند.

- شادى قبلا وكيل نداشت..دختر با جَنَمى بود..شيرى براى خودش. فقط موندم..

میان کلامش می آید:

- چون به تو ربطی نداره! چون زنگ زدم و بگم، که بفهمی تنها نیست تا هر جور که دلت بخواد رفتار کنی!

پوزخندی می زند:

- تهدید می کنی!؟

- هشدار میدم! چون اگر دفعه بعدی وجود داشته باش، طور دیگه ای رفتار می کنم! پشت بند حرفش تلفن را قطع می کند و تنش را روی تخت پرتاب کرده و چشم می بندد.

شادی همانطور که کارتن خرید های امروز را جا به جا می کند به سمت اتاقش می رود و با آرنج در آن را باز کرده و اردشیر خان را که روی تخت نشسته است، می بیند. تعجب می کند.

- سلام..

کارتن را پایین پنجره اتاقش می گذارد. ماه بعد بساط عروسی در این خانه برپا است، و او هنوز نیمی از خریدش مانده! تنها کسی که گاه گاهی به کمکش می آمد لیلا و عمه اش بود. الهام که ماه اخرش است و به سختی می تواند قدم از قدم بر دارد. لیلایی که خودش بعد از یک مراسم ساده، با آرمین زندگی مشترک را شروع کرده بودند. کمر راست می کند و به عقب می چرخد. نگاه منتظر پدر بزرگش را می بیند. هفته ها می گذرد و بعد از آن تهدید، شهریار را دیگر ندیده است! روی صندلی میز ارایشش می نشیند و پا روی پا می اندازد.

- قبلا ها برای وقت با ارزش تون بیشتر احترام میذاشتید! از شما بعید این همه صبر..

دلش از این مرد گرفته است!

- چقدر عوض شدی!

چشمانش از تعجب گرد می شود. اخم کرده و در دل می گوید: - باز چی شده!؟

اویی که همیشه با ابهت در خاندان حکم می کند، کمی عجیب است که این چنین حرف بزند. دمی عمیق می گیرد و خیره در چشمان پدر بزرگش می گوید:

- عوض شدم؟ به نظر خودم بزرگ شدم! عاقل تر از قبل..

اردشیر خان سرش را پایین می اندازد:

- کاش همتون کوچیک می موندید..مهربون تر بودید!

این پیرمرد شکسته امروز، همان مرد پر ابهت دیروز نیست...احساسات دخترانه اش می جوشد و می خروشد.

- انتظار دارید با اون همه بلایی که سرم اومده مهربون باشم؟! آره؟

با پشت دست خیزی گونه هایش را خشک می کند.

- شما به من بگید! اون زمان که می خواستید منو به زور بدید به پسر حاجی، کدوم تون اومدید به بابای خدایامرزم گفتید، نکن حمید! به زور نفرستش پای سفره عقد! زندگیشو خراب نکن. خودمم می گفتم، اما حرفم خریدار نداشت!

جیغ می زند:

- کدوم یکی تون؟

در با صدای بدی باز می شود و مهشید و خاتون داخل اتاق می شود و پشت سر آنها برادرش و زن پا به ماهش. دستش را دراز می کند به سمت عمه اش..

- فقط عمه بود که اومد!

پوزخند صدا داری می زند:

- ماشالله ها پسرای خاندان ملکی مثل خود شمان! دوست دارن همیشه خودشون ببرن و بدوزن.

بالاخره سرش را بالا می آورد! شادی از جایش بلند می شود و به سمت شاهین می رود. دست راست او را می گیرد و در هوا بلندش می کند:

- اون موقع که کسی نبود حمایت کنه از همین داداشم خواستم که منو تنها نذاره. ببین، با همین دست زد تو صورتم!

دست برادرش را رها می کند:

- با همین دست..نمیدونم چی کار کرده بودید و چی گفته بوید که دهن شاهرخم بسته موند!

محکم می زند به سینه اش و اردشیر خان عصا به دست با ناراحتی نگاهش می کند.

- از بچگی که مادر نداشتم، بابام بود! اما نداشتمش! شاهرخم اول شما از من گرفتید! بعد خودم از خودم!

گریه می کند به حال خودش..به حال عمه ای که شبیه خود اوست! شاهین شرمنده سرش را پایین می اندازد و الهام جیگرش خون می شود از لحظاتی که شادی پشت سر گذاشته است..

- عمه که رفت گیلان، تنها بودم. هیچ کس نبود به غیر از حامد و شهریار.

اردشیر خان خیره در چشمان شاهین فریاد می زند:

- پس تو کجا بودی؟

دخترک مثل همیشه سینه سپر می کند برای همان بی معرفت، که در آن زمان حتی یک زنگ هم نزد!

- شاهین زن داره. بچه تو راهی داره. تازه الان یادتون افتاده که باید پیشم می موندید!؟

دستانش را به بغل باز می کند و جیغ می زند:

- الان؟ شما حتی خودت نذاتشی خاتون یه روز پیش من بمونه! منتی نیست..ولی همین تنها موندنه باعث شد خیلی چیز هارو یاد بگیرم.

- می دونم که کوتاهی کردم...تو ببخش!

دستی به چشمانش می کشد و می گوید:

- کینه ای از کسی ندارم. ما یه خانواده ایم..ولی بعضی اتفاق ها، محبت و حرف های اطرافیان؛ نه فراموش میشه و نه کم رنگ!

الهام با خستگی روی زمین می نشیند و خاتون کنار اردشیر خان. مادر بزرگش با شرمندگی و ناراحتی می گوید:

- بمیرم برات مادر..

به سمت او می رود و جلوی پایش زانو می زند. دستانش را می گیرد و بوسه بارانش می کند:

_ خدانکنه عزیز جون. این حرف ها رو نزن. تو همه این ماجرا ها خودمم مقصر بودم..

پدر بزرگش با تردید رو به شادی می گوید:

- زمانی که حمید بیمارستان بستری بود، شهریار چقدر..

نگرانی هایش را می فهمد و میان کلامش می آید:

- کم..اما بود. در حد یه رفت و آمد من به بیمارستان.

از بیرون رفتن ها و آن جیگرکی معروف شهر چیزی نمی گوید. بعد از اندکی سکوت می گوید:

- این حرفا رو نگفتم که ختم بشه به عذر خواهی و شرمندگی شما! ولی وقتی که میگید من عوض شدم.. باید می گفتم که عاقل تر از قبلم. شب های زیادی تو این خونه تنها خوابیدم. روز هایی که حتی یکی یه زنگ نزد ببینه من زدم یا مردم! فقط..

نگاهش می چرخد روی مهشید:

- فقط عمه بود که همیشه زنگ می زد و حال می پرسید. پول می زد به حسابم..

قطره اشکی روی گونه اش می غلتد:

_ من مدیون این زنم! مدیون محبت هاش. که یه مدت سر هیچ و پوچ جواب تلفناشم نمی دادم! و الان شرمنده شم! ولی شما هم مدیون عمه مهشیدی! همه مون، به یه نحو..

حالش خوب نیست و با صدای ناگهانی فریاد حامد بد تر می شود.

- بابا!!!!

با هول از جایش بلند می شود و می دود سمت در و آن را باز می کند. حامد را پریشان وسط پذیرایی می بیند و لحظاتی بعد عمویش او را با شتاب کنار می زند.

خاتون با نگرانی از جایش بلند می شود:

- چی شده پسرم؟ چرا انقدر پریشونی مادر؟

الهام به سختی با کمک شاهین می ایستد:

- خیر باشه اقا حامد!

حامد کلافه می گوید:

- کاش خیر بود الهام خانم! شر به تمام معناس!

شادی بازوانش را به آرامی ماساژ می دهد و با صدای شاهین از عموییش چشم می گیرد.

- چرا جو میدی حامد؟ بگو چی شده؟

همه با نگرانی نگاهش می کنند که بعد از دقایق کوتاه، به آرامی می گوید:

- شهریار...

مکت می کند و اردشیر خان عصایش را محکم روی زمین می کوبد:

- حرف بزن پسر! شهریار چی؟

حامد سرگردان به دور خود می چرخد:

- داره گند می زنه به آبرو و کل زندگی مون! معلوم نیست چی تو سرشه پسره ی احمق.

و کسی قلب دخترک را چنگ می زند، انگار! خدایا کمک...

همه جا آشوب است و بی تردید جهنم هم! همه اعضا خانواده دور تا دور خانه نشسته اند و شهریار با چشمانی قرمز و پوزخندی که کنج لب هایش جا خوش کرده است، همه را نگاه می کند. صدای اردشیر خان را می شنود:

- چرا لال مونی گرفتی؟

دستی به ته ریشش می کشد:

- ترسیدی؟

پدر بزرگش پوزخندی می زند:

- از چی؟! از تو؟

به پشتی مبل تکیه می دهد و می گوید:

- نه..از حقیقت تلخ امشب!

نوک انگشت اشاره اش را به خود میکند .

- که قرار من بگم!

اردشیر خان با غرور سرش را بالا می گیرد:

- بگو! می شنوم.

شهریار نگاهی به اطراف می کند. همه هستند. حتی خانواده خودش! نمی خواست ماجرا اینطور پیش برود، اما گاهی شرایط زندگی برای ما حکم می کند. سکوت کرده و منتظر کسی است که حضورش را در این جمع، اجباری می بیند!

شادی بی تاب و پریشان است. عاطفه در آشپزخانه مشغول چای ریختن است و هنوز نتوانسته خیانت همسرش را ببخشد. می تواند مجدداً به او اعتماد کند!؟

با صدای زنگ در خانه شهریار می ایستد و به سمت آیفن می رود.

- اومد!

در را باز می کند و زمانی که او داخل می شود شادی از تعجب می ایستد و به سختی تکرار می کند:

- کیانوش!

کیانوش جلو می آید و بعد از سلام و احوال پرسی کنار شادی روی مبل می نشیند.

- سلام خانوم. خوبی؟

- سلام..

- رنگ به روت نمونده که! چه خبره اینجا؟ چیزی شده؟

دخترک به سختی می گوید:

- نمی دونم! تو اینجا چی کار می کنی؟ کی بهت گفت بیای؟

کیانوش سرش را نزدیک او می آورد و به آرامی نجوا می کند:

- پسر عموی دیوونت!

شهریار وسط پذیرایی می ایستد و بلند خواهرش را صدا می زند:

- عاطی! بیا..

خواهرش با عجله و یک سینی چای از آشپزخانه به سمت جمع خانوادگی شان می آید:

- اومدم داداش.

کنار مادرش می نشیند و با نگرانی شهریار را نگاه می کند.

- خب جناب ملکی بزرگ، دفاعیه ای نداری؟ حرفی، خواهشی؟

محسن با هشدار می گوید:

- دهنتو ببند شهریار. احترام بزرگتر ت نگهدار.

پوزخندی می زند و دست به کمر به سمت پدرش می چرخد:

- احترام؟ مگه اقا چون احترام نگه داشت که ما اینکارو کنیم؟ ها؟

مهشید با عصبانیت می گوید:

- بسه عمه! این کارا چیه؟ سیرک راه انداختی؟

- نه عمه! زندگی ما خودش فیلم. نیازی نیست ما برای بقیه بازی کنیم!

انگشت اشاره اش را به سمت شادی می گیرد:

- یک عمر که احترام همه تونو نگه داشته، به بدترین نحو بهش دروغ گفتید، بازیش دادید! این اواخر که خیلی کم جواب تونو میده نشونه اینه که ادم های صبورم یه روزی خسته میشن.

کیانوش با اخم نگاهش می کند و شادی..امان از دل بی قرارش.

ناگهان شهریار فریاد می زند و شانه های عاطفه می پرد. برادرش را تا به امروز انقدر عصبانی ندیده است.

- چرا پول حروم وارد زندگی ما کردی؟ چرا همه مونو بازی دادی اردشیر خان؟

پدربزرگش خیره نگاهش می کند و به آرامی جوابش را می دهد:

- خوشحالم که حلال و حروم برات مهمه. ولی من پول حروم وارد زندگی مون نکردم!

شهریار با حرصی آشکار پوشه ابی رنگ روی میز را چنگ می زند و با صدای بلندی می گوید:

- اینا چیه پس؟

برگه های قدیمی را جلو ی پای پدر بزرگش پرتاب می کند:

- تو ی همینا نوشته نصف اموال مال کس دیگس!

اردشیر خان با خونسردی می گوید:

- خب که چی؟ رفتی سراغ گاو صندوق من دزدی که بیای اینارو بگی؟

خاتون به سمت او کج می شود:

- سهم، ارث فرشته است؟ دختر داییت درسته؟

سری تکان می دهد:

- درسته. پولش واریز شده. به پسرشم کمک کردم تو کارخونه یکی از رفقا کار کنه. چی کار باید می کردم که نکردم؟

خاتون سکوت می کند و خوب می داند سال های قبل اردشیر سهم ارث آنها را داده است.

مehشید با کلافگی می گوید:

- تمومش کن شهریار. بهتر بود به جای این ابرو ریزی قبلش با اقا جون حرف میزدی.

شهریار پوزخندی می زند و از گوشه چشم کیانوش و شادی را نگاه می کند:

- صبر کن عمه! حرف زیاد دارم برای گفتن.

برگه دیگری را از پوشه آبی رنگ بیرون می آورد و با بی رحمی تمام آن را با صدای بلند می خواند.

کیانوش چشمانش از تعجب گرد می شود اردشیر خان از درون می شکند.

- اینجانب فریبا مهربان، حضانت فرزند خود را به حمید ملکی واگذار خواهم کرد..

سکوت عجیبی خانه را فرا گرفته است. الهام متعجب است، شاهین هم! کلمات از ذهن شان فراری شده است، انگار!

شادی نفس ندارد. این یکی را چطور باور کند؟! چگونه برخورد کند؟! چرا!؟

چشمانش سیاهی می رود. دهانش را باز می کند برای اندکی اکسیژن. بدنش قفل کرده است و کیانوش متوجه کبودی چهره همسرش می شود.

ترسیده و نگران فریاد می زند:

- شادی!؟؟؟

ساعت ها می شود که چشمانش را بسته! اما هوشیار است. بیدار، بیدار..

یاد نامه شهریار می افتد؛ که فکر می کرد کدام فرزند را می گوید؟! کدام حضانت؟! پسر عمویش که نامه را خواند، دنبال چیز دیگری بود! اما وقتی اسم او خوانده شد، احساس کرد غم دنیا بر تن رنجور او هجوم آورده است. چگونه قبول کند پدر و مادرش کسی دیگر است؟! چگونه!؟

مگر می تواند از شاهین و الهام، و فرزند ی که در راه است بگذرد؟! مگر دوست داشتنش اجازه می دهد تا از شاهرخ بگذرد؟! خوب که فکر می کند؛ می بیند..نه، نمی تواند!
چشمانش را باز کرده و حتی نمی تواند برای حال غریبش گریه کند! خدایا؟ بنده هایت را می بینی؟

هیچ کس در اتاق نیست. چقدر خوب است که در خانه و در طبقه دوم خوابیده بود! در جایش نیم خیز می شود و سرم را با احتیاط از دستانش آزاد می کند. حوصله ندارد. خسته است..دلش رفتن می خواهد. بغض دارد اما دریغ از قطره ای اشک. فرشته تو دیگر چرا!؟ به سمت تراس می رود و از پله هایی که به حیاط پشتی خانه می رسد، پایین می رود. چگونه در چشمان کیانوش نگاه کند؟! مقصر کیست؟

با گام هایی بلند فاصله حیاط تا خروجی آن را طی می کند. در آهنی خانه را به عقب می کشد و لحظه ای می ایستد. مانده است بین دو راهی...گوشی اش را از جیب مانتویش بیرون می آورد و برای کیانوش می نویسد:

- بیا کوچه پشتی..

پیامش که ارسال می شود در را می بندد. پا می گذارد بر روی تمامی خاطرات ها..محبت ها..احترام ها و دروغ هایی که بند بند استخوانش را به درد آورده است! ماشینی جلوی پایش ترمز می کند و سرش را بالا می آورد. به آرامی به سمت او می رود و در ماشین را باز می کند و روی صندلی می نشیند. کیانوش حرکت می کند و کمی هضم این ماجرا برایش سخت است. اما در دوست داشتنش و انتخابی کرده؛ لحظه ای پشیمان نشده!

از گوشه چشم نگاهی به شادی می اندازد که در خویش فرو رفته است.

- شادی؟

دخترک آه عمیقی می کشد و نگاهش می کند. دلش حرف زدن هم نمی خواهد. نمی داند چرا از او خجالت می کشد! از همین مرد!

- این نگاهتو پای چی بذارم؟

چشمکی می زند و می گوید:

- مثلاً جانم؟ یا..

سکوت می کند و شادی خیره در چشمان او لبخند محوی می زند و جمله اش را ادامه می دهد:

- ممنونم..

بغض دارد اما دریغ از قطره ای اشک!

شوکه شده؛ نمی داند این چندمین بار است که حرف ها و اتفاق ها را از اول مرور می کند. پایش را کمی به جلو دراز کرده و ناگهان دست چپش در میان دستان پر زور کیانوش اسیر می شود. از مسیر جاده رو به رو چشم می گیرد و خیره به او، زمزمه می کند:

- کجا می ریم؟

کیانوش از این همه سکوت و آرامی او کمی نگران است. شاید یک مسافرت کوتاه بتواند حال او را بهتر کند و با حقیقت امروز کنار بیاید.

پر محبت مثل خود او نجوا می کند:

- یه جای خوب!

خیلی از شهر دور نشده اند که جلوی یک رستوران بین راهی توقف می کند:

- ولی قبلش باید حرف بزنیم..

دلش سکوت می خواهد.

- کیانوش! نه! الان نه.

کمر بندش را باز می کند و همانطور که پیاده می شود می گوید:

- اتفاقا الان وقتشه. به جای خود خوری یکم باید با هم حرف بزنیم.

به سختی از ماشین پیاده می شود و شانه به شانه یکدیگر روی تخت هایی که فرش شده، می نشینند.

شادی با ناراحتی اطرافش را نگاه می کند. تلفن کیانوش که زنگ می خورد ناخواسته به حرف هایش، به صدای گیرای او، گوش می دهد.

- الو داریوش؟ سلام.

- سلام علیکم پلیس فراری..

کیانوش تکیه به پشتی های کوچک تخت با خنده می گوید:

- به تو ربطی نداره. گوش کن ببین چی میگم..

داریوش با کنجکاوی حرفش را قطع می کند:

- نه تو گوش کن مرد حسابی. چرا نیومدی اداره؟ گزارش این ماموریت اخری هم که

داخل پرونده نیست. من الان جواب سرهنگو چی بدم؟

- من جایی هم فعلا نمی تونم برگردم. برای من یه چند روز مرخصی رد کن. گزارش کار

هم امشب برات می فرستم.

- کجایی تو مگه؟

نگاهش، فکرش، کنار شادی است..

- کاری نداری؟ بعدا بهت زنگ می زنم.

- استاد پیچوندنی تو

می خندد..

- یا علی.

داریوش برادرانه می گوید:

- علی یارت.

تلفن را قطع می کند و یکی از افراد رستوران به سمت آنها می آید و سفارش غذا را می

گیرد. اواخر اسفند است و زمان زیادی به دادگاه برادرش هم نمانده. هوا به پیشواز بهار

رفته است، انگار!

کمی لرز بر تنش مهمان می شود و کیانوش می فهمد:

- سردته؟

سری تکان می دهد:

- یکم..

کت مشکی رنگش را که در کنارش قرار دارد را بر می دارد. به سمت او خم می شود و آن را دور شانه هایش می اندازد.

عقب می رود و لبخند زنان می گوید:

- خب..حرف بزنیم؟

شادی به نقطه کوری خیره می شود:

- ذهنم خالیه. نمی تونم دو تا کلمه رو کنار هم بذارم و جمله بندی کنم! پر از حرفم ولی..

بغضش می گیرد:

- جوونیم هم حتی شبیه بقیه نیست. کم سختی نکشیدم. کم تو این زندگی بدو بدو نکردم.

کیانوش در سکوت نگاهش می کند و مرور خاطرات روز های سخته گذشته برای شادی، اشک می شود و بر روی گونه هایش می چکد.

بی نفس لب می زند:

- فکر نکنی ادم بدبخت و ضعیفی ام! من فقط خسته شدم...نمی دونم! شاید هم کم آوردم!

کیانوش دستان شادی را در دست می گیرد و به آرامی نوازشش می کند:

- هییسس! کی گفته تو ادم بدبختی هستی؟! اون زمان که بابات و شاهین موافق ازدواجت با اون یارو بودند، خودت بودی که از نارضایتیت، از اجبار شون، از حقت دفاع کردی! قوی بودنو تو چی می بینی شادی؟ کم چیزی نیست تنهایی دادگاه و پاسگاه رفتن برای بی گناهی داداشت! مدیریت مالی که تونستی بدهی طلب کار های باباتو بدی.

شادی نگاهش می کند و کیانوش ادامه می دهد:

- هر کی ندونه، من که می دونم کم پول ندادی به شاهین برای خرج زندگیش، برای خانوادش. بقیه محبت هات که دیگه به خاطر شخصیتته. ذاتته.

چشمانش را می بندد و می گوید:

- کاش نبود!

کیانوش می خواهد حرفی بزند که غذا های شان را می آورند. تشکری می کند و بعد از اندکی سکوت می گوید:

- مشکلات ما تو خانواده ریشه های کوچیک داره! کافیه عمیق نگاه کنی.

واقعیت را می گوید اما بسیار تلخ است!

مو های ریخته شده در صورتش را کنار می زند و می گوید:

- این ریشه ای که میگی قطعا شاخ و برگ هم زیاد داره! کیانوش باور کن هضم این ماجرا برای من سخته! چرا باور نمی کنی؟ به خدا منم ادمم! من چند سال که با فرشته رفت و آمد دارم. دوستی ما از جانب اون بوده! من حتی زبونم نمی چرخه که بهش بگم خاله! چطور می تونم محبت های بابامو، عمه مو، فراموش کنم؟

کیانوش عقب می رود و دستی به پیشانی اش می کشد:

- شادی جان، مگه قرار فراموش کنی؟ مگه قرار نمک شناس باشی؟! اونطور که پسر عموت نامه رو خوند، پدر اصلی تو قبل از به دنیا اومدنت به رحمت خدا رفته بوده. مادرت معلولیت داشته و از ترس اینکه تو بی سرپرست باشی حضانت تو رو میده به بابات. که میشه پسر دایی مادر اصلیت. هیچ وقت یه طرفه قضاوت نکن. حرف های دو طرف باید بشنوی و بعد منطقی عمل کنی.

دمی عمیق می گیرد و از خدا کمک می خواهد. رو به روی هم و خیره در چشمان یکدیگر صحبت می کنند.

- وقتی که شما طبقه بالا بیهوش بودی، پدر بزرگت گفت، که اون زمان حتی همین خانم فرشته مهربان هم ایران نبوده! مثل اینکه معلولیت داره و بر اثر یک تصادف این اتفاق افتاده.

کلافه است. نمی تواند به افکارش سر و سامان دهد.

- فرشته که ما رو می شناخت! چرا دروغ گفت؟ چرا گذاشت پسرش با ابروی ما بازی کنه؟

کیانوش می خندد و می گوید:

- جواب این سوال پیش من نیست! به خاطر همین میگم باید حرف های دو طرفو بشنوی. فیلم که نیست!

سینی غذا را بر می دارد و بشقاب کباب های کوبیده را بین خودش و او می گذارد:

- فعلا غذاتو بخور. با هم حرف می زنیم.

بی رمق می گوید:

- اشتها ندارم.

اخم می کند:

- اینجا ما نمی خوام، نمی خورم نداریم. زوریه!

لبخند محوی می زند:

- چه زور گویی شیرینی!

کیانوش سرش را تکان می دهد و دست زیر چانه شادی می گذارد:

- این همون زبونیه که می گفت من ذهنم خالیه نمی تونم حرف بزنم!

ازمتلک او با صدا می خندد و مشتی بر بازوان قدرتمند او می زند. گاهی اخلاق و عملکرد آدمی باعث بیشتر زیبا شدن باطن و ظاهر انسان ها می شود.

کیانوش در سکوت رانندگی می کند و شادی مشغول پوست گرفتن میوه هایی است که از همان نزدیکی رستوران خرید کرده اند. بدون برنامه راهی سفر شده اند و حتی همراه خود لباس هم ندارند!

خیار را حلقه حلقه می کند و یکی از آنها را بر می دارد و داخل دهان رفیق همیشگی اش می گذارد.

کیانوش به خاطر اینکه حال همسرش کمی عوض شود هنگام خوردن میوه، دست شادی را گرفته و گاز ریزی از انگشت ظریف او می گیرد. صدای آخ گفتن دخترک را می شنود:

- مگه آزار داری تو؟

می خندد و می گوید:

- آزار ندارم. ولی حرص دادنت مَلَسه.

خنده اش می گیرد و ابرویی بالا می اندازد:

- تلافی می کنم! صبر کن حالا..

کیانوش لپش را میان انگشتانش می گیرد:

- ریز می بینمت بچه!

لبخند از لب های شان پاک نمی شود، انگار.

میان شوخی و خنده های از سر خوشحالی شان می گوید:

- کیانوش؟

- جون دلم؟

پر محبت می گوید:

- جونت سلامت. موقعی که داشتی میومدی دنبالم، به بقیه گفتی داری میای پیش من!؟

سرش را تکان می دهد و دنده را جا به جا می کند:

- اره گفتم. همیشه که نگران گذاشت شون. حالا چند نفر از روی نگرانی، از روی دوست داشتن کاری کردن و تا این سن ازت پنهون کردن. تو الان زندگی خودتو داری، تا ماه بعدم میریم سر خونه و زندگی خودمون. قرار نیست که از روی لجبازی بقیه رو نگران کنیم.

چشمکی می زند:

- تا منو داری غصه نخور.

شادی لبخند زنان می گوید:

- حالم کنارت خوبه.

خمیازه کشان از ماشین پیاده می شود و قلنج گردنش را با یک حرکت به صدا در می آورد. به سمت شادی می رود و دستش را می گیرد.

- خوابی یا بیدار!؟

شادی نگاهی به روستای سر سبز و خوش آب و هوا می کند و می گوید:

- نمی دونم. مغزم بیدار، بیدار. اما انگار یک عمر که نخوابیدم.

تند و سریع بوسه ای روی گونه هایش می نشاند و نجوا می کند:

- اشکال نداره. زمان می بره تا کنار بیای. بیا بریم داخل که خیلی خستم.

به سمت خانه ای می روند که درب سفید رنگ آن، با گل های کاغذی صورتی رنگی که از باغچه حیاط خانه رشد کرده؛ و تا روی دیوار خانه قد کشیده، تصویر زیبایی را تشکیل داده است. زنگ در را می زند و صدای زنانه ای می گوید:

- کیه؟

- ماییم خاله نرگس

- بیا تو عزیز دل خاله

در حیاط باز می شود و همانطور که کیانوش دستش را پشت کمر همسرش می گذارد، می گوید:

- بیا تو خانوم خانما.

شادی داخل می شود و با تعجب رو به کیانوش نجوا می کند:

- لهجه نداشت؟! خاله نرگس خواهر مامانته؟

در را پشت سرش می بندد:

- اره لهجه نداشت. چون اصالتا مال خود تهرانن. دیگه خالمم بعد ازدواج همراه همسرش اومد اینجا.

شانه به شانه یکدیگر قدم بر می دارند و سوالی می پرسد:

- اسم روستا چیه؟

- خشکوا. یه رود خونه معروفم داره که می برمت اونجا.

با صدای خاله اش بحث میان آن دو قطع می شود.

- سلام کیانوش جان. راه گم کردی خاله. بیا تو عزیز دلم.

نرگس جلو تر می آید و به رسم ادب اول شادی را در آغوش می کشد و پر محبت می گوید:

- خوش اومدی خاله جان. قدم رو چشم ما گذاشتید.

از این همه لطف و احترام آنها خوشحال می شود و با خجالت می گوید:

- زنده باشید. مزاحم شدیم..

- این چه حرفیه؟! مراحمید شما..

صورت کیانوش را می بوسد و به سمت ورودی خانه اشاره می کند:

- بفرمایید داخل..

با صدای بلند تری می گوید:

- حاجی بیا ببین کی اومده

کیانوش می خندد:

- خاله به خدا راضی به زحمت نیستیم. راحت باش. خانوم ما هم اهل این تعارفا نیست..

اخم می کند و می گوید:

- بی خبر که اومدی، حالا زبونتم درازه؟

کیانوش کفش هایش را از پا در می آورد و دستانش را بالا می برد و چشمک زنان می گوید:

- اصلا من کوچیک شمام. حرف، حرف شماست!

شادی لبخندی می زند و چقدر به این سفر احتیاج داشته است..

در حیاط خانه روی زیر انداز حصیری نشسته اند و چای دارچینی می نوشند.

- پس ماه بعد عروسی داریم به سلامتی

کیانوش با خوشحالی می گوید:

- سلامت باشید. اره خودتونو آماده کنید دیگه!

دستش را دور شانه شادی می اندازد و لبخند زنان ادامه می دهد:

- چه صفایی داره این روستا. جمع کنیم بیایم اینجا زندگی کنیم.

همسر خاله اش می گوید:

- بعید می دونم کارت ول کنی بیای اینجا..ببین اگر راهی داره بیاید. طبقه دوم خونه مال شماست. من و نرگس هم از تنهایی در میایم..

شادی جمع خانوادگی شان را نگاه می کند:

- ممنونم از محبتت تون. من که دوست دارم. ولی فکر نکنم بشه..

نرگس می خواهد دلپیش را بپرسد که همسرش هشدار می دهد:

- خانوم!

کیانوش هم زمان با خاله اش می خندد و محمد سری تکان می دهد.

نرگس سینی چای را به داخل می برد و همسرش هم پا به پای او برای پذیرایی کمک می کند.

کیانوش سرش را داخل گیسوان شادی می برد با دوست داشتن زیادی که در کلامش آشکار است؛ می گوید:

- هیچ وقت فکر نمی کردم مو هات این حالتی باشه..

شادی سرش را بالا می آورد:

- منم فکر نمی کردم انقدر منطقی و خوب باشی!

دماغش را می کشد و با چشمانی که می خندد، می گوید:

- عجب تعریفی بود!

- نه واقعیت و گفتم! تربیت اشتباه باعث نابودی یک زندگیه. چیزی که من سال ها جنگیدم تا شاهین عوض بشه و بفهمه.

چیزی که تو وجود تو بود ..خستگی منو از تنم بیرون کرد.

آفتاب هم چنان در حال غروب کردن است و تلفن همراه شادی یک ریز زنگ می خورد. چه کسی جز حامد می تواند پشت خط باشد که اینقدر دلواپس انتظار پاسخ شادی را می کشد.

برای جواب دادن تردید دارد! نگاهش را بالا می آورد و دو گوی قهوه ای رنگ کیانوش را می بیند. پلک هایش را در لحظه می بندد و دخترک با آه عمیقی گوشی را در دست گرفته و آیکن سبز رنگ را لمس می کند.

- الو؟

- دیر جواب دادی! سلام عمو..

دستانش مشت می شود. قلبش هم!

- گوشی رو سایلنت بود؛ متوجه نشدم!

دروغ که حناق نمی شود در گلو..

حامد آهی می کشد و می گوید:

- باشه عمو. کجایی؟

سرش را به شانه همدم همیشگی اش تکیه می دهد:

- با کیانوش اومدیم گیلان. حامد!؟

- بگو جون حامد.. شادی از موقعی که نیستی انگار روح این خونه مُرده. ارومی، ساکتی،

ولی حداقل اون زمان بودی! نبودنت درد داره شادی..

بغضش می گیرد او را نمی داند!

- تو خونه بسپر که تو این مدت به من زنگ نزنند، می خوام یه چند روزی رو تنها

باشم..

حامد متعجب می شود. می ترسد او را از دست بدهد..

- شادی، به پیر، به پیغمبر منم خبر نداشتیم. اون شهریار که معلوم نیست بعد گندی که زده کجا گورشو گم کرده! به خدا قسم که مهشید یه چشمش خون یه چشمش اشک. به همون خدایی که می پرستی..

میان کلامش می آید:

- انقدر منو قسم نده حامد!

- د لعنتی می ترسیم از دستت بدیم! کاری نداریم گذشته چی بوده و چی شده! ولی تو برادر زاده منی، برادر زاده منم می مونی! فقط ازت یه چیز می خوام..

دست کیانوش کمر دخترک را نوازش می کند.

- چی عمو!؟

حامد سیگارش را با فندک طلایی رنگش روشن کرده و کلافه در حیاط بی روح خانه قدم می زند.

- فداکاری های مهشید و فراموش نکن. به خدا قسم که می دونم موقعی که اون اتفاق لعنتی برای شاهرخ افتاد چجور تنها شدی. چجور مدیریت مالی داشتی. ولی باور کن دورا دور اردشیر خان هوا ت و داشت! سود کارخونه بعد فوت حمید بیشتر کرده که دستت جلو کسی دراز نشه.

غمگین می شود.. با رفتنش آن قدر به ترس های آنها مهر تایید زده بود!؟

- حامد جان! چی در مورد من فکر کردی!؟

در جایش صاف می نشیند و کیانوش انگشت اشاره اش را روی بینی اش می گذارد و نجوا می کند:

- شادی جان آرام..

با انگشت اشاره اش پشت پلک هایش را ماساژ می دهد. تپش های قلبش به حدی تند می زند که می خواهد سینه اش را بشکافد و بیرون بزند!

- عمو من حق دارم که تنها باشم. که بفهمم چی گذشته به من..چه تصمیمی باید بگیرم؟! فیلم که نیست حامد..ولی قرار نیست من خانواده ای که یک عمر باهاشون بزرگ شدم، محبت دیدم و محبت کردم فراموش نمی کنم! من فقط فرصت می خوام تا با خودم؛ با این زندگی کنار بیام.

حامد دمی عمیق می گیرد و خیالش راحت می شود از افکار منفی که اجازه نفس کشیدن هم نمی دادند.

- ما منتظرت می مونیم..

باشه آرامی می گوید و تلفن را قطع می کند؛ و در آغوش کیانوش رها می شود. با چشمانی بسته نجوا می کند:

- خدایا صبر!

آسمان چادر سیاه نقره کوبش را سر کرده و تاریکی بر تمام کوچه خیابان ها چیره شده است. شهریار دست در جیب فرو می برد و کوچه به کوچه قدم زنان؛ خاطراتش را مرور می کند. از روز آشنایی با مهتاب...تا فرزندی که حق دیدنش را ندارد! تنها یک اسم و یک آدرس، دلخوشی این روز های آشوبش شده است. پا هایش درد می کند اما هم چنان ادامه می دهد..

یک ناراحتی عمیقی بند بند استخوانش را به درد می آورد! زندگی دختر عمویش را بهم ریخته است و با حرف هایش، خودش را از قلب او دور تر کرده. خسته روی لب خوب پهن یک خیابان می نشیند و به رفت و آمد ماشین ها نگاه می کند. احساس شادی را بازیچه اهداف خودش کرده! او را یک اسطوره دختر قوی می داند که با مشکلات جنگیده

است..اما با این حال فکر می کند او را نمی شناسد! گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون می آورد و صفحه اش را روشن می کند. قطره اشکی از گوشه چشمانش جاری می شود. قصدش آزار آدمهایی بود که در گذشته او را شکنجه روحی کرده بودند. اما شادی هم آلوده این انتقام شد! دوستش دارد! اما دختر عمویش او را نخواست..شاید اگر با هدف به او نزدیک نشده بود، حالا به جای کیانوش او کنارش بود! کاش در همان سال هایی که ادعا به دوست داشتنش داشت؛ با کسی درباره افکارش صحبت می کرد... می ایستد و با شانه هایی خمیده راه می افتد. شاید برای حرف هایش گوش شنوایی نبود!

خیره به سقف ترک خورده صدایش می زند و به سمت او می چرخد:

- کیانوش؟

یک دستش زیر بالشت است و یک دستش دور کمر او.

- هوم؟

خودش را بیشتر در آغوش او جای می دهد:

- هوم چیه؟ بگو جانم

می خندد..

- جانم شادی خانم؟

- حالا شد! افرین..

یک لحظه چشمانش را باز می کند و روی دخترک خیمه می زند:

- پس نمره قبولیه ما رو بده که راحت بخوابم.

چپ چپ نگاهش می کند:

- بخواب. ما اینجا جایزه نداریم!

کیانوش در گلو می خندد و بوسه ای می زند.

- حالا می خوابم!

احساس خوشایندی از بوسه او در شادی به وجود می آید. جایی خوانده بود؛ همسر شما رفیق ابدی و همیشگی شما هست. چقدر از همراهی کیانوش خوشحال است. حتی پایش هم بهتر از قبل شده و کم تر سنگین می شود. آمپول هایی هم که هر ماه می زند بی تاثیر نبوده!

در جایش نیم خیز می شود و کمی از سنگینی اش را روی بدن او می اندازد.

- صدات کردم که جایزه بگیری؟

پشت بند حرفش لبخندی می زند.

جوابی که از جانب او نمی شنود به سمت صورتش خم می شود و زمزمه می کند:

- یارا...

کیانوش پتو را روی سرش می کشد:

- جاااانممم؟ میذاری بخوابم یا نه بچه

شانه هایش از شدت خنده تکان می خورد.

شادی با لبخند دندان نمایی نجوا می کند:

- هیییسس! الان حالت از خواب بلند میشه.

پتو را به سختی کنار می زند و موهایش پخش می شود روی صورت ته ریش دار او.

کیانوش از جایش بلند می شود و شادی را محکم در آغوش می کشد.

- بگو ببینم حرفت چیه و روجک این وقت شب.

چشمان مشکی رنگش برق می زند:

- میگم.. این ماجرای امروز رو، به خانوادت میگی؟

کمی نگران است و افکارش اجازه خواب را به او نمی دهند. کیانوش موهای پریشان او را از صورتش کنار می زند.

- شادی. برای چی باید این موضوعو رو با همه در میون بذاری؟

- نگرانم. ذهنم درگیر.

- درگیر نباشه خانوم. زندگی دیگه! برای هر کسی یه خوابی می بینه. غصه خودن نداره. قرار نیست به خاطر اتفاقی که در گذشته افتاده آرامش الانت از دست بره.

می خواهد حرفی بزنی که کیانوش دستش را بالا می آورد و می گوید:

- می فهمم! سخته.. نیاز داری تا کنار بیای. اما ذهنتو درگیر چیزهای الکی نکن.

دستش را روی سینه اش می گذارد:

- من تا اخر این راه باهاتم شادی.. هر چیزی که باشه من تا تهش پیشتم.

بغضش می گیرد:

- منم بهت قول میدم که همراهتم!

هم زمان لبخندی می زنند و نجوا می کنند:

- همدم همیشگی...

اردشیر خان با عصبانیت می گوید:

- مهشید یه زنگ به شادی بزن. هر چی به مادرت میگم که به حرفم گوش نمیده.

مهشید همانطور که مشغول گرد گیری است جواب او را می دهد:

- چی بگی پدر من؟! بذارید یکم تنها باشه با خودش کنار بیاد. انقدر اذیتش نکنید.

اخم می کند:

- چه اذیتی؟ نوه ی منه... عزیز تر از بچه هامه. اون زمان خود فریبا خواست که مواظب شادی باشیم. فرشته هم که ایران نبود! چند سال پیش خود حمید خواست تا حضانت بچه رو قبول کنه. دوستش داشت. از همون اول هم مهر این دختر به دلش افتاده بود.

به طرف پدرش می چرخد:

- مگه من میگم دوستش نداشت؟! میگم یکم بذارید ذهنش اروم باشه. بتونه فکر کنه.

عصایش را محکم روی زمین می کوبد:

- بهونه نیار مهشید. زنگ بزن.

خاتون به آهستگی از پله ها پایین می آید و پشت بند آن شاهین داخل خانه می شود.

- چه خبرته اردشیر؟! زن پا به ماه تو این خونس. داد و فریاد برای چی راه انداختی؟

اردشیر خان سکوت می کند و شاهین با کنجکاوی می گوید:

- چی شده مگه!؟

با نگرانی اضافه می کند:

- الهام حالش بد شده!؟

خاتون جلوی شاهین می ایستد:

- نه مادر. خودت نگران نکن.

خداروشکری در دل می گوید و خم می شود. نایلکس های خرید را برمی دارد و روی سنگ اپن می گذارد:

- عمه اینم خرید هایی که سفارش داده بودی.

مهشید تشکری کرده و با استرس می گوید:

- رفتی سراغ وکیل شاهرخ؟

سرش را تکان می دهد:

- رفتم. گفت همه چی بستگی به دادگاه اخر ماه و حکم قاضی داره. گفت با مدارکی که کیانوش تحویل داده، میشه امیدوار بود.

خاتون با گوشه روسری قطره اشکش را پاک می کند:

- خدایا خودت به بچم رحم کن..به جوونیش.

شاهین از نبود شادی ناراحت است. به سمت بیرون می رود.

- کجا میری عمه!؟

نصفه و نیمه جواب می دهد:

- میام الان.

نگاهی به حیاط بی روح خانه می اندازد و یک زمان اینجا صفایی برای خود داشت..

گوشی را از جیبش بیرون می آورد و شماره خواهرش را می گیرد. هر اتفاقی که افتاده باشد، او خواهرش است.

در پس بوق خوردن های مکرر تماسش مثل همیشه بی پاسخ نمی ماند.

- سلام..

دمی عمیق می گیرد.

- سلام. خوبی؟

- خوبم داداش. تو حالت چطوره؟! الهام؟

بغضش می گیرد.

- داداش! ترسیدم که دیگه این کلمه رو نشنوم!

شادی حیران می گوید:

- شاهین! چیزی که آدمها رو به هم وصل می کنه، فقط دوست داشتن و محبت.

نمی تواند حرف بزند..

- دوست دارم. زود برگرد.

تلفن را قطع کرده و با دستانش چهره اش را می پوشاند. گاهی فاصله و رفتن آدم ها باعث می شود که بفهمیم، بعضی ها بیشتر از حد توان، به ما محبت کرده اند! که انقدر جای خالی آنها در تلاطم زندگی احساس می شود...

شاهرخ دارد سخت ترین لحظات زندگی اش را سپری می کند. از آن اتفاق مدت ها است که می گذرد. ملاقات هیچ کس را قبول نکرده جزء خواهرش. کم و بیش از خیلی اتفاق های آن بیرون خبر ندارد. زیر چشمانش گود رفته و شاید، تمام زندگی اش را باخته! زانوانش را در شکم جمع می کند و خوب می داند خدای روز های خوب، خدای روز های سخت هم هست...

سنگی را از روی زمین بر می دارد و درون رود خانه معروف این روستا می اندازد. کیانوش همراه شوهر خاله اش، کمی آن طرف تر مشغول تدارکات ناهار هستند.

- کاش چند روز قبل اومدن خبر می دادید. اینجوری خیلی بد شد!

لبخند زنان می گوید:

- سخت نگیرید! به من که خوش گذشته.

نرگس سوالی نگاهش می کند:

- پدرت فوت شده شادی جان؟! درسته؟ تسلیت میگم...

سرش را همراه یک بغض چرکین تکان می دهد.

- چند ماه پیش. چیز زیادی از مراسم یادم نیست. حال خوبی نداشتم...

دست روی شانه او می گذارد و مهربان می گوید:

- غم نبینی. کنار اومدن با همچین موضوعی سخته...

سکوت می کند و خاله اش مجددا صحبت می کند.

- تمامی سختی های زندگی، درد هایی که داره، با وجود یه همراه خوب تسکین پیدا می کنه.

همسرش او را صدا می زند و نرگس با یک بیخشید شادی را تنها می گذارد. عمیق فکر می کند. از سکوت و مظلومیتش در روز های خواستگاری و تا مدیریت همه چیز! گاهی در مشکلات سن روحی شما بالا می رود! دستش را زیر چانه ستون می کند و چشمانش را می بندد. دلش قرص می شود به بودن های کیانوش.. به حامد، به شاهین! و عمه ای که جانش برای او می رود.

تلفن زنگ می خورد و آن را از جیب پیراهنش بیرون می آورد. شماره ناشناسی روی صفحه افتاده است. جواب نمی دهد. پایش را به جلو دراز می کند و دستی به پای می کشد که این روزها اذیت نمی کند. آرام است! مثل خود او.

هیاهوی ذهنش هم چنان پا بر جاست. گاهی در بدترین شرایط آدم هایی به تو نزدیک می شوند؛ که شما دچار احساسات ضد و نقیض می شوید! و یک وابستگی کوتاه مدت را با عشق، اشتباه می گیرید. تردید ندارد که رابطه او با شهریار در بدترین شرایط روحی شکل گرفت و خوب می فهمد که احساساتش هم بازی شد! اوایی که واقعا در آن زمان فکر می کرد پسر عمویش را دوست دارد...مدیون حمایت های اوست! اما زندگی چیز دیگری خواست..خود شهریار هم!

تلفن مجددا زنگ می خورد و در جایش کمی کج می شود و عقب را نگاه می کند. کیانوش را نمی بیند. دستی به موهایش می کشد و آیکن سبز رنگ را لمس کرده و تلفن را روی گوشش می گذارد:

- بله؟

تنها چیزی که به گوش می رسد صدای نفس های عمیق است!

کلافه می شود:

- مزاحم نشید!

می خواهد قطع کند اما شخص پشت تلفن حرف می زند:

- مزاحم نیستم!

- شهریار!؟

شوکه می شود. به سختی آب دهانش را پایین می دهد و می گوید:

- برای چی زنگ زدی؟

خودش را همراه احساسات ضد و نقیضش جمع و جور می کند.

شهریار چشمانش را بسته و در ذهنش تداعی این روزها نمی گنجد! این حال بد... این دوری ها!

- پس من مزاحم!

شادی به آرامی پاسخ می دهد:

- مزاحم!؟ نه چرا؟ اما خیلی بی چشم و رویی. در این شکی نیست.

پوزخند صدا داری می زند و شادی از درون میسوزد .

- اون زمان که همش تو راه بیمارستان و خونه بودم خیلی کمکم کردی..مدیون حمایت هات بودم. ولی خراب کردی! از این طوفانی که تو زندگی من انداختی چه حسی داری؟

از گوشه چشم نگاه می کند و نمی خواهد جلب توجه کند:

- الانم زنگ زدی که چی بگی؟ برای عذر خواهی؟ برای چی دقیقا؟ من حتی نمی خوام دیگه ببینمت. حرمت دختر عمو و پسر عمو رو هم زیر پا گذاشتی!

- برای اینکه دلم تنگه. برای اینکه خودمم تو این منجلااب غرق شدم! برای اینکه..

سکوت می کند و صدای گرفته اش هم باعث نشد شادی از موعظه اش پایین بیاید.

- حرفی بین ما نیست. دلتنگی هم وجود نداره. به بدترین نحو اذیتم کردی، روزهای پر استرسی و درست کردی. تویی که می دونی استرس برای من سمه!

تلفن را قطع می کند و دستانی او را در آغوش می کشد. خوب او را می شناخت! سرش را در آغوش او می گذارد:

- کجا بودی؟

چشمکی می زند:

- زیر سایه شما!

شادی می خندد و همدم همیشگی اش را محکم به تن خود فشار می دهد.

تلفن را با عصبانیت به سمت آئینه پرتاب می کند و هزار تکه می شود. فریاد می زند:

- خدایا

مادرش با نگرانی و اضطراب همراه بقیه داخل اتاق می شوند.

- شهریار جان..

خسته است! از زندگی و آدمهایش.

- برو بیرون ماما! برید بیرون.

داد می زند:

- نمی خوام هیچ کس و ببینم. گند زدید به زندگیم..

محسن با احتیاط جلو می رود که شهریار سریع از جایش بلند می شود.

- چرا اون زمان که مهتابو می خواستم حمایتم نکردی؟ من خر نمی فهمیدم چطور

حمایتش کنم. چطور مرد باشم! شما چرا رفتی طرف پدرت!؟

خم می شود و یک تیکه از شیشه خورد شده را از روی زمین بر می دارد.

محسن پدرانه می گوید:

- شهریار اروم باش بابا! بذار یکم دیگه حرف می زنیم.

شیشه را میان انگشتانش فشار می دهد و خون روی زمین می چکد:

- چيو حرف بزيم؟ مي خوي چي کار کني؟ همه رو از دست دادم!

مادرش جيغ مي کشد و عاطفه با بغضی دردناک کنار اتاق ايستاده است. همه ما دچار بحران احساسات و مشکلات مي شويم. اما مهم اين است که چه کسی مي تواند از آن سر بلند بيرون بيايد!

- شهريار مامان..بذار زمين اون شيشه رو.

با التماس مي گويد:

- محسن يه کاری کن! بچم از دست رفت! هر چي بدبختي دارم از صدقه سري تو و اون خانوادته.

محسن همانطور که کنار شهريار مي رود با اخم مي گويد:

- وسط دعوا نرخ تأييد مي کنی زن!؟

شهريار بي جان روی زمين زانو مي زند و خیلی بد با دختر عمويش بازی کرد! مي توانست طور ديگه باشد...اما گذشته اش اجازه نداد. چشمانش را مي بندد و عاطفه با سرعت به طرف برادرش مي رود.

- مامان برو جعبه پزشکی بالای کابينتو بيار.

- باشه مامان، باشه.

با گام های بلند به سمت آشپزخانه مي رود و محسن کنار پسرش زانو مي زند و شيشه را از ميان انگشتانش بيرون مي آورد. با ناراحتي نجوا مي کند:

- همه ما تو زندگی بچه های اين خاندان مقصريم.

حالش بد است و چشمانش سياهی مي رود. و گاهی قوی ترين انسان ها، روزی مي شکنند. در آغوش خواهرش رها مي شود و عاطفه جيغی مي کشد:

- ماماااااا، بیا شهریار از دست رفت...

کاش از همان اول همه چیز را به شادی می گفت! مشکل او فرزندش نیست، با دروغ و سیاست جلو آمدنش باعث شده بود؛ از قلب او دور شود. صدای اطرافیان را نا واضح می شنود و انگار شیره جانش به یغما می رود. اما چرا حضور مهتاب را احساس می کند؟! نجوا می کند:

- مهتاب!؟

صدای خنده های زیبایی او باعث می شود دستش را به سمت بالا بلند کند و با صدایی که از ته چاه می آمد، انگار؛ لب می زند:

- مهتاب خودتی؟

و دیگر هیچ نمی فهمد...

شادی با عشق کیانوش را نگاه می کند و دستی به گونه های مردانه اش می کشد. در سخت ترین روز هایی که روانش در حال آزار است؛ او کنارش بود.

کیانوش همانطور که روی زیر انداز حصیری دراز کشیده می گوید:

- صاحب داریم.

دخترک چپ چپ نگاهش می کند و کیانوش بلند می خندد. گوشه شالش را می کشد و می گوید:

- کی میشه بریم سر خونه زندگیمون. خسته شدم از این وضعیت...

به نقطه ای کور خیره می شود:

- به زودی..

ذهنش درگیر است. آشفته..پریشان. با تمام احساسش در حال جنگ است. او هم متقابلا کنار کیانوش شانه به شانه رو به آسمان دراز می کشد.

- کی بر می گردیم؟

تند و سریع می گوید:

- هر وقت که تو بخوای.

لبخندی می زند. درک متقابل زوجین در زندگی مهم ترین نقطه مشترک است. نه آنقدر ثروتمند بودند و نه آنقدر نیازمند. کیانوش تنها یک خانه داشت و یک ماشین. خوشبختی اصلی پول نیست؛ اما برای شروع یک زندگی همین قدر کافی بود. انگشتان کیانوش در میان انگشتان او قفل می شود و شادی به واریزی پول زیاد امروز فکر می کند. بی تردید کار اردشیر خان است. عمه اش آنقدر پول زیادی در حساب ندارد. اما به اندازه وسعش برای خرید وسایل خانه کمک کرده بود.

- دوست دارم زیاد اینجا بمونم. ولی همیشه! نمی تونم.

سرش را به طرف او می چرخاند:

- چرا!؟

دمی عمیق می گیرد و خیره در دو گوی قهوه ای رنگ او می گوید:

- چون خیلی باید ها تو زندگی داره برای من حکم می کنه!

- اولویت زندگی باید خودت و آرامشت باشه.

دستش را زیر سرش ستون می کند و با لحن محکمی صحبت می کند:

- بعضی وقتا توی یه شرایطی قرار می گیری که مجبوری برای یه مدتی از خواسته های خودت بگذری کیانوش. عمه پیر شده؛ خاتون هم. نزدیک زایمان الهام و شاهین اجازه نمیده بره تهران! می خواد بچه اش تو همین شهر به دنیا بیاد.

با یاد فرزندی که هنوز به دنیا نیامده، دلش برای دست و پای کوچکش ضعف می رود.

- خب الان می خوامی که برگردیم؟

- مجبورم. حداقل تا زمانی که بچه ی شاهین و الهام به دنیا بیاد.

کیانوش سری تکان می دهد و با لحن تندی می گوید:

- اما حق نداری برای یه عالمه مهمونی که میان دیدنش تو خم و راست بشی. به پات نباید فشار بیاری.

حمایت هایش هم، هر چند عصبانی و دلخور، اما به دل می نشیند.

خاتون روی مبل کنار دخترش نشسته است و با لحنی آرام و ملایم می پرسد:

- از نیلو خبر داری؟ به خاطر این آشفته بازار از بچه ت غافل نشی.

مehشید سرش را به آرامی تکان می دهد:

- خبر دارم... الهام فارغ بشه بر می گردم. بچم ناصر داره از سربازی میاد.

خاتون سکوت می کند و نجوا کنان می گوید:

- کاش میشد مثل روز های قدیم همه تو خونه تهران جمع می شدن و صدای خنده هاشون به گوش می رسید.

آهی می کشد:

- شادی که کوچیک تر بود اهو به رحمت خدا رفت. سنی نداشت بچم؛ که حمید فهمید ام اس داره..

با یاد فرزندش با گوشه روسری اش قطره اشکش را پاک می کند. دلتنگی هیچ زمان تبدیل به عادت نمی شود!

- مامان! الان داری چیو با خودت مرور می کنی؟ اون زمان همه بچه بودن مدیریت راحت بود! الان هر کدوم قد کشیدن و سر کار میرن!
چشمانش تار می بیند.

- دلتنگم مهشید..

با صدای باز شدن در اتاق شادی، حامد خمیازه کشان داخل پذیرایی می شود.

- سلام، صبح بخیر

با محبت می گوید:

- سلام مامان جان. صبحونه روی میز امادس.

سری تکان می دهد و روی مبل می نشیند.

- شادی نیومد؟

مهشید از بالای عینک مطالعه اش می گوید:

- شادی و چی کار داری!؟

حامد به مسخره مثل خود او نگاه می کند:

- یعنی چی کار دارم!؟

صاف در جایش می نشیند:

- حرفا می زنی عمه..

خاتون با حرص نگاهش می کند:

- مسخره بازی بسه. بگو ببینم چی شده؟

نگران است...

دستی به موهایش می کشد:

- هیچی.. شهریار زده خودشو داغون کرده پسر نفهم.

مهشید با استرس می پرسد:

- تو از کجا فهمیدی؟

- عاطفه خبر داد. کاش شادی می رفت با این روانی حرف می زد.

خاتون بغض می کند و مهشید ادامه می دهد:

- نه به اینکه زندگی شادی داغون کرد! نه به این حال و روزش! کدومو باور کنیم؟

حامد از جایش بلند می شود و سری از روی تاسف تکان می دهد:

- منم نمی دونم!

عمه اش با عصبانیت می گوید:

- پس الکی حرف نزن!

فرشته مبهوت اردشیر خان را نگاه می کند:

- فهمید؟ همه چیوا؟!

با خونسردی پاسخ می دهد:

- ناراحتی؟

پوزخندی می زند:

- باید الان خیلی خوشحال باشی! نمی خواستم بیشتر از این تو زندگی اذیت بشه...ولی
خب!

دسته صندلی چرخ دارش را چنگ می زند:

- حا..حالش چطوره؟

اردشیر خان می ایستد:

- خبری از حالش ندارم! وقتی که برگرده بدون شک میاد پیش تو!

پشت می کند به او:

- فقط..

دستی به کتتش می کشد و می گوید:

- قرار نیست کسی از اختلاف های گذشته خبر دار بشه. فایده ای هم نداره!

حرفش را می زند و می رود. فرشته با ناراحتی، اضطراب، جای خالی او را نگاه می کند. حقیقت زندگی آشکار شده است و هیچ انسانی بدون مشکل نیست! اینکه اردشیر خان از حال شادی خبر ندارد یعنی او خارج از میدان ایستاده و به این روز های مملوء از تلاطم نگاه می کند. دخترک آنقدر آگاه است که اول با خودش، و قلب نا آرامش کنار بیاید؛ و بعد تصمیم بگیرد که پشیمانی در کار نباشد.

بغضش می گیرد و زیر لب؛ کسری را لعنت می کند. شروع کننده ماجرا او بوده است و بیشتر از هر چیزی از واکنش شادی می ترسد. چشمانش تار می بیند و در دل خدا را صدا می زند..

الهام به سختی روی تخت می نشیند. ماه آخر بارداری اش است و سختی هایش بسیار. یاد سقط قبلی اش باعث شده بود بیشتر از همیشه مواظب خودش و سلامتی فرزندش باشد. شاهین را دوست دارد اما بعضی از کارهای او اصلا طبق میل رفتاری او نیست. لیوان آب را از روی پاتختی بر می دارد و کمی از آن را می نوشد. نفس عمیقی می کشد و خوب می داند قرار نیست هیچ زمان اطرافیان طبق معیارهای ما تغییر کنند. آدمها متفاوت هستند و دارای اخلاق های خوب و بد. چیزی که ما را به یکدیگر نزدیک می کند علاوه بر شباهت؛ تفاوتی است که نه در فرهنگ خانوادگی، و نه در روابط تاثیر بگذارد. چیزی که قابل پذیرش منطق و احساس ما باشد. به جزء کله شقی های اوایل زندگی مشترک شان دیگر از جانب همسرش مسئله ناراحت کننده ای ندیده است. خاطرات فراموش نه، اما با محبت کم رنگ می شود. در اتاق شان باز شده؛ و این روزها دوست دارد برگردد به تهران. به خانه خودش...

شاهین جلو می آید و با لحن ملایم و مهربانی می پرسد:

- خوبی!؟

سری تکان می دهد:

- اره ولی همه چی برام سخت شده. حتی یه راه رفتن ساده..

حوله کوچک سبز رنگ را از روی شانه هایش بر می دارد و روی میز کارش می اندازد.

- دیگه مادر شدن سختی های خودشو داره. بچه مون که به دنیا که بیاد شیرین میشه تموم این خاطرات تلخت..

لبخندی می زند. فرزند شان دختر بود و او از سالم بودنش هر لحظه خدا را شکر می کند.

با دیدن حوله روی میز اخم کرده و کمی در جایش تکان می خورد:

- شاهین اون حوله رو از روی میز بردار. چرا تو اینقدر شلخته ای!؟

نزدیکش می آید:

- غر نزن خانم..! الان برش میدارم.

مو هایش را بالای سرش جمع کرده اما هم چنان گرمش است.

با ناراحتی که ناگهان سراغش می آید، می پرسد:

- به شادی زنگ زدی؟

شاهین نگاهش می کند و دستانش را دور شانه همسرش می اندازد:

- زنگ زدم..

با هول می گوید:

- شاهین تو رو ارواح خاک اقات بی چشم رو بازی در نیاری ها. کم اذیت نشده. خودت

می دونی که سر کار نمی رفتی چقدر دست مونو گرفت.

چشمانش را می بندد:

- می دونم..

الهام با درد کمی که احساس می کند با چهره آشفته ای ادامه می دهد:

- شادی جای خواهر نداشته منه. یک بارم بدهی که بهش داریم به رومون نیاورده. اما

این کله شقی هات عاصیش کرده بخدا. یکم بهم محبت کنید. خواهر و برادرید. این دور

بودنا و متلک اندختنا فقط باعث کینه و ناراحتی بیشتر میشه.

بوسه ای روی گونه اش می زند:

- می فهمم الهام. من با اینکه عصابم به خاطر گذشته خرابه اما دارم روی خودم کار می

کنم. همه چی درست میشه یه روزی!

الهام دستش را روی پهلوش می گذارد:

- امیدوارم این روز، دیر نشه!

ناگهان چنان دردی تمام وجودش را در بر می گیرد که جیغ بلندی می زند. شاهین می ترسد و جلوی پای او زانو می زند:

- الهام؟! الهام چی شد!؟

انگار تمام ماهیچه های تنش از همه طرف کشیده می شود. چه درد وحشتناکی! نفس زنان شاهین را نگاه می کند:

- برو...برو...بگو، عمه..

نمی تواند جمله اش را کامل کند و با موج دوم درد چنان فریاد می زند که شاهین سریع می ایستد و در اتاق را باز می کند. با صدای بلندی می گوید:

- عممهمههه!؟

مehشید با هول به سمت پله ها می رود و خاتون با نگرانی پشت سر او با گام هایی بلند حرکت می کند. حامد سوتی می زند و با تعجب می گوید:

- چه خبره تونه!؟

و با صدای جیغ الهام لبخندی از خوشحالی می زند و زیر لب نجوا می کند:

- پدر صلواتی داره به دنیا میاد!

می خندد و به سمت آشپزخانه می رود. در دل دعا می کند فرزند شاهین سالم باشد.

(پایان فصل چهار)

کمی بدن درد دارد و همیشه بعد از تزریق امپول هایش اوضاع همین بود... به آرامی می گوید:

- اقا اون کارتن شکستنیه. مواظب باشید.

با تنی خسته روی صندلی می نشیند و کارگرها را که مشغول کار هستند نگاه می کند. امروز تمام وسایلش را به خانه خودش و کیانوش آورده تا مرتب سر جایش بگذارند. مرد قوی این روزها که به او امید می دهد؛ به سمتش می آید:

- خوبی شادی؟

لبخندی می زند:

- خوبم..

به عقب نیم نگاهی می اندازد و کامل جلوی دخترک می ایستد:

- نیستی ولی. من تو رو بلدم.

سرش را کمی کج می کند و کمی از تار موهای به رنگ شبش روی صورتش می افتد و دلبری اش برای دل کیانوش عاشق این روزها بیشتر می شود:

- بلدی منو!؟

چشمکی می زند:

- پاس کردم این درسو

نیمچه لبخندی می زند و از جایش بلند می شود:

- از کی؟

دستش را روی بازوهای مردانه اش می گذارد. ورزشکار است و عجیب خفت شدن میان بازوانش را دوست دارد!

می خندد و دست در جیب فرو می برد:

- مهمه!؟

- مهمه که می پرسم..

مکت می کند و با تردید می پرسد:

- نیست!؟

- هست..

کمی فاصله می گیرد که دست کیانوش کمرش را چنگ می زند.

- از من فاصله نگیر! وقتی که دور میشی برای به دست آوردن این مرد ارومی که جلوت وایساده نیستم!

دو پهلو حرف می زند و کمی گیج است. فقط نگاهش می کند و کیانوش در اخم های گره کرده اش لبخند را چاشنی حرف هایش می کند:

- چشمت پدر در میاره..می دونستی؟

یک تای ابرویش را بالا می اندازد:

- مهمه!؟

سرش را جلو می برد:

- مهمه!

همانند خودش پاسخ می دهد اما پاسخش...کمی بیش از حد دلنشین است.

کیانوش عقب گرد می کند و به سمت بیرون می رود که کارها را مدیریت کند و نمی داند در دل شادی چه آشوبی بر پا کرده است!

به سمت اتاق شان حرکت کرده و گوشی اش را روشن می کند. به عکس نوزادی که در بک گراند گوشی اش ذخیره شده خیره می شود. زیر لب نامش را زمزمه می کند:

- مهراسا..

چنان مهرش به دلش افتاده که وصف نشدنی است. انقدر در آغوشش می گیرد و عطر تنش را با تمام دوست داشتنش به خرد جانش می دهد. دلش تنگ می شود برای برادری که از تمام احساس خوب این صحنه ها محروم شده است و خودش را هم از همه کس پنهان می کند.

(فصل آخر)

کمی عجیب بود اما شاهین خانه ای که در تهران داشتند را با قیمتی مناسب فروخت و برای همیشه در شهر کوچک شان زندگی می کنند. با پس اندازش در این سال ها توانست در شعبه دوم کارخانه سرمایه گذاری اندکی کرده و سود بیشتری کسب کند. دمی عمیق می گیرد و بر روی تشک نرمی که روی زمین افتاده است می نشیند. به نقطه ای کور خیره می شود و به صبوری های الهام فکر می کند. که چه روز هایی را تحمل کرده و حالا خوشبختی و خوشحالی اش باعث موجی از آرامش در فضای خانه شده است. هر چند که هفته ای از تولد مهراسا می گذرد و همسر برادرش با کمک خانواده اش که مهربانانه او و شاهین را حمایت کرده اند؛ در حال کمک برای اسباب کشی هستند تا آنها برای همیشه به خانه خودشان بروند.

پایش را دراز می کند و چقدر این خانه کوچک و دلباز را دوست دارد. آشپزخانه ای که شش متر و مستطیل شکل است؛ آنقدر با نور خورشید زیبا شده که کوچکی اش به چشم نمی آید! زندگی همین است... با عمری کوتاه که اگر زیبایی هایش را نا دیده بگیری، همه چیزت را از دست داده ای! امروز دوشنبه است و تنها دو روز دیگر دادگاه شاهرخ برپا می شود. نگرانی اش تمامی ندارد. خدایا خودت کمک کن.. که تا خودت

نخواهی؛ هیچ برگی از درخت نمی افتد. در اتاق باز می شود سرش را به سمت کیانوش می چرخاند:

- کارگرا رفتن!؟

دستی به ته ریشش می کشد:

- رفتن. لباس عروس چی شد!؟

سرش را تکان می دهد:

- همونی شد که می خواستم ...

قرار بود بعد مراسم سال پدرش مراسم بگیرند اما این روزها خبرهای خوبی از دکتر مادر کیانوش به گوش نمی رسد و همه چیز به درخواست آنها جلو تر از حد معمول افتاده! دلش راضی نیست اما مجبور است... به خاطر کیانوش که تصمیم تاریخ عروسی را به او واگذار کرد. به خاطر مردی که می داند مادرش چقدر دوست دارد دامادی اش را ببیند. شاید اگر او هم مادر یا پدرش زنده بود به خاطر آنها هر کاری می کرد.

- شادی!؟

غرق در افکارش است که ناگهان به خودش می آید:

- کجایی!؟

- ببخشید. حواسم پرت شد.

دستی به کمرش می کشد و می ایستد.

افکارش آشفته است و جواب تلفن های فرشته را هم نمی دهد! و این روزها دلش برای پدری که جای خالی اش احساس می شود، بسیار تنگ شده است...

کیانوش با کمی نگرانی می گوید:

- یه خانمی زنگ زد به همراه من..گفت اسمش فرشته است.

چیزی در دلش فرو می ریزد.

- خب؟

- می خواد تو رو ببینه...

دلخور دهان باز می کند که کیانوش میان کلامش می آید و می گوید:

- می دونم! می دونم که نمی خوای ببینیش..اما تا کی؟! بالاخره که باید بری حرف بزنی.

سکوت می کند و سرش را پایین می اندازد.

- کیانوش بذار یه وقت دیگه در مورد این موضوع صحبت می کنیم. من الان به قدر

کافی خسته و بی حوصله ام.

تکیه به دیوار ادامه حرف شادی را می گوید:

- و بی منطق!

کیانوش با دیدن قیافه حرصی شادی لبخند زنان بیرون می رود و در همان حال ادامه

می دهد:

- بپوش بریم بیرون

در اتاق باز می شود و پشت بند آن لامپ آن روشن شده؛ که شهریار دستانش را جلوی
چشمانش می گیرد.

- خاموش کن مامان.

- تاریکی بده...

صدای عاطفه است و بی حوصله می گوید:

- برو بیرون عاطی. مفهوم تاریکی برای هر کسی راحت نیست.

جلو تر می آید:

- برای کسی که این حال و تجربه کرده چی؟!؟

پتو را روی سرش می کشد:

- فلسفه نباف

عاطفه کنار تخت می نشیند و با لحن آرامی می گوید:

- فلسفه نیست. تجربه است..

شهریار سکوت می کند و عاطفه با محبت می گوید:

- حرف بزنیم!؟

از دلسوزی متنفر است و ناگهان در جایش نیم خیز می شود.

- عاطی تو کار و زندگی نداری؟

لبخند پر دردی می زند:

- داشتم...دزدیدنش!

دلش برای خواهر آتش می گیرد. کلافه دستی به موهایش می کشد:

- برو خواهر من. برو بذار به درد خودم بسوزم.

پوزخندی می زند:

- به این میگی درد!؟ پس هنوز معنی شو خوب نفهمیدی!

عصبانی می شود:

- آررِهه! من نفهمم. عاطفه متوجه هستی خسته ام؟! متوجه ای کسی رو که دوستش داشتم رو به خاطر ترس از دست دادن و دروغ هایی که گفتم..

مکتی می کند و مظلومانه می گوید:

- تا ابد از دستش دادم!

خواهرانه نجوا می کند:

- شهریار چرا انقدر خودتو اذیت می کنی؟! فکر نمی کنی دوست داشتن شادی برای ادامه رابطه تون کافی نبوده!؟

نگاهش می کند و لب می گزد. حقیقت را می گوید! اما باورش کمی سخت است.

همه دور میز شام جمع شده اند و اردشیر خان قصد دارد امشب به همه چیز پایان دهد. سرش را پایین انداخته و حتی فرشته هم حضور دارد! کاش کیانوش هم، امشب در این جمع حضور داشت.

- شادی؛ بابا!؟...

تکانی به عضلات گردنش می دهد و پدر بزرگش را نگاه می کند.

- جانم؟

- خوبی؟

تعجب می کند:

- خوبم..

زمزمه حامد را نشنیده می گیرد..

- چه مهربون شدید!

متلك هایش تمامی ندارد. عمو محسن تنها از تهران به اینجا آمده بود.

- امشب خواستم دور هم جمع بشیم چون ارثی که قرار بعد از مرگم به دست شما برسه، به جاش امشب بین همه پخش میشه.

خاتون دور از جونی می گوید و محسن یکه خورده، می گوید:

- بابا!

خاتون سکوت کرده و مهشید هم. انگار از قبل خبر داشته اند. این روزها چیزی که دوست دارد داشته باشد؛ آرامش است.

صدای محکم اردشیر خان را می شنود:

- هیچی نگو محسن

حامد با خنده می گوید:

- بذار ببینیم می ریم آسمون یا می ریم زمین!

مهشید با حرص از زیر میز پای حامد را لگد کرده و بی شرفی نصیب احوالش می کند. فرشته می خندد و سنگینی نگاهش شادی را اذیت می کند. کیانوش راست می گوید! عصبانی که می شود بی منطق هم به اخلاقیاتش اضافه شده و به هیچ چیز راضی نمی شود!

انگستانش را در یک دیگر قفل می کند و با حرف اردشیر خان چشمانش از تعجب گرد می شود.

- نصف اموال می رسه به فرشته و پسرش.

- چیبی!؟

حامد است و این بار با چشم غره خاتون زبان به دهن می گیرد این پسرک زبان نفهم!
فرشته به آرامی می پرسد:

- برای چی!؟

اردشیر خان نگاهش می کند:

- چون حفته! طبق چیزی که ثبت شده، سه دنگ کارخونه تهران می رسه به محسن و سه دنگ کارخونه اینجا می رسه به حامد.

نگاهی به جمع می اندازد و ادامه می دهد:

- بقیه اموال و خونه هم فروخته شده و پولش به حساب مهشید و مریم ریخته میشه.
اما...

مکثی می کند.

- ارثی که قراره بود برسه به حمید، میشه مال بچه هاش.

کمی سکوت می کند و هیچ کس چیزی نمی گوید. زیر چشمی همه را نگاه می کند.
قیافه های شان که راضی به نظر می رسد. تلفنش زنگ می خورد. کیانوش است...

عذر خواهی می کند و صندلی را عقب می دهد.

- کجا عمه!؟ بشین الان شام میاریم.

نیم نگاهی به شاهین می اندازد. چقدر بعد از تولد مهراسا چهره اش مردانه تر به نظر می رسد. دست روی شانه مهشید می گذارد و می گوید:

- زود بر می گردم.

به سمت اتاقش می رود و تماس تصویری اش را پاسخ می دهد.

- جانم!؟

دوربین را کمی عقب می گیرد تا بهتر او را ببیند.

- سلام علیکم. احوال خانم ما!؟

لبخندی می زند:

- خوبم. تو چطوری؟

دستی به چشمانش می کشد. خسته است و شادی می فهمد. دلش تنگ می شود برای دست کشیدن به ته ریش های او...

- خسته ام. خیلی! کارها جفت و جور نیست. عصابم داغونه..

دستش را زیر چانه ستون می کند:

- چی آرومت می کنه!؟

بدون مکث می گوید:

- کنار تو بودن. لامصب مثل مسکنی!

می خندد آنقدر که کیانوش هم به خنده می افتد.

- من که گفتم تا اخرش باهاتم. تو فقط بگو کی و کجا!؟

با تردید می پرسد:

- جدا!؟

سرش را تکان می دهد:

- جدا!

گوشی اش را بر می دارد و همانطور که از اداره بیرون می آید، می گوید:

- یه چیز بیوش بریم.

از پشت دوربین خیره نگاهش می کند:

- منتظرم.

تلفن را قطع کرده و بیرون می رود. میز شام آماده شده است. به آشپزخانه رفته و با هول مهشید را صدا می زند:

- عمه؟

با استرس سمت او می چرخد:

- جان، جانم چی شده!؟

چشمانش از تعجب گرد می شود و با لحن آرامی می گوید:

- هیچی عمه! نگران نباش.

به عقب نگاهی می اندازد و ادامه می دهد:

- من باید برم پیش کیانوش!

- بدون شام!؟

لبخندی می زند:

- یکم غذا می برم. فقط...

مهشید سوالی نگاهش می کند.

- اردشیر خان با شما!

می خندد و سری تکان می دهد:

- از دست تو!

با گام هایی بلند به آن سوی خیابان می رود و در ماشین را باز می کند. اولین چیزی که توجه اش را جلب کرده؛ خستگی و چشمان قرمز اوست.

- سلام خانم. خوبی؟

کسی چه می داند؟! او عاشق خانم گفتن های کیانوش است!

نجوا کنان می گوید:

- خوبم. اما انگار تو خسته ای..

حرکت می کند و در همان حال جواب دخترک را می دهد:

- تو هستی. همین کافیه

این روز ها، این ساعت ها، بیشتر از قبل دلبسته او شده بود! هنوز هم شرایطی پیش نیامده که موضوع همسر قبلی اش، نسترن را بگوید. زیر چشمی نگاهش می کند. از واکنشش می ترسد!

دست کیانوش را روی پایش احساس می کند. همان پایی که درد می کند و گاهی لجبازی کرده و سنگین می شود. سرش را به سمت او می چرخاند:

- کجا می ریم!؟

- خونه..

کوتاه می پرسد و کیانوش کوتاه جواب می دهد. دست چپش را می گیرد و به آرامی فشار می دهد. شادی از این همه محبت او خوشحال می شود با خنده می پرسد:

- راست شو بگو کیا. امشب نا پر هیزی می کنی!؟

کیانوش بلند می خندد و راهنمای ماشین را می زند. خیابان را دور زده و در همان حال می گوید:

- دیوونه!

لبخند زنان ادامه می دهد:

- تو رابطه ی دو نفره؛ هیچی به اندازه احترام قشنگ نیست.

شانه اش را بالا می اندازد:

- البته از نظر من!

شادی یک تای ابروی اش را بالا می اندازد و از این همه آگاهی او خوشحال می شود.

- درسته!

کوتاه دخترک را نگاه می کند:

- حالا فهمیدی دلیل خوشحالی امشبم چیه!؟

خوب می داند...اینکه در شرایط بد او را همراهی کرده و به او احترام گذاشته؛ محبت و عشق او را دو چندان کرده است.

- فهمیدم.

ماشین می ایستد و شادی به سمت او می چرخد:

- نظرم عوض شد. بریم داخل این فضای باز بشینیم. یکم ذهنم باز بشه که بفهمم فردا باید چی کار کنم..چی بگم!

دلش می گیرد. فردا دادگاه شاهرخ برگزار می شود و استرس تمام جانش را در بر گرفته است.

مدتی می شود به خانه کوچک شان برگشته اند. تکیه به دیوار پذیرایی به فردا فکر می کند. آینده شاهرخ چه می شود؟! این اواخر حتی ملاقات با او را نپذیرفته بود. غمگین و سر خورده آهی می کشد. کیانوش سرش را روی پایش گذاشته و به خواب رفته. این روز ها، بیشتر از قبل خسته است و نگرانی اش بابت سلامتی مادرش بیشتر کلافه اش می کند. در تاریکی و روشنی خانه به نقطه ای کور خیره می شود. فکر می کند و به همه روز هایی که پشت سر گذاشته است...

از حماقتش گرفته تا روزی که بدهی های پدرش را با طلب کار ها تسویه حساب کرد. چشمانش را می بندد و کاش امشب به خوبی تمام شود! بالشت کوچک را از کنارش بر می دارد و به آرامی سر کیانوش را بلند می کند و پایش را عقب می کشد و بالشت را زیر سر او می گذارد. از جایش بلند شده و مشغول جا به جایی وسایل می شود. هنگام کار خاطرات را مرور می کند و گاهی با آنها اشک می ریزد. دلش برای جوانی و مرگ محمد علی آتش می گیرد و برای جوانی برادرش بیشتر. دستمال گردگیری را بر می دارد و وسایل را به آرامی پاک می کند. با صدای زنگ تلفنش سراسیمه به آن سمت آشپزخانه می رود و تماسش را پاسخ می دهد.

- الو!؟

- سلام..

اردشیر خان است! یکه خورده صدایش می زند که او می گوید:

- خواب که نبودی!؟

مسکوت می ماند و در ذهنش تماس های اردشیر خان را حساب می کند که تعداد انگشت شماری است!

- شادی بابا!؟

- جانم بابا...

دلش تنگ می شود برای پدر اش قطره اشکی از گونه هایش می غلتد و امشب.. کمی فرق دارد!

- خونه کیانوشی!؟

روی زمین می نشیند و زانوانش را در شکم جمع می کند.

- اره..

- زنگ نزدم برای سوال و جواب. خواستم بگم ارث و میراثی که امشب تقسیم شد، به تو بیشتر می رسه. چیزی که بابات از من خواسته بود.

دهانش باز می ماند!

- برای چی!؟ من نیازی به این پول ندارم.

- صبر کن دختر جان. این پول مال زمین های بابات بود؛ که با پول خودش خریده.. حمید وقتی زنده بود؛ زد به نامت.

هر چقدر هم که سنت بالا باشد، غم اولاد کمر خم می کند.

انگار چیزی قلب شادی را با تمام بی رحمی فشار می دهد و بغضش بیشتر از قبل به در و دیوار حنجره اش چنگ می زند.

- یعنی چی بابا!؟ اخه... برای چی!؟

دمی عمیق می گیرد و خدا می داند این دختر در دل های شان چه جایگاهی دارد!

- یعنی اینکه تو یه جور دیگه براش عزیز بودی. یعنی اینکه بیشتر از سهم اصلیت می گیری.

لب هایش تکان می خورد و چشمانش تار می بیند.

- فقط من!؟

اردشیر خان به آرامی می گوید:

- آره! فقط تو.. به پسر ها انقدر پول دادم که برای نوه و نتیجه هاشونم بسه!

چیزی در دلش می ریزد و از این همه حمایت، از دلگرمی و بودن عزیزانش خدا را شکر می گوید. پول یا مقدار آن اصلا برایش مهم نیست! همین که پدرش حتی در آن زمان به فکرش بوده است و اردشیر خان هم! یک دنیا برایش ارزش دارد.

ناگهان می گوید:

- دوستت دارم بابا!

اردشیر خان با جمله ی شادی چشمانش را می بندد و در دل چقدر خوشحال است.

- عزیزی بابا جان. شبت خوش

خداحافظی کرده؛ و تلفن را قطع می کند. گوشی را می چسباند به خود و در خفا از روی عشق و محبت اطرافیانش می گیرد. دخترک در دل می گوید:

- خدایا... بودندت رو، نگاهت رو، احساس کردم!

بغض ها و اشک های مردانه اش کمر خم می کند. روی تخت نشسته است و به حالش زجه می زند.

- آخ خدا... بد شدم! ازم گرفتیش...

کارت عروسی شان این روز ها به دست شان می رسد و روزی او خوشبختی را تنها کنار شادی تصور کرده بود. گوشی اش را درست می گیرد و داخل گالری تلفنش می رود. پوشه عکس های مربوط به او را باز می کند. انگشت اشاره اش را به دندان می گیرد و می نالد:

- دوری تو چجور تحمل کنم لعنتی!؟

سرش را به دیوار تکیه می دهد و فهمید و احساس کرد! تنها یک عاشق واقعی برای داشتن عشقش از خویش می گذرد و پای علاقه ی یک طرفه و حرف های که هرگز فهمیده نشد، می سوزد و دم نمی زند. دستی به تیغه بینی اش می کشد و متقاعد می شود که خواهرش بیراهه نمی گوید! شادی اصلا عاشق نبود! او در بدترین دوران زندگی اش کنار او رفت و دخترک احساس وابستگی را با دلبستگی اشتباه گرفت! شاید دوست داشتنی شکل گرفته بود ..اما کافی نبود!

مehشید بیدار است و کنار برادرش محسن نشسته. صدای قران خواندن خاتون به گوش می رسد و حتی فرشته و ستاره هم حضور دارند. امشب خواب از چشمان همه فراری است. دلتنگی برای شاهرخ و نگرانی شان، درد این خاکستر حماقت ها را بیشتر کرده است.

صبح دادگاه است و همه در حیاط ایستاده اند. خانواده محمد علی که در آن سوی حیاط منتظر هستند و کسی از حال دل مادر و پدر محمد علی خبر ندارد...از دل شادی هم! دستی به پایش می کشد و چشمانش می چرخد تا رفیق همیشگی اش را ببیند. اما نیست!

خاتون زیر لب ذکر می گوید و مهشید رنگ به رخسارش نمانده. همه آمده بودند...

نوبت شان می شود و تعداد اندکی داخل می رود. تهوع دارد و می خواهد تمام خاطرات تلخ را بالا بیارد! روی صندلی کنار عمه اش نشسته و کیانوش هم یک ردیف صندلی جلو تر از او. قاضی می آید، شاهرخ داخل می شود. ناخواسته می ایستد. دستانش را جلوی دهانش می گیرد. پیر شده بود! مو هایش به سفیدی می زند و زیر چشمانش گود رفته است! چه بر سر مرد قوی زندگی اش آمده بود!؟

شاهرخ خیره در چشمان او می ایستد. همه جانش را برای خواهری می دهد، که در هر لحظه و هر جا، مادرانه دلگرمی و حمایت شان کرده است... با تشر سرباز به جایگاه می رود. دست روی قران می گذارد که کلامش حقیقت محض باشد.

آب دهانش را به سختی پایین می دهد. کیانوش را نگاه می کند. لبخندی می زند و رفاقت را به معنای کامل در حقش تمام کرده است!

- شروع کنید.

صدای قاضی است... در دل بسم الله ای می گوید و با صدای آرامی شروع به حرف زدن می کند.

- همه چی از خواستگاری محمد علی شروع شد. خواهرم مخالف این ازدواج بود. اما نه برادر کوچیک تر از من موافق حرف خواهرم بودن نه پدرم.

قاضی جدی می پرسد:

- خانم شادی و شاهین ملکی؛ صحت حرف های برادرتونو تایید می کنید!؟

هر دو می ایستند.

- بله!

شاهین شرمنده است از نگاه خواهرش...

حامد با استرس پشت در قدم می زند و خاتون ذکر هایش همراه با اشک های مادرانه است.

قاضی خیره در چشمان شاهین می پرسد:

- چرا مخالف تصمیم خواهرتون بودید!؟

شاهین صدای قلبش را آشکارا می شنود. دستانش به درازای بدنش مشت شده و پاسخ می دهد:

- چون... چون که بابام اون زمان پسر حاجی رو می شناخت. می گفت مورد اعتماد... پسر خوبی!

جمله اش تمام نشده که مادر محمد علی با صدا گریه می کند.

- کشتیش قاتلا. کشتیش جوون منو..

قاضی هشدار می دهد:

- ساکت خانم. نظم دادگاه رو رعایت کنید.

و در ادامه حرفش رو به شاهرخ می گوید:

- ادامه بدید اقا.

حاجی درد بی درمان همسرش را تسلی می دهد.

شاهرخ با استرس می گوید:

- همه چی با اومدن عمه ام تموم شد اما ماجرای اصلی بعد از خواستگاری دوم محمد علی شروع شد. پدرم نظرش عوض شده بود اما برادرم نه! من هم تو این ماجرا چیزی نمی گفتم. تصمیم و گذاشته بودم به عهده ی خواهرم. اما ته دلم موافق ازدواج شون بودم. چند سال بود که نون و نمک هم و خورده بودیم ..

لب های خشک شده اش را با زبان تر کرده؛ که حاجی با نگاه غمگینی نجوا می کند:

- اما نمکدون شکستید!

دلش می شکند اما هم چنان ادامه می دهد:

- تا اینکه یه روز وقتی من محل کارم بودم محمد علی اومد پیش من. تهدیدم کرد که اگر نذاریم با خواهرم ازدواج کنه دست به کارهای خطرناکی می زنه!

مادرش جیغ می زند:

- دروغه! تهمته!

قاضی به سرباز خانم اشاره ای می کند:

- خانم و ببرید بیرون.

مادر محمد علی با گریه و حال بد بیرون اتاق می رود و به زجه می زند برای جوانی پسرش.

دادگاه هم چنان ادامه دارد...

- چاقو کشید روی من و حرف هایی که داخل فیلم هم هست...

شرمش می شود از گفتن حرف های آن روز!

- بله. فیلم ها مشاهده شده و مدارک موجوده.

حاجی تعجب می کند:

- محمد علی من اینکارو کرده!؟

قاضی دستش را بالا می گیرد و می گوید:

- دعوایی که صورت گرفت چی!؟

نگاهش به دستان دست بند زده شده اش ثابت می ماند.

- من از اول دعوا حضور نداشتم. اما اون روز براقی چاقو رو تو جیب محمد علی دیدم. یاد حرف های اون روزش افتادم. ترسیدم خواهرم و اذیت کنه. رفتم جلو. اما نمی دونم چی شد و چطور شد که محمد علی سرش به لبه ی جدول خورد.

قاضی سر تکان می دهد و علت دعوا را از شادی می پرسد. کیانوش حرف های او را تایید کرده و قاضی چند دقیقه سکوت می کند. حال همه شان بد است. شادی در حالت نا توانی سرش را روی شانه ی عمه اش می گذارد و پلک روی هم می بندد. با صدای محکم قاضی چشم باز کرده چقدر بی رحمانه صحبت می کند! نمی فهمد چه می گوید! خاطراتش را با شاهرخ مرور می کند. حمایتش را ..برادرش است. جانش به جان او وصل بود! خدایا بگذار این خوشبختی ادامه یابد...بگذار!

نمی داند چرا لب های کیانوش می خندد؟! چشمان عمه بیشتر می بارد و شاهین مردانه اشک می ریزد! چه شده است!؟

کسی شانه هایش را می گیرد و می گوید:

- شنیدی شادی؟! شنیدی!؟

سرش را به دو طرفین تکان می دهد.

- چ..چی شده!؟

مehشید با صدای بلند خدا را شکر می گوید و با خنده هایی که آغشته به خوشحالی است، می گوید:

- دادگاه رای داد..رای داد که شاهرخ بی گناه! باورت میشه عمه!؟

خیره نگاهش می کند. مسکوت است و ذهنش خاموش!

- توی دعوا و درگیری شون شاهرخ بی گناه بوده!

اشکش می چکد و نگاهش چرخ می خورد روی شاهرخ. برادرش چه مظلومانه می گرید!
می ایستد و به سمت او می رود. روی زمین، جلوی پای او زانو می زند. به سختی می
گوید:

- چطوری؟! چی شد!؟

شاهرخ با صدایی که گرفته است نجوا می کند:

- نمی دونم! من فکر می کردم تو دعوا هلش دادم. اما مثل اینکه ضربه ای که به سر
محمد علی وارد شده؛ تقصیر من نبوده...

باور ندارد! می ترسد همه چیز یک خواب باشد. منتظر نگاهش می کند. برادرش می
فهمد.

- خودش بدنشو پرت کرده به سمت عقب. نمی دونم برای چی؟! از من چه چیزی می
خواستی بگیره با این کارش! قتل غیر عمد گفته شده..
بغض می کند..

- باورت همیشه شادی!؟

در آغوشش می کشد و صورتش را بوسه باران می کند.

- باورم همیشه! باورم همیشه...

همدیگر را بغل کرده اند و در آغوش هم می گریند برای روز هایی که قوی بوده اند.
همان روز ها و لحظاتی که با استرس و تشویش بود. شاهرخ تن شادی را محکم به
خود فشار می دهد و دخترک می نالد:

- ببخشید داداش. شرمنده تم شاهرخ

حبسی که مدت معلومی دارد؛ داغ دل را خاموش که نه، اما تسکین می دهد. یک مدت از روزگار جوانی خویش را پشت میله های زندان سپری کند اما با تمام امیدی که به آزاد شدنش دارد، خدا را شکر گذاری می کند.

امان از دل مادر و پدر محمد علی! که هم داغ جوانش قلب را آتش می زند و هم نادانی اش...خدایا کمک برای ادامه زندگی ای که رنگ دیگر گرفته است!

با صدای زنگ دست از کار می کشد. خیسی دستانش را با لباسش خشک می کند و به سمت در گام بر می دارد. چادرش را از روی چوب لباسی بر داشته و در را باز می کند.

- سلام. منزل آقای کیارش طهماسبی!؟

سری تکان می دهد.

- سلام. بفرمایید.

مرد جوان بسته سفید رنگی را جلوی شادی می گیرد و می گوید:

- بسته دارید.

گامی بر می دارد و با هیجان جعبه را از پستیچی می گیرد. تشکری می کند و بعد از رفتن مرد جوان داخل خانه می شود. چادرش را روی دسته ی مبل می اندازد و با کنجکاوی بسته را باز می کند. با دیدن آلبوم عکس های عروسی شان لبخندی زده و تکیه به مبل آرام آرام عکس ها را ورق می زند. لحظات شیرین زندگی اش که این چنین زیبا شده است! لباس سفید عروسی که به تن داشت و آستین های از جنس تور بسیار لطیف و دلنشینش؛ زیبایی اش را دو چندان کرده بود!

مو های مشکی رنگش را به پشت گوش هدایت می کند و لبخند محوی گوشه لب هایش مهمان می شود از یاد آور روزی که کیانوش با مهربانی تمام گفته بود:

- ببین من همین جوری می خوامت. دوست داشتی مو ها تو رنگ کن! ولی...

امان از جمله های بعد مکث میان کلماتش!

- من با موی مشکی بیشتر دوست دارم.

آلبوم را همانند شیء با ارزش روی میز می گذارد و بازوانش را در آغوش می گیرد. اشکی از گوشه چشمانش جاری می شود از حقیقت تلخ گذشته همسرش!

خودش را گهواره وار تکان می دهد و پلک می زند. چند هفته بعد از عروسی شان و بازگشت کیانوش از ماموریت همه چیز را فهمید و کاش صدای جیغ هایش در افکار نا به سامان و احساسات ضد و نقیضش لحظه ای خاموش بمانند!

- چرا دروغ گفתי بهم؟! چرا حالا!؟

فریاد های زنانه اش از درد عشق می گفت!

به سینه کیانوش مشت می زند:

- چرااا الااان؟! خیلی نامردی کیا!

و تنها واکنش همسرش در آن لحظات تسکین شکسته های قلبش بود! مچ دست شادی را گرفت و بوسه ای روی آن نشاندد.

- شادی به خدایی که می پرستی من نامرد نیستم! من خواستم بگم، شرایط جور نبود.

با ترس، عصبانیت و عشق؛ می گفت:

- برام مهمی. نمی خواستم تو اون حال بد برات بشم یه زخم کهنه!

با صدای زنگ تلفن از جایش بلند می شود و دستی به صورتش می کشد. اشک هایش تمامی ندارد...

گوشی را بر می دارد.

- بله؟

- سلام رفیق کم یاب. سایه ت سنگین شده. کجایی که خبری ازت نیست!؟

آهی می کشد و به سمت اتاق می رود:

- سلام. کجا می خوای باشم!؟

با لحن جدی اما ملایم می گوید:

- شادی! هنوز حالت خوب نشده!؟ خودت و برای هیچ و پوچ اذیت نکن.

روی تخت می نشیند و خیره به قاب عکس دو نفره شان نجوا می کند:

- گذشته و همسر قبلی کیانوش هر چیزی نیست لیلا!

رفیق شفیقش مهربان ادامه می دهد:

- شادی، گذشته تو برای کیانوش چطور!؟

گیج می پرسد:

- یعنی چی!؟

- یکم عمیق تر به زندگی که نگاه کنیم، می بینیم همه ی ما مقصریم! ادم هایی هستیم

گناهکار اما در عین حال بی گناه! برای جریان محمد علی، همه ی ما و حتی خودش به

یک نحو مقصر بودیم!

کنجکاو میان کلامش می آید:

- منظورت چیه لیلا!؟

صدای خش دار از پشت گوشی او را اذیت می کند و لحظاتی بعد رفیق و همدم روز

های سختش ادامه می دهد:

- منظور من اینه که اون زمان که همه چیز تلخ مثل زهر مار بود، مردم همیشه در صحنه بدون هیچ اطلاعاتی، کم پشت سرت شایعه درست نکردن!

خوب به حرف های او گوش می دهد...حقیقت های پنهانی که کسی باید به او یاد آوری کند، انگار!

- شادی جان. کیانوش مثل یه مرد همراهیت کرد. هم من خوب می دونم و هم تو، که سال گذشته هیچ کس اونطور که باید و شاید باشه حمایت نکرد.

دستی به پشت پلک هایش می کشد و انگار دستی گلویش را با تمام بی رحمی فشار می دهد.

- من الان چی کار باید کنم!؟

- الان تو باید منطقی فکر کنی. تو تمام اون روزا کیانوش یک بار حرف نامربوط به تو نزد!

حقیقت را می گوید! دلش تنگ می شود برای آغوش مردانه ای که یک هفته است خودش را از آن محروم کرده...

- درک دوطرفین خیلی مهمه. بعد از محرمیت کوتاه مدت بین شما کم اتفاق پیش نیومد! مگه فرصتی پیش اومد برای حرف های نگفته اش!؟

می نالد:

- پس حق من چی!؟ احساس من چی!؟

نفس زنان لیلا ادامه می دهد:

- در اشتباه همسر جناب عالیه شما هم شکی نیست! که باید قبل از هر چیزی از اتفاق گذشته اش می گفت...اما ادم ها تو زندگی اشتباه می کنن...

با بغضی که در گلویش مهمان شده است می گوید:

- سخته که کنار بیام..سخته!

می ایستد و به سمت پنجره اتاق شان می رود. پرده را کنار می زند و با گریه می نالد.

- شخص مقابل من شهریار نیست لیلا! کیانوش! کسی که دلبسته اشم! دوستش دارم...حالم کنارش خوبه!

- فرصت بده به هر دو تون. باور کن زندگی پر از این بالا و پایین هایی هست که مقصر اصلی ماجرا خود ماییم. فرصت بده شادی!

مکت می کند و با لحن ملایمی ادامه می دهد:

- خوب فکر کن. شما به هم علاقه دارید و بپذیر که گذشت و بخشش در زندگی مشترک باید بالاتر از عشق باشه!

لب هایش را با زبان تر می کند و پیشانی اش را به دیوار تکیه می دهد. گیج شده است. دوست دارد تمام افکارش را بالا بیاورد و ذهنش خالی شود!

خداحافظی لیلا را بی پاسخ می گذارد و همان جا کنار دیوار بر روی زمین سر می خورد و می نشیند. زانوانش را در شکم جمع کرده و دلش خون می شود به حال شهریاری که دیر عاشق شد و با احساس اشتباه دخترانه اش او به این رابطه دامن زد...

زندگی با اتفاقات سخت و پرماجرایی که برایش رقم خورده است او را دختری قوی و کاملاً مستقل بار آورده است. دختری که بیش تر از قبل به داشته هایش اهمیت می دهد و قدرشان را می داند. اوضاع خانودگی شان بعد از سال ها به روال عادی بازگشته است! از تنها نگذاشتن خاتون در شهر شان و روز هایی که در خانه پدری اش همراه اردشیر خان سپری می شود، تا بازگشت مهشید به گیلان و مشغولیت اش با فرزندان و نوه اش. حتی شهریار هم حالش نسبت به قبل بهتر است! شاهرخ ملاقات ها را قبول می کند و سفیدی مو هایش کم تر شده...

با یاد شاهین لبخند محوی می زند. کسی که عاقلانه جدا از کار خود کمک دست حامد هم در کارخانه است! و پول هایی که در دوران سخت زندگی اش به او داده، هر ماه مبلغی از آن را به حسابش واریز می کند... حال همه و روز گارشان عالی نه، اما بهتر است..! سلامتی مادر کیانوش قوت قلب زندگی را هم بیشتر کرده.. کسی که تمام وجودش از مهربانی است!

فرصت دادن به یکدیگر در زندگی به ادم های درست؛ همان فرصت برای روز های خوب به خود است! صدای چرخش کلید را می شنود و سپس صدای گیرای مردانه او...
- شادی؟! شادی خانوم؟! کجایی...

صدای پیامک گوشی باعث می شود سرش را بچرخاند و صفحه آن را روشن کند.
- شادی جان.. فردا شب شام منتظریم.

فرشته است! هنوز با این ماجرا کنار نیامده! اما حفظ ظاهر می کند! چرخه زندگی بی وقفه، بدون او، ادامه دارد. دوست داشتنی به اندازه یک سر سوزن برای عزیزانش کم نشده؛ اما هر انسانی با گذر زمان، هر چند که به درد ها عادت می کند! اما آگاهانه عمل کرده و تصمیم می گیرد. شاید او هم بتواند بعد از گذر ماه، سال، بتواند فرشته را به عنوان خاله اصلی اش قبول کند. اما بهای آن این است که زمان بیشتری می خواهد تا روابط شان به گرمی صمیمانه قبل بازگردد...
در اتاق باز می شود و نگاهش بالا می آید.

- چرا اینجا نشست؟! چیزی شده!؟

- نه..

جلوی او زانو می زند و شاخه گل رز قرمز را به سمت او می گیرد.

- هنوز قهری!؟

سرش را پایین می اندازد:

- قهر مال بچه هاست..

چشمانش با دقت... با دلتنگی... جزء به جزء صورتش را نگاه می کند.

- پس دلیل این دوری تو پای چی بذارم!؟

به آرامی نجوا می کند:

- بذاری پای ناراحتیم... پای اشتباه دیر گفتنت!

آرام تر از او ادامه می دهد:

- چی کار کنم که بفهمی دوست دارم!؟ نشد که بگم...

بغض می کند و کیانوش در آغوشش می گیرد. لب می زند:

- منم دوستت دارم...

بوسه ای روی موهای او می نشاند:

- تو فقط باش...

انگشتانش لباسش را چنگ می زند:

- هستم...

- بخشیدی!؟

مشت آرامی به کتفش زده و با نیمچه لبخندی می گوید:

- سو استفاده گر. از اب گل الود ماهی می گیری!

هر دو با صدا می خندد و کیانوش یک تای ابروی اش را بالا می اندازد.

- شکاری که تو باشی و شکارچی من، برای به دست آوردنت به هر دری می زنم تا تو

قلبم بمونی.

پیشانی اش را به پیشانی او می چسباند.

- حالا ها حالا ها باید بدویی!

چشمکی می زند:

- من که گفتم تا تهش باهاتم..

ناخواسته هر دو ی آنها زمزمه وار می گویند:

- همدم همیشگی من!

عشق در سختی ها نمایان می شود و گاهی نیز با گفتن حرف های درست و وجود انسان های بسیار خوب، زندگی جریان پیدا می کند و هیجان زیستن و امید به فردا را در فرد بیشتر می کند

و چقدر شادی و حال بدی که روی رابطه اش با کیانوش تاثیر گذاشته بود را مدیون حرف های لایلا است...انتخاب درست و آگاهانه تصمیم گرفتند، باعث پیشرفت معنوی شما خواهد بود.

پایان...

به وقت ۳۰ مرداد ۱۴۰۰

با تشکر از آقای غلامی مدیر انجمن و سرکار خانم ندا سلیمی عزیز، که پا به پا ی من برای این رمان زحمت کشیدند و تشکر فراوان از تمامی عزیزان و همراهانی که وجود شان باعث دلگرمی من بود. با ارزوی سلامتی و لبخند های شیرین برای نگاهی که صرف اولین رمان من، با تمام کم و کاستی ها شد.

دوستدار شما: هنگامه سردسته

کپی با ذکر منبع و نویسنده...

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com